

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

در تاریخ
در کتاب
لله الماما ماما
و قد عرفت
در تاریخ
در تاریخ

۱۳۸۱

(مدرسه)

و قد عرفت
و قد عرفت
و قد عرفت

در تاریخ

مکرر واری نام و هر نام
من کردن و از این نام نزد و هر نام
کتاب خرم کرم و هر نام

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

اسم کتاب: بهار داس

مؤلف: عنایت الله کنبور لاهوری

موضوع: تالیف

شماره قفسه: ۲۰۳۵

شماره دفتر: ۱۳۳۰۴

۲۲۲۵

۲۲۲۵

۱۳۸۱
ملک زنده

در تاریخ
۱۳۸۱

لایحه
در تاریخ
۱۳۸۱

۱۳۸۱

(مرد)

در تاریخ
۱۳۸۱

۱۳۸۱

ملک زنده

ملک زنده

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

نشر

اسم کتاب: بهار داس

مؤلف: عنایت الله کنبور لاهوری

موضوع تألیف:

شماره قفسه: ۲۰۳۵

شماره دفتر: ۱۳۳۰۴

شماره ثبت: ۲۲۲۵

۱۳۸۱

توکل

خداوند خدایا در این کمال و کمال
تو را بفرستاده ای که در این کمال
تو را بفرستاده ای که در این کمال
تو را بفرستاده ای که در این کمال
تو را بفرستاده ای که در این کمال

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين

الحمد

توکل

خداوند خدایا در این کمال و کمال
تو را بفرستاده ای که در این کمال
تو را بفرستاده ای که در این کمال
تو را بفرستاده ای که در این کمال
تو را بفرستاده ای که در این کمال

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
 و بیا جیرا بده و بیا جبه سخن چه حکمت که ملک معنی را
 بوساق قبیح ناله مسخر بشمر نموده اند و خلعت خاک خطا بخت
 را بنامش بلند آوازه کرده اند و تیغ زبان را بچوهر پیا بسته
 ملکای قایلیم بچونوری در قبضه قدرت ارض و دینیت و خدا
 حکم سخن بر زبان آفرین و بدین نتیجه نطق ثقت
 در سلطنت روح الله بپای روح الامین بتمنای جناب
 بوسر حیرتش بر رخ چارین و بگلزار است و موسی مانند
 بوسر چه در کاشن کاشن صغیر سیخ شوق نیاز
 خاتم النبیین پس از تعجید صانع با کت و لغت صد آرا می
 بزم رسالت که مظهرین کلام مدح سایه سبحان حبیب

بیت

رمانست که خاک است نامش از پس جبه پیا خواندن چمن
 سپهر مجرک نشسته و ملوک طاعتش در گردن ملوک و سلطان
 چون روز مقرر آمده و مغفور جان خاقان حسن از خضر
 نوازش خوشه جبین و نام نامش ابانا صمدیه در جهان نیست
 با ملکبزار شکله ای که خلق کر میشن خون در دل و آتار کره
 بسته و از بیم تو غش خون آب زری خوشن و زره شبته از پای
 شعله انصافش خرفی بایشن شبان کزیده و از سپهر پسیل
 سکنهش شیر در حجر اجون ره از کرک سیده سید سلطان
 زمان شهاب الدین بختنا صفا جعفر شاه طربان که شکی
 است و ارث ملک سلیمان ملک جبرئیل که بکست و در افاق
 عدل عمر کفایت نشا تعفف این نشا به پیر خونی بخت و مان
 خود که ریاضین جنبششان معاند از باطروت قدرت
 بر فیض قدرت ان و خاطر صبح توانان جنبه پیرایان باغ فضل و انوار
 و بخت بر دلها و الا کوهر پوشیده مباد که روز در درایم شیش
 دشت طوطی بکلام مینرت و در بنیاد از آتار انظار خضر و احکم سلط
 خالی چون با جت فکاک پیر بزر در حیدر جبهه انجوش نهرین
 و بزمین شک فرا می فرو و پسین بکلیف انفس و در کشته

و در زبان بر طره که خوش مشغول تن بود از بی بر عارض انش کش زلف مسلسل
و در هم پیچیده و از رنگ چهره ماه و بیش خورشید خاوری ذره وار در خاک عمار
نظمیده و چرخدیش که کس لطافت آفتاب را یزدان نسیم و چون بجز در جان از جا
رنگین در شسته و ندان که هر شیش که از حسرت آن تاب بر روی کوه رنگین شد
لعل لعل در شوق عقد پروین آفتاب رخ و در ناصیه سگفته اش خون رنگ در گل افکند
و انوار عقل از صورت بر نیش لبان نور از آفتاب پدیدار و فاش نارنگی در
و لبر می رسته و رخسار چهره ماهی بهشت آینه خورشید شسته سر و فرشته
نموده شاهنشاه خورشید ماه آسمان رخ دل سرو و پشته جادو
بدل بود در میان نفسی بجز سودن و کش خرمیکه کس رفتار ساد بد کو سار
سید او و بنام قیام صد هزاران بند الفعال بر پای سر و از او سینه دما بدوده
و نازگرمه سنج و طراز خرامان خرامان در رسید چون باد بهوش از دماغ باز
و چون شست بهوش از دماغ با برفت فغان از جان با برخواست بهشتیان صحبت
کرینان که مخلوط تا شای کل و ریحان بودند همه یکبار بیا و سبزان چمن و نازک
بدان کش قلم شکسته دیده را بنظر راه کل و خیار آن نورشغال باغ محبوبه
که کس در باز داشته چون باله بر کوه ماه بهر هوش طلقه بستند آن سیم سیم
بالا سر چیده آب حیات باز کرده لایق پند بر مانی بداهت حال را با بختی سخن
آغاز نهاد یعنی سخن را از این قاعده دانان جز در وری در غرض ساد

سپهر

پسر سر کرده گفت که انیمه شش رنگه بوی گل و ریاحین بودن و شغوف
تا شای حسن صورت و جمال طاهرش تن از این مجازی بجایت بعدیت بهر
کل پیغمبر پیش نیاید و حسن عارضی و جمال استعاره زیاده بر نامه معدود و شیده
دل در کوی که و فارا نیاید دادن و خاطر وصل خیزی که بقارانش یاد کردن
پسندیده عقل نباشد و جز در خورده شمس از آن گویند نظم نباشد باغ را چندان
بقلمه ندارد رنگ کل چندان و فائده غم جز می رنگ جان را خراش که کای
باشد کاهی نباشد پس این دستیار کل کای معاند را تازه بوستان نیست
زبان میندوی و لفظی که نید شستی از طبع یا قوت کوه هر مکنون میرزد و بخت
تین آورده گفت هیچ خوشه دلکش ترو جد یقه بان فراتر ازین نیست که
این خود دهند بر آبش فاسی که گشته آید تا شام ارباب معنی معطر شود و سخن
و کجس سخن خطرا کین کرد پیشانیه ریب هر کز دست لقا و ل خزان بکهای
منی رسید و صرصر را بر یاحین این چمن از شیف اصلا راه سبزه چون
فیض سخون بر صفحی خاطر ثبت گردید و جبارت آیین جان بر در و لوح دل
نقش سبب لاجرم سنده خاکسار حنایت اند که خوشه خوش کد خدا این
سخن شمع کزین قدس ارباب انش و فرمیکه شتاب رده آن بدر نرسد
میگوید کهای جمیده را از دامن ریخته بچسباید اس گشتن و انشوری که جمیده
سبت و گلگون عمارات و موز و فخرات از غار چون کل دالای چون

آن بیت زینب کل و در عنایت بجا ریت گرفت و عذوبت و تناسب استوار
 از لعل نوشین و قامت و نشین آن انتخاب یوان چو ام بستم و من طاعت
 جادو نگار زلف مشوقه سخن را تاب داده در آغوش پان جوده استیج کشید
 از بس که چو چمن صوری و صد بر کن معنی و بسته بسته نرسین و پشتر فین
 در پس و نه دکت شکفته به بار دشت موسوم گردانید چه دستان کج بوی
 جان افرا و کبریا روح استقامت از صفیه ففین کشنیت به طرف حرکت
 معاد شکفته و بهر فقه توان کلینیت که شادمان عنبرین نقاب سخن
 عروس کلکون قبیای چو نظرش آرمیده امید از غنایت عالی مشتاقان
 و دشت برون بان بهایون فطرت کس طبع و الایت بر پرورده آب هوی انجمن
 و از در کا قدس عالم کبریا ای اظمی استیارتهم یافته انداخت که چون ساجد
 بگلشت این شش معنی شسته بند و دیده دل از نظاره جمال این عروسان
 حلقه فین بهره انداز گردانند مقتضای تنیک نهادی دیده حبیبین پوشیده
 عاشا که بهنگامه بهر باشند و اگر احیاناً سموی شود که در خطا ظهور یابد
 در نور فطرت بلند و طبع از مجنبد توبه با صلاح فرموده چون بهر فغان منور
 و فرو مالکان بهیت فطرت سبب ز بهت زبا نوا در میدان بیان مانند ملنگ
 آهوی کبریا زنده و زنگنی و بهت و نکته کیری جولان ندهند چه سید است
 رسم طبع اینان که منشو فطرتش بطغرای خلق الایان ضعیفاً موقفاً

نقشی

نقی - قریه
 ۲۳۵

نقشی فی الایات قصور و نقصان بیادری کلک که گویی پیش نیست
 تواند گشت **بیت** طبع دارم که گناه که شکوفه بخواند زین محبت نام حرم
 زرو میسر که سینه خطا نیار در بر سر من با هر اندام بقدر وسیع در
 کوشد اگر اصلاح نتواند بیوشت و قطع نظر از همه جا مکی حواریان مایه
 سخن و رابط داران سباط فریبک سیکو دانند که دو فقه موزون
 لفظ و معنوی را بهم پیوند دادن چه قدر خوش بک باید خورد و بچشم
 کاوش طبع باید کرد سخن سخن تا صد تیشه جانکا فکر جانفرا بر میلو
 نرند و با لیس اندیشه بگر را حلت ملت نخرانند یا قوت هر تاب سخن که
 میبست و جابیت دشوار پسندان معنی تواند شد حاصل نشود و تا بهر آرا
 غوطه در طبع نا پید اکثر رفکرت نخر و کو هر شایسته قبول
 خاطر خلیس بر آرا یا سخن خود آید یکف نیفتد **بیت** جگر بسوزد و تا معنی بدست
 که بر خاک فاضل بود هم حیار برای باکی لغظی شبی بر فر آید که مرغ و ماهی
 همه خفته اند و او بیدار اگر چه این خدایه چند از سر اگاه طبع
 ذرات بر خوان نیست خدایان فاضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که نهید
 گفتگو کنجا بشنیده بشنیده لیکن از بعضی تا ترشیدگان انصاف دشمن که از
 بهمنری عیب جوید را شعرا خود ساخته اند که از سوفات سوزان و از تر
 عطار و املا فرق کرده خاطر چون سید بر خود از زبانت لحد در سایه طفت

عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب اصف و نیز که نشیب و ذر را
بکم فکر سازیم و ده جوشی معنی دریافته اند پناه برده ابراز انچه
وسیلله ادای طلب که حسن طلب اصلاح کنایه از است رحمت امید که
مقتضای سیر که نهادی و و الا نشی توبه درین نهشته بهانه فایده که
مقصود اعلی و علت غایه از تصنیف این مفرغ فایده غیر از آن نیست یاد
فرمایند **آغاز دایره حقیقت سر و جویا رخسروی جهان را**
طسم کش پنهان کنج اسرار و راه شناسان کرده اسمی بر این رقم تازه
از جویده کهن روزگار است بنا کرده چنان که فیه بیان ثبت نموده که
در ایم سلف در زمان پستیان در ملک دست آید دهند و پستیان
صاحب انصاری بود چون بخورشید جهان کبیتی را در کل فرمان گرفته و بنو
شیخ مدلت شست پنهان جهان را مژگور ساخته و از غایت شست بای پستیان
بای اسپیکر فرق و قدیس که گشته و بنور مکت و عاده او رنگارایان
جهان را ظهوره نشین غم نکاشتی و حلقه انقیاد امرش اندخته و غایت
استشال امرش و دیگر بردوش گرفته روزگار زمام اختیار املق نه غم
ایم در قبضه اقمه ارش داده و اقبال پنهان بندگان پیش فرق بنابر
آستانش نهاده **بیت** همه حسابش بی حاصل او فائده از رویه در ول
او فلک درخش از جویا که بنده طفرمانند غیش سخت پیوند چون در شین

نیش

اقبالش شمعیکه کاش نه امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نخل
زندگانش شمعیکه ذایقه مراد لذت حیات نبشته اند اشت لفظ نقطه و
یکوسته دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبان انیس
فائده نمودی و شبها بدرگاه و اهب بمنتهای بن جات نیم شبی در عای
سحری در خواست نمودی تا اینکه بمن افاس منبر که در ویشان و مناجات
نیشی و عای سحری بعد از فراوان آرزو و فرط تمنای کین امیدش کل مراد
و نخل تنیش بار امید آورد و کاشانه و شمع شمع سعادت منور شده
و شمع آرزویش صیغ اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید
آسمان سلطنت با هزاران فرجه اندازی و سکوه کبیتی پستیان از افق ملو
طلوع فرموده با جات تمنای بدر شست امید خلاق منور سست شاد
ازین موهبت خطمی خطیه کبری چمن نیاز بر خاک منت سوده مرآت کونین
تقدیم رسانیده و بحصول چنین سعادت در خرنیه گشوده مبدل و نوال جلا
یکسر توانگر دایره و سپکینان و منج جان را بخود و شمش از او و بنابر پستی
ساخت **بیت** شه از هر فرزند غیر و زحمت در کنج بخت در شخت
بشدی که آیند از در فرج بخوانند کان بسیار کنج افکته کوه در
عظمت و جسیار در ساعت مسعود و زمان مجود باجم سانی جهان را
موسوم گشت و دایه سعادت منهد میدار بخت بخت ز پست آن والا

سپیدی یافت چون چهار سال و چهار ماه در هند دولت و اقبال کرد
 در این مبدی به سپری شد باین پس سرایم بواصله اکسب کلات
 معتم سعادتمند و ادیب طالع بلند لغوی یعنی نمودند موهله در آشور و
 خود بود بجهت اسلاطین طبع مبارکش لغتین فرمودند تا تکمیل مشنون
 مباداری و تحصیل شیوه مبارکتری و شهر یاری اوقات بهایون
 صرف نماید و آداب خلافت و فرمان روائی و قوانین سلطنت و
 کشور کشائی یاد گیرد و از آنجا که ایزدیجا نه بگریه های خود را دراز
 جوهر قابل آفریده است در چهار ده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون
 شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاشرت وافی و بهره
 کافی یافت و بکمال خرم و درستی غم و غلو همت و ذرا غمی جو صدق و
 نشان و قافی کلین و غرض بدل و در اعجابهای نورک و اندیشه های قوی و
 حال و درستی مقال و نیروی تن و قوت دل و زراعت رای و منت
 فکر و دو جا بهت صورت و حسن معنی و تناسیب اخلاق و ازینست که کتب و
 فصاحت کلام شده آفاق گشت **موصوف** **ساختن** **چهار ساله** **ساختن**
موصوف **ساختن** **چهار ساله** **ساختن** **موصوف** **ساختن** **چهار ساله** **ساختن**
 کیوان جناب بقضای طلبیت منش بلند جاننداری و نظرت از جمند
 شهر یاری که رود بیت افتاده بود و در سرش هوای فرسوده

اکثر اوقات

اکثر اوقات شریف را بصید کنی صرف نمودی و بپوسته سپرد و شکار
 بودی روزی عبادت مسمود بانی چند از خواص حسن گلگون صبار قضا
 بجزم تخر و حشیا ن درشت بهما و تقیید احرار از هوا بجانب صحرای موعظ
 با نوران مسید که بر بطن پوسه دارد و شایسته تیر بال بپا نشاند
 سیاه طبع سبک آشنی که اگر دیده کبک و در لاج را از هوا بزرایون
 باز که پرو بالش سفید و سپیه بچشم مانده اند یک سیه حیوان خوشه
 پنجم خزان و لایمی بیدلان بچک افتد در گرفتند تدریج و از آن
 چنگل باز کرد و بچک برق آهنگ چون لایم دور بک چنگ بخون بک
 فرو برده تا بهو گرفتند بهر ذراته و جوهر صبر سبک رسانت و تازی
 تیر ناسن سبک نیز سخت گیر چون اصل نگاهد بر سر کوره و کوزن
 رسیده بر خاک انداخت **بیت** چو در نایدن آند طبلک بار
 در اند مرغ صید فلک بر و از که رواند بر هوا باز سبک بر
 همان شد عالی از کبک و کیوتو چون شاهین از ترین بال چرخ دور
 صحرای زمره کون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیر اشد جهاندا
 سلطان که کل عارضش ناز پرور و سایه بود تاب افتاب نیاورد
 مر حبت بدو نتواند فرمود در رشتنی راه باخی دید که در گل لطافت
 و طراوت سر و شمشاد چون عاشق و معشوق دوش و دوش هم

مثال

هم استاده و پسین و کل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته
و از سینه سیراب زمره کون صحن چمن گلگون گشته و نه لک و نه ناز
در انجمن گلنوا ای رفون کرده می کپران باغ از سیکا سر و تن بلند
رسانیده و فاخته قلندر شرب بدلق کبیری و جد و جاع آفا
نفا ده بیت زمره در ابرو اید بسته هوا بگر سبزه اش کو هر بسته
بگر بخش ریا چین بر دیده ساطع خرمی روی کشیده بفتنه تاب
زلف افکنده بر دوش گشته ده باد شیرین را بنا گوش طبع آسمان
پروند جهان در سلطان تکلف لطافت بوستان اطراوت گل
مایل نظاره کل رویان چمن شده چون گل خندان دماند سرو چنان
در آمده بجای چشم آن ز بهت آبا در اسیر نمود دید که در هر گوشه صبا
زلف پسین را بر بنا گوش کتاب داده و تاج مرصع بر تارک شاد
چون کلاه جانانه گنوده و دریای هر گلین رسد با فانی بپایان
پید خوان ملحن و دوستان غفل انداخته و بر شاخ هر سرو و سنا
فاخته چون درویشان معرفت گوش فغان کو کو بر داشته و بر کنار
جویبار حواله چون سرو آزاد که بجز لغزش دل در سنور نداشت
و نیم شیرینش شمشاد میان فرهاد جان سیر نو کس داد و نه دوش
قند بلبلان چمن و ضیای پاره لکایش رشک غایب و گلشن شاخ

کل را خوش گشته و نیم ناز می کشیده چنانکه مرغ خوش طبعه محالست در
مکسای انداخت و شعله آوازش آتش تشویر در پرده دل را در سر و شد
عاشقانه بخواند و طوطی همراه داشت لبان صوفیان غلوت نشین
در حجره آهنگین نشسته و مانند جرد و منش غزلت گزین در بروی
بسته و بگردان بکجایان جنبت چو پیر پوشیده چون کشته سبزان
فطرت سخنوری کوشیده زیرک مر خیکه بدانا که گدازد بدیدمان
کرده هما بون طایر یک بدر با به ارسل نوشین چو رهمن شکر خورده
الغوش طایران ز زین بال سر و فطر طویان شیرین مقال بنظر کفتر
در مرغان مبان علم او سپیدی برافزاشته و نجسته کرداری در انجمن
سبز پوشان فردوس خنرویی مایل کرده جهان در سلطان از تاشی گزین
جوان و استیغ نغمه جان نوازش که در انجمن سیراب و کلهای مظهر با جبهه
و صفر و کشر خند سبک مناسبات قافی داشت بقایت نشا و سبزه و شربت
اندر و ز گشت و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طنا نغمه
بگردان بیکه شیفه شعله آواز خویش بود اصله متوجّه شد و بجو آب
طوطی دان بواسطه استغنی خود اندوخته آت زغبه بر ناصیه شانه آده
دید در صدد دیداری شده مبان ناطق بر ایمان شیرین سخن راه مکالمه
باز کرده جرعه چند مانند لایم سخن سبزان معنی انگیز و چون گسترش زنده

کوش

والا نیز بعض شبها نازده شده از سخن سخن آن سخن برای پنهان
اندوخته شده ساعتی چون مثال مرآت و خیال آینه در بند شکوت و
فوالحال تخم محبت آن سپهر پوش شیر کفتر رفو و کردار در فرسخ دل
از غایت نظر الجبل که آن قیمت از با دو بکشد ده در پیش جوان بود
انحطاط طوطی نمود و از عدم مضطربان فدا شد گشت جوان تاب مناعت
انفراخ درنا در خور نیافت از طریق اجابت چلو می کرد و دست بر سینه
شاهزاده زده شاهزاده گفت ای جوان آتش فرو نماند آینه داشت
ناج و نمکین بر ما لکم و دل من بوده این مرغ زیر گشت اگر محبت بیداری
و آخرت ماری این لیل بخران ملکوت می از دستیان از سر ایش کند
والا ندمت بوی و بعد از وصول دولت بهر امنت رایگان ازانی درانی
جوان مالی بحال خود متاع گشته داشت که خلاف لای سلاطین سوزن کم
چون خود پست است لاجرم طوطی را بهر زمان تفویض نمود سلطان از غنی
بر تبه سرت سنج و نش طاکین شد که پنداشتی بفرمان می بهت کشور و
یا فتنه و بر جهان داری برع مسکون کامیاب گشته از آنجا بحال شادمان
و از تملیح مراجعت نموده بدو تخلص اند طوطی را بهی حببت و موافقت کرد
نخچه رقت او را با خود بخون می کرد و همه وقت در پیش نظر می داشت
زیر که در روز شب بختان رنگین و چکات شیرین و طرب می بینود

نقد

استغفر الله من هذا الذنب العظيم
سپید اسلام چون کار گذاران قضا و قدر همواره سپید
سماوات گیس بوده و رسد و آینه که هر شاه داراوت را که در نهاد خانه
مشیت از روی منوریت بکه معین زمان مقرر جلوه گاه شود آینه
مبتضای رسم عالم سپید بخت سپیدی را بکنه نمود تا به شوایب تقدیر احاطه
تغافر بر سر ظهور گشت مینه برین قول آینه روزی جهاندار شاه و شکوکی
اقبال منو که زنده با یکی از پرستاران بری مثال مهر پرور نام که دلش
کرد و بود محبت می داشت و از نشا حسن سرشار به نظیرش سرخوش نمود
بوده بر طاق بروی هلاش حقیق خورشید چرخ در ساخن هاگون بیایی سینود
پری مثال در انشای بهکانه سرت و سرور که از با ده حسن و حسن باده نشا
دو بالاداشت چنان خود را در آینه دیده از روی خویشی که کاسه سوزن
کشور اکی است فریفته جمال خویش شده از آنکه جو صله که سرخوش باده خویش
و در حالت سرخوشی و به جفا باده بر زبان خود به خستیا را آورد که ای شاه
اگر چه کسب خست و از آیین ادب بنایت بعید اما بنحو اجم که زمانه شکوه
شاهی و شان جنروی و طاق بلند گشته سرشته انصاف از دست
و بجا که تکلف از روی صدق و پدا و باز نماند که مصور قدرت چون بهر کار
ارسی نوع بشیر سخن و جمال من در کارخانه کتوبن تقدیر بر صفا و ای نقاش

باشد و با انهمد لطف چه گشتی کرده هنوز شاهزاده لب سپاس گشت و ده بود
طوطی شکرین مقال بستم کرد آن تازه کل چه شد جهان از رخساری لبان چه منعقد کرد
آثار ملال بر نامه پدید آورد و از روی شوخی و ناز و پست استبداد و دامان
کرده گفت درین مجلس این غنچه بجزی نخواهد بود باید برین اشکار نمود و الا خود را
هلاک میسازم چند آنکه شاهزاده درین باب مبالغه از بند برده استغفار نمود
طوطی هلاک لب شکرین مقال بستم کرد آن تازه کل چه شد جهان از رخساری لبان چه منعقد کرد
در سره حساب بیرون شد طوطی گفت ای عاشق تون آهنگش فاسد بر من میجویم
تر اصراف نکنند و سودمند به صلاح تو در اینست که ازین اندیشه بیداری کنی از آنکه
استبداد و اصرار این زن نیست و سرشت این طایفه با من و به انشی غمناک
اصلا ازین آرزو و زنگنه شد و از آنچه بود پیشتر صبر شد مرغ دانا که در طلب گشت
از سر کج نطق بر شکست جوهر بیان در دامان سامه شاهزاده و خاتون
بچشم خویش مغرور و رنجیت که باعث بستم غرور و پندار بر غلط این با نیت کرد
بچشم و جمال از سایر مقیدان سبک بهریت چون سرو آرد و سر فراز میداند
بر همه نیکوان جهان خود را راجع میسود و نداند که آبادی کارخانه اعلی میجویم
یکو جو دنیا شد و روفت باغ او پیشتر موقوف بر یک گل نه در زیر این کاغذ خوش
چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برکت بوی بهتر از یکدیگر گفته درین
نور یکی کشور است که در آبادی و معموری و ولعت و نصارت نسبت بولایت

و قلمرو

و قلمرو شاه صدمه تیریش تو خوشتر است فرمانده آنجا دختر می دارد و بهر
با تو نیم که خورشید جهان با لب با اینهمه نور گشتی از دوزخ و ساطعت لقا
و محبت حجاب بر روی نگاه نتواند کرد کل از شوق کریمان پاک زده و
بوی بهشتی حسی بهشت شکست اگر نه لاش تا تون به پیش نشیند
مانند سها پیش افتد بخود را دیگر پسند و در رنگ کیه به پیش کوفت
نیار و استیغ این مقدمه تا تون غرق لب آشوب گشت غرق خجالت بر حسین
چنانکه ارشاه غایبانه عاشق جهان بکیم بهر و با نو کردیده دل از دست داده
او که در آن کجند طره تا بدارش بسته بخون ادی تانی مصالح گشت و بیک
دل از خویش آهنگش بر داشته بد و بهر سبقت و اشتها شوق را در میزد
بختش جان این جوان داد که از دیرینه تعلیق غمناک بدست نه تنها
شوق از دیدار خیزد و بکین دولت از گفتار خیزد و در اید جلوه حسن
ره گوش از جان آرام بر باید زول بهوش زویدن سج اثر اندر بیان
کند عاشق کس را غایبانه **فصل در بیان حال و حال شاهزاده**
شاهزاده در این حال است چون جهان را
سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تندر کو میسازد
و بهر یبشینه دلش ندیده سپهر طره و مدار آن بری دیدار است و طوطی
شوق آن شاه به حلقه دل با باده بر شاه حاضر را طرش نشیند که نیکو بخت

خوش بختی صفت راست را با دروغ آینه نقلی چند که را نیکه است
 در عباد و خرد افرو و چون از خدمت جناب خلافت مرخص گشته قبل
 خود مرخص نمود و خرد و در خدمت شریفه و از متاعش در هر کوی و برون
 آوازه و در افتاد تا آنکه مقربان هر اوق بهر و با نو آگهی یافته بخت
 بعضی بخت را بیکه آفتاب و دیدار رسانیدند از شکاه خست و با
 اجتناب بنظر حکم عالیه بقا و بخت و او در آن سال راه و عقب تر در
 و سید سخته مذکور است و التماس نمود که اینها بیکه این غریب و بیکه
 بکینی خود دارد و بیشتر شرف و ان جناب صفت قبایست و بعضی
 باراده بیکش شرف یافته در دوران سیف و نیت از نیمه بخت
 بعیده و راه دراز آورده از فایت شوق و کبوسی است صفت
 شکلات خربت و خود آسان گرفته اطمینان و المنة که با زودی خود
 بویست و بیکت صدق ارادت از محال خوف و خطرناک با و این
 گذشته سالها و فائده که در کاه بیکه زبان رسیده لیکن چون بپا و
 از اینجا بود ایش و بسیار که عالیه آوردن عالی از تقدیر نیست که در این
 باب از تکاب مبادرت گشته است و از آیین بخت و بخت بعیده
 و اهل محال مذکور که اما اگر حضرت ملکه دوران خریب نوازی و
 پروری بکار برده خود بدولت و اقبال بکار گذار سایه سعادت برین

ازم رشک اندازند و هم مال و هم تاش خواهد بود یعنی هم از تاشی کل و چون
 طراوت اندوزنت طکشته سبز ان چین و اسراف از کل بشنید و هم بشنید
 این هدایای خریبه که از نفایس روزگار است مستحق تحف و مع سکون
 شربت سیح گردیده پاییه خست و استبار این ناکار با و ج کوهان
 بهر خواهد شد بیشتر هر چه حکم عالی بقا در رسیده که از انحراف بقا و که
 سعادت کونین دوران مضمهر است به علاج هر و با نو بخت سبب
 شرف ابا بت مقرون ساخته روزگار چون بیکه استی افرو را بیکه
 صبح سر بر زده روای نورانی بر عالم نهفته اند و در هر دو ج روزگار که خود
 مادی در آتش رشک شسته قبه اش بیخست چون هر دو ج کل کل
 فرموده متوجه بخت شده تا بهینمان چین از شرف آن سروران
 زک بر بیکه از پس افعال بهین آن آب همه تن آب گشته از خود در
 چون بپسند اقبال نشست با جناب بنظر فرمان داد بنظر از این
 جان نور بفرط شادمانه و نشا طربان کل بخت و مانده بیکه
 و خدمت آن نور سنال رخ شادمانی شسته و انجا بیکه شادمانی
 بود و حاضر ساخت هر و با نو در حجاب برده تنگ شسته چندی از
 سالخوده را حکم کرد که بسیار از دست بنظر گرفته اندرون پرده
 چون بنظر ساعی را که در کار خانه گیتی هر چه شمش زنده و در

میسندل کون ایم بدان نفاست کج کوش نشینده بود تو بجهت دست
شادمان دادمان نوی جهان از قاشی شمش آفت که بقایان بکجه
نخلوط شده باواز بلند پسند فرمود و آفرین گفت و بخان دمان زین
کود که اگر غرا ازین منع در کشته باشد یارید بر سپه را ن بعد از
سباط بوی مودن کردند که مسند و قهر تفعل و محل غمده با خود دارد
اینکشت بدهرور با نو آنرا از خراب بشیا گمان کرده در باب افتخار
آن کم فرمود پس بطریق الحیل گذرانیده را می شد با نوبی همان
بشر در سالغ افرو و پس بطریق است که شوق او در کمال است
و طلبیکه در نصرتین مطیع نظر دارد و محنتش از روی جباری مودن
اگر به شایسته بران بسیارم و زریقه افتخار خود میدلم بمن است یا تو
و دلیعت ما و شایسته است بجنور او تو انگو کشت و از شنیدن این مقدمه
بهرو با نو از یکی صد شد و با حاج تمام و فلک بصدوق التماس نمود
بظفر گفت اگر بیا قبل از غنیمت از کبابین ام موجب میل نیان دیا
لیکن از آنجا که توبه ملکست کیستی بنده درین باب قضا غایت میندست
چاره ندارد و بخواند الفتا دام نماید اما بداند کمترین خود بطریق کما اثر
دارد و طریق دیگر ممکن نیست چون طلبیعت و خونش فاطر بهرور با نو
در پاشای این بس خزینه و کشیک فتنه بدیده ام بود و بطریق بظاهر و دیا
سج

کمال که سر سحر می آید و را بد زنده ابایت مقرون ساخت و حکم کرد
پس بجای بد که حال جنود مقتدر افوار سعادت گردد و بطریق غایت
شادمانی و خط خود را فراموش کرده چون ذره از لبش مهر و جود
یافته و الحال قفل از روی میند و قهر برداشت بفرمان در شایعیت
عصمت و جلال باقیاب آسمان چنین جمال هم بهره شده و جود
مانند سحر تصویر به نطق و سخن و حس و حرکت کشته پیش از رعایت
خویشیم کس یار ماند و بیکه بهوشی روی شد صند و قهر از دست
بر زمین افتاد و بهره و رازش بدگاه احوال پس بطریق تخر شده و پس بدیده
و به شد ترا که از غنیمت شکر کشته از خود درستی بطریق به حال خود
گفت انجو رشید آسمان شهر یاری معلبت بیری و کمن سالی منتظران تو
و مر لاج غالب است از محبت گاه کاهی این چنینم او اسیر بهر نزار
بیری صدق چنین گفت اند القصد صند و قهر را برداشت نشسته
همانند ارشاه که خود بقلم انجی ز قلم نوشته بود و بر آورده بدست بهرور
داد و از ارشاه حسن و کبیرش یکبار دل از دست بی داده و بدیده
این چه بیکر است که بوی شکر که شام جان میدهد پس بطریق گفت که
شبه همانند سلطان و ارث لوح و تخت و کین چهار درامک میند
جنت نشانت که در حبس حسین و جمالش یوسف را غیر از شرف

قدری بنشد و در پیش روی تن علو بتشستم کمتر از زالی بود و چون
نامه جاتم طایفی کرده و عهد و پست گفتارش طوبیای شکو را بدام آورده
رفتارش نذر و آواره کو همار گشته چون بخت بجزا گشتی بر حجاب بیک
شاهین پرواز سوار شود و شتر زبان استیش در نه رویا به خرد و بیل دمان
سوار رخ نور در شود و در نسیم و فرات است افراطون و است در شان و بخت
ایکند رانده شکوه با یکی چینی دلیبری مهر آمو بکینه تندی شیری کل دقت
از با و غزاله بهار تازه سر شاخ جوانی هنوزش که دکل نارسیده شش و بخت
چون سرو آزاد یک بزم از ارم صد در گشت ده به در رخ ماه را در رخ ماه
با دم زین اندر سیم خادست بخورد و نشیند که خادست بشی که کجای
دهد و اول کلاه کبرقارون با بود با و سخن گوید و در از م جان بر آید زین شمر
از جان بر آید بهر و با نو از نشیند با غنچه بر معنی و بدین حال صورت خیم
بخت جهاندار شاه در مرغ دل کاشت و غزال دو پستیش در چمن ناطرت نه
اگر از آنجا که حیا و انگیزه حال بود و شیر که مانع وقت بحسب طاهر الصلا این را
بیب کشن ساخت و پنهان شد شوق در پسته باطن زده سوختن آغا کرد
و بخت آرامن طر مشبه را از بد نظیر خور است بد نظیر از پس برده که از اقبال
این معنی سر باز زده گفت سرو و جان فدای فتن جهان با در این خاک
شست بر عرض رساند که این شبیه امانت است در باب کترین مبادرت توام

ملیکه

ملیکه زمان فرمود که من قول ترا تصدیق کنم زیرا که شاه بدین نوع
صدق مرا سینا بدید پاره جوی بر و تصویر کشیده نه متابعت کن
و دینیت با و شاهی تواند بود بد نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار
اگر با لیت این تازه جوی را نظیر فغانی زیاده و دوسه دنیا را از رخ
اگر بهقا بهقا قشنگی فاطر خیزد یک شبیه حال این بخت و طاعت
این صورت نگاه کنی **بخت** هر دو عالم قیمت خود گفته **بخت** بالکن که
از زانم هنوز در شان این شبیه حادثی می آید ای ملیکه جهان کیفیت
آین است که فرمان فرمانی کشور نگاه در برج خلافت ماهی دارد و کجاست
جهانباب از خوشه چینه خرمن حال او است چون این پیا جان ملک
از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر پاید زده روبرو شمال شبیه
فوخنده آن پیدار بخت تحقیق کرده و یقین است که از کل وجودش روی
جهان داری بخت کمیستی فایز نشود و نخواهد که آن کو بر درج سلطنت را در قید
از دو چشم کشند و کل را با شش و چون می بخت از من بعد آرزو و هزاران
شبیه و را خو بسته اکنون کیفیت آن خسرو عالی تبار بختین سیم شبیه
در خنده شمرم امید دارم که مبلغی گران نقدی نایاب در علبه وی پست
دست بسته بختیک آرام و بدین و پست یقین عمر از حسی و افتخار پست
گشته از سر گردانده روزگار بخت یا بخت و از فکر معیشت فارغ باشم بهر روز

دل بهین بکوباخته بود چون این کیفیت کوشش که با خود مشورت نموده در کار خویش
مشارکت شده که بنمایانند تا که غشقی آن جهان بر دل خورده ام یقین که دست
او را که سعادت و ضلالتش زندگانی بمنزله مرکب خواهد بود و ملاوت حیات هر
عموم که تفریح و تازسکات باشد صرف خواهد شد پس این چشمهای اوج سعادت را
بدام و بکوی که نشستن و خوردن اینها پس بنقید سبک بهوم و شستن اینها پس
بغایت بخت است بهر تقدیر صلاح و در است که این چشم کج اقبال را که طایفه
سعادت و مقدمه و مقدمه حصول دولت و مقصد پیش خود باید نگاه داشته
و از غایت به غایت الهی که کار کشای مطلب شود باز و جاره بخش حاجت طلبان
امید و آرزو به دست طریقه باید بود تا از زوایای غیب بر سر مشهور و معلوم گرداند
بلکه که خرج زندگانی ای تاجر تر از مطلق است از هر که بستانم اوست حصول
انجام بدین کار عظیم را بدین من و بفر و ش و زبانه در جویند و از زوایای غیب
و تعب بستاند و بکمال دل راه منزل مقصد خویش پیش که خود میداند و هر مایه را
در هر پیش میگرداند نیز یک مسیبا زد که تو اکثرت طبع و فطرت من و شکر که
ندم و ترسین افاضت تقدیر را با امید سپید که است تمام را بهی در از تو آید
از پیش گرفته روز و شب سرگردان که دوستی احتمال دارد که آفتی سر زده
در کل محروم و مایوس کنی و محرومی و مال جان شده بقیه عمر در بوی حیرت
این کج شایگان که عالی را بیکان بتواران میدارم که کفر را بدید و بدین

و تعابن

و تعابن بیک شوی و قطع نظر از این بر تقدیر یک در اینجا سلامت برنی از آنجا که
حال آدمی بوسیله بر یکوتره باشد شاید که در این بهت او در آنوقت
کو تا بهی کند و با ندازه توقع تو مردی بجا نیارد و این شایسته با جث کاهش
و اندوه دل که در و در رخ نرود و تعب سفر بر این سبزه آید و مطلب از آنجا
مقدمه است که اینقدر کج تقدیر از دست داده بدینال نیست و شستن
شرط و انش باشد نسود و تو در نیست که از این سودا سر نباید و این کج را
از دست ندی زیرا که بخت در صد و یکسر با نیست که در عوض بازه کاه
خرج ملکیتی بتواران میگرد و پس طریقه چون دانست که منش و دل ری
اگر گرفته اول خود را بر در پستقا زده و مژدی چند در میان آورده و
مقتضای مصلحت از غای همان نموده تن قبول در داد و جواب هر گاه
و نقد فراوان از آن در یاد گرفته بشاید را بد تقویض نمود و در و یک
شرف مکالمه شرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیت چه
بر کسی نمایان را بقلم حافظ بر صفحه دل ثبت گردانده بود چون حضرت شد
بمنزل خود اندک الفور خانه بزرگوار گرفت و بر بار و جری مایه بیست
سخت که از حسن بلا دیت و چهره جو فریبان هر سپهر نیکو سر نموده
نجا و زنگنه بیست و شتی که مصور قدرت بکمال تفنن نقش بسته افقته چون
والاد بر مطلب خود فایز گشته بهی که در پیش داشت با بنجام رسانید و فراموش

بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود بر جناح استیصال طم مهن قطع منزل
بدیارشان براده رسید باز آمدن **سپید از شهر سیوسواد و او را شنبه**
فریب بجزه و در بدو و حیدر با شقی بی شک برسد **لجبان در سلطانه**
و او را در شش بدشت جنون سپید چون عبادت ملازمت و شرف
مباطوس بناندا سلطان سپید و شرف کشت بعد از ادای هر بیت دعا و شایسته
شبهه مهر افروز و بهر و بهر و بانو از نظر گمیا اثر گذارینده چه بیکرمانا فلک
با وجودیکه هزاران محبت نورانی در پرده نیلگون دارد و شمشاد در خواب دیده
و مانی روزگار کن در کارنامه کیستی چند نقش و العجب فائده حیات بر خیزد
تصویر کشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره بر کشتی و از نشانه
خود فریب مویش ساغر معنی بر کشتی قلم مینویسم نگارش توصیف جهان
تمثال پری فریب چون ستم و کس در دست کاتب سپید میشد و بهر تصویر از
شوق عارض کل رشک آن چو بیکر جادو ساز بر وادی آمدن شاهزاده **نور**
بران صورت پرستی و شبیه جان نواز جنون و از صحرانورد وادی تنهایی
وصال بهر و بهر بانو شد و بهر خوشی با ده عشق چون سپید از بالایی غنچه
افتاد و مانند صورت فالین کنی نقش روی سپید کشت و فادان
از معاینه جانش مضطرب گردیده التماسی گما آوردند و بهر رویش گما
بمنظر غنچه شمشادش بود و همه را از گردنیش برانده و سرش را در گردن

از آن ستمی لبویش آورد و بر تخت بنشاند اما از آنجا که ناک بگرد و رخت کرد
از دست غم و دل از برکت برو به خستیا رگر جان دل جایک زده صفت
در گوش جان انداخت و از همه جهت روی توبه مسوی صنم آورد و ز کوی
سکینای برخواست سر نیا زو چین از اوست کجای عشق عداوه حاصل
نگرد و نداشت و در کم مایه فرصت طلبش از رگر کیم برانده آوازه شنید
بر کوی و برین در افتاد و عاکهان باید سر سلطانه کیفیت حال عرض
مقتضی انوار تقرب و شستند با دوشاه استماع این مقدمه جان بگر
سپیده اند و که کشته شاهزاده را در رفوت طلبید و رویش ابواب مو خط
مواخظ مفتوح داشت و در شاهوار لیلیاج در دامن جانش بر خیزد چون
کوش جاندا بر سپیده عشق جنون انگیز آکنده بود و بخان غنچه لبش راه نیست
و همه قدم توبه بر جاده قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار
نور قطره زن شده با دوشاه از شاهزاده حال شاهزاده در ورطه غم فرو
دزدای صایب رای و هتلائی شکل کشی راجع نموده و در حل این حقیقه
بجمل باوری حبت استینان مقتضی خود و درین و حقن صواب فرین خیزد
در تسیم این خیمه تدبیر صایبه بکار بر و دند و چار با کجاستند اصلا فایده
بران مرتب نکشت و روز بروز آتش بلا شدن گرفت و نایره جنون
در کانون سپیده شاهزاده در کمال شتند و اشتعال فیت چون جانجان

و در آن کامل بر کوفه تدبیر که فرستند به بر سر منال مقصد نبردند بنا بر عجز رای
معتد بر آن رنج گشت که روز و شب نعلهای غریب و جکای تنای غریب در
زنان و بوفه نامخته نسوان در خدمت آن اوزنگ برای کثرت قبول
شاید که این مداومت بشد زش را سودمند آید **حکایت** یکی از ندامت
شاه بن راجه بیدین بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود در باب
پیشه ازدولت و کار نامه متع وافی بر در کشته دار کسب معیشت و زنده
ذخیره کافی انداخته و بتیغ مندی دل و نیروی تن در جوانی معاصر خود
و عدیل بود و به شهادت و شجاعت به مثل عروت و سخا از اشل و ازان کوکا
سبقت از میدان رده بخت و ترکیب و دو جا بهت طاهر از عکس بر سر
زن چلید از نبات اعم خوشبخت بود و دل در گرو داشت بر تبت که زمانه در
تاب و توان نمی آورد و بویسته بخت خاطر و پس دلش کوشیده رفقای او را
بر همه خبر مقدم میداشت زن نیز مقتید سلک عشق و کفایت شوم بود چون
کثیران اوقات شبان روزی در خدمت و اطاعت او بسر سپرد و در
جوان بخت شست امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان
جهان استعاره از آن گذر نیست بجای میرفت زن با بوی خوش ابله و دغ
از چشمه سار سبیل رنگ دان میکرد در آن شهر بد کوی و بوزن عرار فتنه
اندا بر زبان مرد و زن حرف دیگر غیرت و در هر جا که دو کس هم نشینند

نیت این دو یکنه سخن دیگر میگفتند جوان از بسکه شکار و دست افتاده بود و
بهر آفرین رسید آوردی با تفاق مثنوی بجز اقواج اشتغال نموده از کوشش
و کجایا بر بردی قصار در میان این جوان و برادر جا که طرح خلعت افتاده
در بستی و مصداقت استیجای گرفت اکثر اوقات برادر جا که بمنزل جوان آمده
باده می خور و در روی برادر جا که نظر برین زن افتاده چشم بهم دو پارستان
تا حق شناس با خواجی شیطان حقوق سوابق ششالی و ملک خوار کی بسیار
که در ایند از روی شجاعت و صالشی در سر گرفته یکی از زنان مخفی
و کارگر بر عین فنانان ناموس مردم ادبست آورده پیش زن فرستاده
شیفته می نموده بسته های وصالش در زن روزی چند از اقبال این امر سر بار
افرا از آنجا که در طسینت زن از آن کل حقیقت و وفا اثری نباشد در قای
ابر علی بد ر بستی سر و یکنجه سعیده بخت شوهر را در گرداب غم غوطه
مهر و وفا اثری نباشد از لوط دل که عمری بتوید آن پروانه بود و ملک
بد بختی ملک ساخته تن به میان در داد و مانند کل کریبان محبت و ناموس
چاک زده در چار سوی ذلت طبل رسوا انداخت چون چندی پس تیره
گذشت از این مقدمه شیشه شکونک و ناموس در میان بعد سری گوید
در میان انداختنغ سپاست شود هر اندیشه که دو دو هم جان در روشنی
گشت از راه بد بختی و غیبت طسینت اراده ناموای از آن خود مصمم گردا

مشتاق خود را که می شنید آن پاک را بر می داشت و نیز فزونی می داد و اینست که در این وقت
کرده است و وقت نشست تا اینکه روزی شوهرش عادت نمود و بجهت شکوه
رفت قنار را نمود و پیش رسیده بصوب موضعی که موطل پدر و مادر آن
بود رفت جوان بدینا لش تا ختمه بچوای آن دیده رسیده صید را بچنگ آورد
چون آهوی مرغزار بهشت داشت خضر اسبوی فارغ شستافت جوان از پیش
کردن تا تنه بحال مر حبت کانه خویش نداشت تا بار بدان موضع رفت
و کانه پدر و مادر آن زن طرح مست انداخت و پاره از گوشت بخرید
نکا بدشته همه را با آنها از نانی داشت و خود در اکل طعم می نمود چون
غریب بود میر با بان ازین کردن او بطعام از زده خاطر شده عجب بدو می
استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما بجهت
کاست و غریبت که چنانور یکدیگر و بپت بطعم در از کرده نشد و این
نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که ببنام دوری که در قالب نام نگیرد
میرین باب معذور داشته ما طرازک مرخا بنید و این پاره گوشت که
نکا بدشته ام بجهت آنست که اگر اجل ما گشتند خود با اتفاق آن نماند
بخش ناول کرده آید و بطاق ابروی پهلایش باده پیوده خود پدر
مادر آن پاک ازین معنی بغایت شرت اندوز گشتند این مرد ساده
عاشق از کجای زن در اینجا کمال پیش و تلو سه شب بروز آورده و آن

ازین بدست

ازین طبعیت از غایت قنوت قلب و نارستگی بدست می جری خود را
از نماندن شوهر خود داده و بقضای عقل و قنوت قنوت را می ناصواب تدبیر اندیشیده
آن پاک بخواهیت و ضلالت را نمودن شد تا در و بطلیل از حجب درگاه
خانه آتش در زد و بر اسب برق رفت و صبا شتاب سوار شده متصل بدینا
بدر خانه پیست و در جنب صبار قنوت رگ کلون سنب را بدر و ازده حاضر
بعد از سختی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اتفاق آن کوه کشته
ازین بدست که آتش فتنه از برش می جوایسته بود از روی کید بگو
برخواست خوش دامن و گیران را پیدا کرد و آنها همه یکبار سر کشیده
موت به استخراج هست و اناب است شدند و در این اثناء وقت شمر
را بد و بران نسبت سوار شده بر فاقه جریف از اینجا شبگیر زد و دیده
در گرفت و در اینجا بکسی محفوظ بدست آورده هر دو پاک متوار شدند
بکم دل رفیق روزگار خود ناک ندانست خشنود یعنی بشر باده فتنه
نمودند چون آتش فروشت خوشه اراج را و در خانه نیافت از روی
در به شخص شده چند نکته در اضلاع کاشانه و دید غفا کرد از او نشانی
کمان بود که در آتش سوخته در احوال بود بسیار و نداد مصیبت پیش گرفت
تا آنکه جوان در آتش سوز سرشته و کشیده در و مفارقت کشیده بشتیاق
در خانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر مصیبت ناک بر سرش نه

و اثر زن ناپدید است هجرت و بخت و جوان افتاد از کثیران بپسید که
چال پست و انبیه خرابه از به روست پرستاران بر کیفیت حال گاهی
داوند و از سوختن خاتون خبر که دند جوان را بجز در اجتماع آتش بلاد و درین
بان گرفت و آنکه هجرت از دیده روان شد از غایت سوز این ملک
از زبان آورد **صحیح** ای رخساری دیدار و در کربنج العقیقه بفرمود تا آنکه
۲ سوخته دور از آتش را آورده مدفون سازند چنانکه خاکستر را بر فرق
۳ روزگار آن تبه که سخت نداشتی از آن پدید نیاید و از این منشی نشانی
ستیز شده بخود اندیشید که ز نزار چه پیش آمده و حالش چون پیش که از نثار
او هیچ پیدانیت و اگر سوخته بود در کس فاکستر الله عفتی از عفتی او
پدید نیکنیت و چه ممکن است که آدم زنده بدین نظر در آتش سوزد که از آغازه
و انجام به یکسری از او باز نگوید و نشانی از او بنظر در نیاید که از آنجا که سر
نبارستی خمر است تذویکی بخت و غدری ندیشیده آتش در خانه آن
زده جوان از افغانه در دل پستوی گشت و از آنجا بر جو نسته بجای برادر عالم
رفت تا از دل پیش دهند و درین باب استعانت کند چون به نثار رفت
خبر یافت که از نیم شب پدیدست جوان بپایان داشت که آن سپهر مد از
روی بدین و بدین دی با برادر عالم ساخته در دمان عصمت خود خاک عین
اندخته از همانجا که پس فاکسری بر خود دست کرده و سردوی فاکسری بود
کردنیده

کردنیده چون در یوزده کران جهان کرد عاده پهای طریق تخت کرم روماد
ترو گشت و به منزل امکان و شد و فریر رفته به کوبه و بزرگ گشتن
کرد تا آنکه در شهر کران و دنیا پانین شسته بودند رسیده کینا متفق بر در خانه
انگاسکونت داشتند آنده هجرت و جور را بر از اندرون برآمد جوان
عبارت شیکه می نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه میکند عورت
لوح بدتا گفت بیا رخود جام کبک گاهی می باید جوان گفت او را خبر ده که
شهر تو بیک بود در هجرت ده اگر آمدن تو در نمکان بدون خستیا بود و به استیلا
وقت را در باب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفته پیغام شوهر رسان
تبه نام که از آتش داد آن سپهر رو بجز در اجتماع نقد هموش در با جنت و رنگ برده
سکست و از نظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کجوت که ایان بکمال گشت
از غراب هجرت ده از آنجا هو گلی ند جریفت آمده برین واقع آگهی داد و گفت
تا او دست نیافته و کار دست زفته از اینجا باید بدرفت والا کار بنا
سخن خواهد شد آن پاک در العور او را از راه و بکو بیرون برده بود
نیم شب سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود و شجاعت و جاکلی اندام
نعم داشت موکل کردنیده تا بر جناح کسبعل قطره زن گشته بشهر
برند و به نثار لیکه کسی راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان
نزداد و که از نظر سر بر آورده بار بجالت برگشت و هلا بوشش تو گفتم

و دیگر از اندرون پیدائی بخوشت از نفر من یافت که آتش فتنه افروز
 او هیچ غبار سپنا موسی خودیست اندیشه کرد که نشاید این خانه را در دست
 آنها از در و دیوار برآید راه خویش پیش گیرند و من برین در سپیده باوشت
 پیغم از آنجا سهرت هر چه تمامتر عقب خانه آید و دیگر زن برقع پوش
 براسب بادیا سوار و دوشا طر پر اراق کجا جستی و چالاکى هر دو طرف
 رکاب گرفته بنظر اب تمام ره میبردند از طرز واد او نیست که همان
 کلیمیت چاکلی بکر برده خود را بدور رسانید و سپیک ناکه به نفع
 خا را شکاف از غلاف کشیده یکی از آن دو تن بیک نفر به بر خاک خاتم
 آن دیگر چون فبق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد و جوان
 دلاور عنان اسب گرفت با زن زد و کشتن متوجه شهر شد چون
 بجوالی شهر درآمد از رسوای روزانندیش کرده در باغی توقف و زبانه
 در غفلت شام کار آن بد سر انجام بانجم رسانیده بخانه درآید چون بچ
 تر و دو تعب پیادگی روی از عمر روز و شب کرد فغانگشتن و بهر کوی
 و بزین دو دیدن بسیار کشیده بود اندکی کس بر عضايش راه یافته را
 سر ببالین نهاده ز زانو فرود که کف پایش با بد قضا را گیس لاریان خواب
 بر قافله پیدایش خست آورده متاع هوشیاریش ببارت بردند جوان از
 خنود و خنخی قالب بجان دست پا در آورده مست باده غفلت افتاد
 از آنجا که

از آنجا که ملک مشعب در هر سپرخ بازی تازه بر روی کار آرد و برادر
 حکم بپوشد و با کم برین واقع اطلاع یافته از دهنال خود را رسانیده از
 راه نقش با سپرخ بدر با خج که این مرده بخت افتاده بود برده اند
 در آمد و دید که مرد عمو ده بخت چون بخت خود خنوده وزن بپوشین
 فرصت را غنیمت انگاشت تنه ابدار از نیم بیرون کرده کجا
 بر ستر عدم آسوده تر بخوابانند زن ناقص بای تیره بلین او را از کت
 اراده مستمع ساخته گفت این سپیه اختر قابل نیست که بدین
 بجهنم شست بد بلکه سزاوار کون حقوبت و عذاب است اولاد باو
 عمل درین دیر مکافات بکن راس و نرم طالع نشوند اختر باید نه
 بس سر کنون بدر البوار باید و نیستا در که تا هنگام محبت و نشاء
 و از رخ حسرت بر دلش باقی ماند فرمود تا لطیف دست و پایش
 به حکم قائم بستند در آتش ای عمل جوان شیم باز کرد و دید قضا بر قضا
 و اصل بر همین نشسته و کار را از خستیا ر کد شسته بر نادانی و بی خبری
 نفرینها گفته تا چار بیکم انکه **قضا**ی بسته نشاید سپهر دین بقضا
 سپهر آن زن سپیه نامه بدیت خود سر طنب از شاخ درخت بلند
 کنده اند بکشتند تا شود هر سز کنون او خسته شده ماند و از باران در هوا
 ماند و خود سحر و ناز و نچای روی شوی کنون طالع در آغوش هر نشسته

باده بیاض عشرت شد و هم ساغر حقیق مردق کلکوشش صده نشا
شکل نمودن آغاز ناز و کاه لبر زباده شجره جگر عین بین میکرد و کوی
از لعل بوسه سر خوشی افرا کام میداد تا آنکه ارستی باده و نشا ناز
کلن ری شد و شراب شہوت بگوش اند و بیت طلب با ما مان جگر عین
مقتضای سباحت کشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که
از لذت وصال دریایم و خلال صہرت در نای این بر کشته بخت ریتم
تا سکوات موت مرارت دشمن کامی در یابید بعد از آن با نواع سباحت
و اطمینان عفویت با بر کز سر دوشنای یکش کز کنش رخسار کز سرای پیش
غیر این نباشد آن بتره رای تا خردمند بصلح ناصواب آن فاجره
شد کار و عوای شیطان خود را غرقه بحر عصبانیت ساخت و در شش
یکنا که بکنه سفاہیت ما خود کشته بود با آن فاسق شہوت را
باز تخریج اقدار اقع تیرس لعلالت متوسل شد چون شوهرش با نواع
گفتار بود صبرهای نادیده برای این مشا بده نمودار قنایت جو
بیچارگی نتیجی بکتاب اعلام حکم من عظم با بده فقد بخا آورد قضا
باده اینخ داغ این دو تبه کار حق نباشد اس از باده بهوش
تمی ساخت و از پس پیتر در پستری بچی بچرا فاده اند و ساغر
لبالب از شراب بچرخا بروی بساط ماند جوان سرنگون افتاد

نور

خواب احوال این ضعیف طبعستان تماشایکرد انا از بیچارگی بحال تمام
نداشت و در انشای اینچنان حکم قادر و الجلال ماری سیاه نیا کاه از
از بالای شاخ درخت فرو داده بر تن جوان گرفتار چیده و کچرا را پر باد کرد
مخاوی دهنش گذاشت و کاه تیز زهر آلود بدو کرد جوان از بیم آفت
جوان سپیدان که مرگن کھان کنایت از آنست خشک شده بادل گفت
سپیدان انداین چه حالتیست که بر تن تری کشته دست دیا بطنا بسته
و از شاخ و رحمت همین سرنگون آویخته غذا بهای کونا کون جا کند از
برای این صفت پیدا کرده ما انیمه عفویت صورت موی با از این صفت
هلاک انگیز که از تصور کیش زهره آب میشود بر سر شسته نقد هلاک
دارد چه قسم فعل و عمل سرا از بر بند سر اسر عصبان بوجد داده باشد
از و تعالی بسا و اشرا کچمن عفویت گرفتار ساخته در دنیا غذا بهای
ما خود کرد و اندیده طاهر انفسی چند از حیات که محات بران شرف دارد
با قیست که این که دیو جانکند از توقف در زید چون نقیب دایم برسد
و نبش جانکند از خونخوار رقم سستی مرا از لوط وجود یک خواهد ساخت
هر که کلک قضا در دفتر تشیت در باب من سیاه اخر چنین رقم کشید
باشد که بدین لایمن رسواید و نا کام بعرضه عدم باید شستافت خراک
تن بقضا در دهم نقد جان مقتضای اصل تفویض نایم چه چاره لیکن تم

نعمه ایست که ایند و نا بکار سپید روز کار از دست من بجات یافته
بکم دل خود بپوشیده و من ازین سخن سرای است بینان بدشمنی کانی رفم
از غیصه در لجه آه آتشین بر ارم و از خاک فرام دودانه ده سر بکند
خواهد کشید جوان گرفتار بخت بلا با دل سوخته خود گفت که داشت
ما را خود را بر زمین فرو مینشاند و همیشه باین اندوخته پیدانه
رفته رسد که بکشت و نظر قدر آلودن فکاه که بعد از آن نزدیک
ساغر شراب آید بپوشید چون را بیک می شام او سپید پیدانه
کرد و از غلبان جنب و انکار عرق بر کف ظاهر کرده قطره چند بر کف
زیر پیر بایل از زبان بران ساغر شراب چکانید و باز بر
جوان سرنگون آید همان و تیره تخت برش او بچید و دست
دبر بر او رویش کف بر آید نهشته و نکاهای کرم کرده بر شمع درخت
از راهیکه آید بود با ز رفت و از دیده نابیدید کشت جوان خندان
از مشاهد چنین حال خیرت و ز رفت و بخت ز کار رنگ صانع
و در هیچ سو نیست بپوشیده و نه نیست که درین ساغر چه باده بکشد
جوش خواهد زد و از دور فلک شعله باز به باده هوش که از روی
خواهد آید چون ساعتی برین بر آید چون مردک از خواب بپوشی بید
کشت عشقه را و در خواب ناز بر بستر مهر است خنوده و ساغر

سرخ

سرخ چون گل نموده چون بقدر نشاء و روبرو بتزل آورده بود بلا
آن ساغر بلا بیل نمود بیک جرم فرو برد و در نیم لجه ستم قائل سرایت
کرده است باده عدم ساخت بعد از ساختی که آن فاجره بپوشید
بیدار شد بمان خود را سر خوش باده فنا یافت از معاینه این
بنایت لال اکین کشته غرق بحر حیرت شد و بچ ندانست که
مای حاش شراب نمکده فنا چگونه در بخت و مهرش از ناز بایش
زند کا نه به سان بر خاک عدم افتاد چون بناگاه از جل امید
ببود اب یاسن فنا و دشت کام اند بخار ناکامی مبدل گشت
عصب بر طبع ناکش سپید یافت و عرق قدش در حرکت
از پس انفعال تن ابدار حریف از نیم کشیده بر سر شوهر آید و
کار آن بچاره تمام سازد و باده حیات از پناه وجودش بر خاک
عدم ریزد و شوهر چون زن تنه کار را در جوش قدر و غلبان جنب
آنچه تنه بدست دید بخت تبر سپید زیرا که او دران حال درخت
بایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از حمله موی
بر نیست و نیست بر آمد زن خود یک خود که به بود ناچار از روی
و بچارگی با بخت در آمده گفت زمانه در سکین باش و دو کلمه غرض
مرا گوش کن اگر پسند مزاج ما بونت آید بهتر و الا خستیا را باده

زن دست از من کشید و بدو مشت زد و پرسید که ای بد بخت من از در کج
تا چه میگوئی آن گرفتار دامن بلا زنی بسیار رسیده بکمال غرور و فحش
آنچه از تو بوجود آمده میدانم که تو در آن خستیا کنونی بودی هرگاه در
ازل نشستی ارادت منشور میشد مرا بدین خواهی رسوا و مرتب ساخته
و ملک قضا در خرید مشیت نعم من چنین رفعت کشته باشد
از چو تو پری چهره میداد و بخت عقل و خصلت منید بدین من
از من اصلاح مقرر نموده و بخت کشتن چه صواب آرد و چون میگویی
از وجودش بچ ضرر نباشد چه بود بدو اگر آن خرناسیکه دل بدو
بودی بطوره عدم نمیشد افت خا و وجودم باقیش فن سوختن
کنجایش داشت اکنون که جایش در بخت برین با و انجمن است
بدو و فرموده جای آنست که توین شکست با بشی و ذلت جوامع
نبیل و خفوشی خود میدانی که مردی ام اگر کسیا فلک رسد و در
از عهد خود بکنم عهد میکنم اگر تو از روی توارش کوم و حقوق
صحتهای دیرین مرعی است از سر خود بگذری از آنچه بودی غری
دارم و سر مو با زار تو نکوشم درین عالم حادثه زار در میان
جایگاه و غریبان تمام این نوع معاملات بسیار رو میدهند
اصداث نموده و از پیش خود افتراف نموده لازم نباشد که حق
از من بماند

امرا بدین محبت تقدیر و قضا و قدر روی داده با چون زنی کم کم
نبدم است که ز دست زلف مشکینت خطایه رفت رفت و در زند
شما بر ما حیا رفت رفت و کرم از غره دلداد تا بدو برود و درین
جان جهان با جلاله رفت رفت در طریقت بخشش ظاهر می بیاید
هر که ورت را پستی چون صفای رفت رفت از زنا چون سخن چرب
و شیرین ابد فریب شوهر از جا برده تا الحال بند از دست و پایش
بر داشت و از قید هلاک نجات داد و بخت عذر تقصیرات ماضی
سر برایش نهاد و جوان رعایت عهده کرده از کشتن زن سپید بخت
دست باز داشت و عاتق که در کاره از روی ساخته بخانه آمد
و دامن از غبار تعلقات بر جیده در حلقه تنگ و تاریک از واک
تجاعت و عبادت مشغول شدی شاهزاده بر حال ظاهریان
فرقیه شدن و خود را آواره داشت جنون ساختن برای
دو سه روزه عمر رنج ابد مقدم داشت از این عقل نباشد انجمن
ارایان و دانش و فطرت این سخن را هیچ صورت پسندیده اند
زیر که کل رضا را در کین زنان در کین بوی و فانی نصیب است و ظاهر
این طایفه نفعه چون شرنک محض رنگ نظم چون نقش و فای عهد
بپسند بر نام زنان شتمن میکنند زن در ویت بود ولی رمانی

ه جز تو نیافت هر بانه چون در بر دیکر نشیند خوابد که ترا در کسب
حکایت آورده اند که رفیعی چند در باخی طبع مجلس انداخته با جمیع
صحبت میکردند و از هر منس مواد عیش و طرب بهیجا ساخته علی الله
روزگار بجم حضور مباد و سر در می نمودند و بهنگام سرتراکنند
و کلمات بهجت آنروز و نوح آنجن می افروزدند در اثنای اینحال مردی
وارد بنیان شده برسم سپهر سلام گفت ای خورشید بنیان بطریق شکر
بجوایب پادشاه رسیده اند و مرا کرده داشتند و اصلاح کرده
کرده و خود را من عیش خود انداختند آن مرد از روی نفوس
و عرق شوی در روی آورده محله بکوشه بساط نشست و پس از زمانه
سرا صیب تا تل مباد و ده طلسم سکوت را از سر کج نطق برداشت و
و من جواب آیدار و لالی شاه و از معنی سخن سرترا تمام بر حجت
عبارت ملال از حیره حال آنها با بزلال کلمات بهجت سمات نوشت
و اصحاب مجلس را که چون سخن امشده بودند با دایای که منبسط کردند
و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جهان منقبض یافته بودند
حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بدلهای لطیف و لطیفهای
شگفت آورده آنچنان مجلس را گرم ساخت که وجود این مؤمنان
مصیبت او را بجان کردند و متاع مونسش را بدل خریدند

چون از وجاهت ظاهر بهره و اند داشت اما بر صغر خط
غیر از بر خرمینیت بند نه پیچید و بندی کل طیبیا مرتسم بود یکی
طرازان بد و گفت که از سخن دشمنان شما خاطر خزان بسان
بگفت و لیکن از نعم معنی این رقوم تازه که بر صغیر صورت شریف
مرد که این نیازمند این عاجز مانده اگر کسی تا خفا باشد التماس آن را کند
از زبان در بیان تفسیر این صورت بر معنی اصفایا بیند و بنا بر این
تفقد عقده غلبه از رشته خاطر بردارد جوان را اقبال این سخن باز
کرده گفت ازین تکلیف مالا یطاق معذور دارم و در خزان بیشتر
ورزیده در کشتن این دگر سپید نمودند جوان بقتضای طبیعت
امیان ناکند بر زبان بطق کشته گفت اگر چه این واقع قبل آن
بقالب بیان در آید اما بحجت پاس خاطر خزان همت گذارم سبب
پوشیده مباد که پیش این سبب سال بنده دره مثال عنوان میکنم
زینت میگرد و روزی بر فاقه چندی از اولیای صدق کیش و اصحاب
موافقت اندیش بر خلت پنا رفیق و را آنجی محلی بود نسبت محله محله
مناظره و باش خوشه خوشه چون جلوه ای ترا و خفته بنایت لذت و بر شوهر
و خوشگوار برآمده از طوطا ارتفع دست قدرت بجایش بر نشیند چون
اجد را محال بر آمدن بالا نبود از دست لغا و ل مردم اینی داشت

قدی رفت کشیده نخل خرمایا که گفته باغ را زوکار باله زحلوا غرضی خوشه
انوی گرفته زاغ و طوطی توشه ازوی چون بنده را در فن با دلفن
اشجار تحفیه درخت خرما و نخل و نار و شوق کمان رسیده بود و باران درین
کار مرا متراشید اینستند همه با اتفاق دست طبع بدایم زده گفتند که بخونیم
بجین توجیه تو خرمای غنیمتند این نخل تناول کنیم که و هم قاش کنیم که بیلاک
نخل بلند است که سربیم فلک میباید و غیر از طبل و بیکس از زده اش
هده میباید بگویند برمی آید همانا غنا زهت دالایب ترا چه مجال بریم
سپهر است برانید چند آنکه از اقبال این پیش بپوشی کردم و دو جویات
عذر خواهم و این ام استعفا نمودم و دستن از پس مرصه مراد است
دست ازین یکسین باز نداشتند چار چار بران داشتند که دامن را
چون شطران بگرزدم و استیمن بر ساعد نوز دیده بگردا دار باران
سحر کار بران درخت فلک فوسا که گفتی ز زبان نام سپهر است چست عالم
و خلقی در غایت انبوه حبت قاشا بر امون نخل صلفه بستند چون تمییز
رسیم از پس گفت مروان نموند و جوانان قامت بلند که در بر
استاده بودند مانند اطفال خورد سال در نظر میباشند و کواکب
در نیمه راه میماند و مردم نقش و بوم کجا میگردیدند گفتند الفقه
چند که در کمال لطافت و طلاوت بود چیده در دامن گرفت و پیاده

بربر

بر برانده ختم که نگاه ماری سپاه بر سرش نقاش سپید بزرگی مایل
در غایت سبطی و درازی که از نگاه جانکا هشت نه هره آب میشد
و دل بهان نک در آب سیکه خست از میان بر کما پدید ارگشت میل
سوی من ابل گردیده کرد و بگرد نگاه از زده بر اندام افتاده از صفت
همیت او مفاسل و هفتا خوش است که از هم شکلی شود و مرغ جال
اشیا نه کالبد پرواز نماید بدل گفتیم اگر خود را بر بری اندازم نقص
عصری در نیمه راه بر طایر روح مشکیند و اگر توقف می و زرم از این
جائید از که جلای کمان کنایت از انست بیک نفیض فرو میبرد و در
شکل از حده شکسته گرفتاری زبان غلیظ که مردن دان شکم بنده از
خرما جان داد مردن و باز نام بدر صفحہ روزگار ثبت نمودن ای
ملک العرش اینچه عده جانکا هست که فلک بر من توان شست و شوی
پیش آورده سخن کوتاه تا رای زرم و فکر کنم این را زدهای خوشخوار و در
برتم بچید و جایل و ارار کردم او حجت و کعبه مهیب و انکیز بپای
با دساخته در مقابل و هم که داشت و چشم سپاه زهر آلود بر صورت
و دخت و لیل و زبان از زبان بر آوردن گرفت از این که جالبی
برین طاری شد که نقد او کیفیت هولناکی و یاس آن از جان زبان
خارج است و بقاب قیاس معنی آید و از یادش اکنون میبراند نم

ر هست میشود و از فوط هر اسب پوست بر تنه در عروق و مصلح است
در بدن املا اثر طوبت فاند و خون در شریان خشک شد و خنجر است
بیشی را بد زخت پوست که گفتی چون بجز این را از همان درخت رسیده
و بیای درخت به نام جمع شده و عالمی گردانده دست تغابن یکدیگر گیرند
و از غایت تخریب و دو خورشید گردند از غوغای ملائقی اوازی بگویند
بکوش من بخور و خویش را دوستمان یک نوحه بلند کرده از جای که
ناک بر سر بر میخیزند قنار جوان بگویند کشیده قامت بر است
سوار و گمان باد و سه جو به تیر بدست خدنگار در رسید و از دم
سبب از دم و فریاد و فغان بابر رسید جمعی اخیال کنی داده بخش
من انجشت نارا نمودند جوان بر روی و پیچیدن بابر کردن نگاه کرده
گفت از اولیای این اسب رسیده کسی هست که را در آن و خویشان که
در اینجا حاضر بودند و بخواهد حال من یک حیرت بخیزند گفتند
گفت بر همگنان غنا هر و هوید است که اهل ریشاندین ریشاندین
نجات او ازین بیه جا کند از جیبش محض شوار بلکه ناکس است که
بجمل استیس تو کل و عروۃ الوثقی عنایت الهی مضمون نموده اجازت
بامید قادر علی الاطلاق تیری برین اژدهای خو بخوارم و بخت آرزو
این اسب گرفته کم مدام قادر اند از و درین کمان ای ای است و در

نارپی

نار پای موررم و اگر دانه خردل بخورند خطا نکنم اقتدار من در این
جوان غایت است که میتوان گفت اصابت تیر با ج و در قفسه افتاد
خدا تعالی علم این اسب در رنج سپکون از بر سر او گشته و درین فن
کوسن موری در میدان مهلت اقلیم بنام نواخته غالباً سر خطا نکنم
در شست خنثت مای این با رچین مصلحتی بود ارم که بصورت جوان
از آن تیر هوای رسد و بمویش آسبی راه نیاند لیکن از آنجا که قنار
کارگاه و ارادت مصلحتها اندیشد ترسم که قفسه منعکس در شمشاد
بدانم زده بخونش گرفت رسازید و همه با اتفاق زبان کشاد
گفتند که حبت استخوان این جوان غیر ازین علاج دیگر نماند باشد
اگر از حیات نفیسی باقی باشد بدین تدبیر صایب نجات یابد و الله
خود و در دهان اهل نشسته است اولیای من تن بقضا در دادند
برین جوان بهام انداز را رضا گردید جوان که رحمت بر روش
با و گوی مجزئت من در قفسه گرفت و در دهان سوار از ره ران
نموده خدا را حفظ من بخواند و لبان جادوگران سحر بر داز چنانچه
بل سر اسرار عجز از کجاندگان درانده انجنان زبان چکان تبار
نظر گرفته دارد و خسته از شست رها کرد که فلک گفت احسن ملک
زده چکان تیر را دست چون تدبیر صایب بر نشان خورده سر به

بر زمین آورد و غریب از آنها و غلاتی بر آسمان رفت که بسیار است
 لامیوت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر با کوفه ما قایم بود مردم تا شام
 و دیدند تا جبهه آسمند جوان گماندار و دیگران را باز داشتند خود پیش
 و تیر را با سر مار برداشت قفس را سر مار حبت از آنجا که بجایه نم آن جوان
 بر نیکو گشته بود پیش بهان گرفته نیش هر آلود ز جوان در شست
 و چشم زدن بخت بر یک شتافت و سر مار در رنگ ماهی کا غده کز چنان
 لب جوان جفیده بماند و بار دیگر غریب از آنها د خورد و بزرگ بر
 از قدر بخای رنگارنگ و ارا دتهای کون کون ایرد چون که در بارگاه
 جلالت یک اندیشه راه نیست و در صفت پیش انسان ضعیف را نقل
 کردن کار نه در بحر پیدا کن رتجر غرق گشته تجدید اقرار بر گوش او
 و بفریاد و قلوبا در خروش آمدند و من شکر و سپاس از دمتعالی انداخت
 انسان بجا آورده از فراز غل فرو دادند و بجزا زه آن بختند به یقه
 حبت رسیده تا بنزل ناکه بر هم اهرش فتم و بر انجام ایستاد بجزا و فتن
 برداشته چون کج بجا که سپردم و بر حمت از دی توفیق نموده
 بجانم اش آدم و برسم و این بنای روزگار پس نماند های او را دادند
 کردم و شراط غزای پس تقدیم رسانیده استیکر بخشیدم که در شکر
 فانه ازین امر استمراری می بکس جا به نباشد و بجزا و سپاس

وفغان

وفغان سودند بد چون مرا رسم تعزیت و مراتب مصیبت ادایت
 ساعتی توقف و زیدم بناگاه دیدم دختری چون ماه و دهنش از
 غم رملت پدر بر این آسمان کون پوشیده آسمان آسمان
 نه الحقیقت همه شماره بودید از برده دیده میر حبت حسن کلون
 و دوازدهم بر آورده زلف تا بدارش کند کردن با غم گشت به هفت
 بست که لام مصیبت بودند برین از مقراری و نیکبایه مینا
 سال که شست چون رخت مانی بر انداختند و بساط مصیبت در
 نشستند در ارسال انواع فواکه و حلویات و اقسام اطعمه و شراب
 طریقه تواتر و توالی مرعیه گشته عقد معرفت و رابطه اتحاد و حکم
 ساختم و مضبوط گردانیدم تا اینکه ما بین ما اهلک و اب مواسست
 پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم موثبت تقدیم رسید بعد از
 اظهار مطلب کرده بجهت تاکید بنیان یکانی بودند مواسست قبول
 ساختم تا درش چندین ادایای مغایرت و مسابقت بکار برده غر
 رسم موالات و مواسات را مرعیه گشته آن کرانیه کو هر درخت
 در سنگ از دو چشم کشیده و سن ازین شادی که جوهرم بستر و بی توایم
 شد بهان کل شکستم و از غایت نش طر بر همین میکجیم و در شکر
 خاطر و دلاری او سخت میکوشیدم تا اینکه بدنه بجهت من و شکر

و کارش از مشوقی بجا شتی رسید و در قبال عشایر طوفان گشت ایجا
هر دو بطور پورست بلکه معلوم و ضعیف و شریف اینها صبر و ایستادگی
گشت تا رفته رفته نعلت صادق کامل و بدرجه کامل رسید و بر
همه جهت تفوق حسبت و در این بودت و اطاعت و محبت
سبقت ربودند و برین برآمد احکام کنیکی و یکت و استوار رفت
تا نیکه بشی در وسط لیل که کوس قبال شاهی بلند آوازه بود و چشم
باز شد چون نگاه کردم او را در بستر نیافتم کان بر دم که جهت نگاه
یکی از با عات نیست رفته باشد چون خواب بر طبیعت بست و بود
ما ز سر بالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز همین محبت در کار شد
من در حق خصمتش فاش شد شب سوم باز همین کار که یافتم بخیلی
چشم در راه نیست فاش باز داشتم آخرهای شب که منم با یک خوش
و خوش مؤذن نزد یک بود او از پایش بکوش رسید و هم خفاک
در بند شد این مرتبه طن بقین بویست و در سوختش رفته فداست
پدید آمد فاطمه محبت استیگش ف این رف و کشت این خنض متوجه
شد و نظر او و نظر اب در دل راه یافت شمی بواسطه و هنگامی که
از روی کار آن ناگهان دریا فتن اسرار در ابتدای شب بیدارم
و سر خواب گنداشتم دیدم که از بیداری من ناگه لال بر چهره آن غصه

طاهر

طاهر سگشت و بر فر و یا تکلیف خواب میکرد چون براراده نامشود
اطلاع یافتیم از روی مصلحت سر بالین نهادم و طاف بر کشته خفته
مانند نفس تند زدن آغاز نمودم آن سپید روی بخت بد باطن را
چون بخت خوش تن غنوده نیداشتم و لا محاشی است بر خورست و
از بالای دیوار محبت من نیز خوشتر و خوشتر در لیل پنهان گرفته
بایدی بر بیداری از دنبال روان شدم آن تب که از رشت
سرانجام بنیز گاهی راه محرابش گرفت با ندره یک کوه از آن
دور تر سیمانه بود و در میان آن کلبه بود و اندرون آن کلبه
قلندر ری شخص که دن و چهار شانه یک رسا بد زده و محبت
تاب داده آتش او و خسته تفراری کشید پیش و رفت و من
بزرگ آن کلبه در پناه ننه و خشی به پادم قلندر را از روی
بر خاست و بوی بکه آت یک ساید بود و پشت و پهلوش نرم
سخت ماشی نسر افرومود و بقدر عام موکشان از کلبه بیرون کرد
زن زبان عذر بگشاد و گفت اگر چه صاحب تقصیرم اما اینهمه
در یک از محبت بد خستید و دست دلو که آن بد بخت سپید
اشب بیدار بود چون خوشش بود و دوان دوان بخیر ستانم
اگر ازین حرم منظراری بگذرند و کنایم را ندین و خوشنویسی

دارد قلندر را بعد از وی جوش غضب فرو نشاند و آن طبیعت
بداهل را اندرون بار داد و خاکستر عصبان بر ذوق رو کارش
بخت هم خود را هم او را سواد الوضوء الدارین ساخت مراد
این حال آتش بلا بر پا گرفت و از زده بر اندام افتاد و در این
قلندر پس از زولغ کار بیرون آمد و متغیر گشت که سباده بودم
حسب ارفاق بول نشست چون بایق دست بود و بجز را بگردش خود
آورده سر ناپاکش را کوی مثال بر خاک انداختم و خود بالای دشت
برآمده در میان بر کاه متواری شدم چون ساعتی برین سپری شد
زن پییده نامه از اندرون برآمده قلندر را او از گرد صدای
برخواست زیرا که مرغ سبر بریده بعد اندید چون نزد یکدیگر آمدند
سرس از تن جدا افتاده و پسیل خون روان گشته از معاینه
آتش غم در نهاد آن بدنهاد گرفت و سر پیچید باز بکلبه دوید و بکلبه
تغ آید و بدست دیگر شمع گرفته غضبناکانه بیرون آمده دیو
وار در غریستان بدید و بدین آغاز کرد تا ز کسبیکه بدین امر
موده مقام گشت و آنچنان غضبان و قهالود میگشت که اگر شیر
رو بر میشد و چون از قتل نشاند یافت مایوس گشته نقش قلندر
در جوالی قایم بست و بدوشش داشت در آنجا بفاصله یک کوه

در رود انداخت فلکین و بر لال از کنار رود مر جبت نمود و توبه
شده شد و کسبیکه که پیش ازین که آن فاجعه بستم کار آمد
کجا نه آدم و کجا فبر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون
مرا در خواب یافت ازین مرفا طر جمع ساخته بر کن رستیر باند
نبشت چون ظلمت لمیل با فر رسید و سفیده صبح آغاز کرد و
مهرود بر خوسپه تهنیه نماز مشغول شدم این فاسد راهفت بر
بودند بهین تن و اسفند یا توان در کمال جمل و سید نشی از طبیعت
در کمال بضیبت آن جا بلان در آنوقت کار آن بد بخت تو بستم
ساخت و بدست در پند بر شده خوشبخت که تا بخت بخت خود
بر دهنده آگاه کار آن ناپاک مدسرا نیم با نیم رسام بنا بر مصلحت
و تقاضای وقت روزی چند خود را آشنای این معامله کردم و از
و ازین مقدمه جزو بر زبان نیاوردم زن بپوسته چون مصیبت
قرینم و اندوه میسبود و خفیه مرا سم نامم داری تقدیم میرساند
روزی بخت تهنیه فادر صد و همارت بودم و بستی اشتغال
آفتاب بر از آب در صحن خانه بود آن تیره رای به نهاد نزد یکدیگر
نشسته گفتیم آفتاب بر از دهن بیازان بد بخت بکوه نام بخوسپه که
دستی باقی بر رسانیده باز بکشد شت گفتیم چو نیاری گفت بیکه پنکشن

تو بحال از دود و غلغل و غوغا بود
بجز و یکایکین چون از زبان آید

توانم بردشت بلا تماشای از بدن من چون تیرگیه چنستار ازشت
رهای شود بر اندر زنانه در غنص درشتعال انده لون متغیر شد
و بر جیره از قدر نای عرق آورد و بجای از هر چه تا متر همان غنچه قلند
کش را از اندرون بر آورده تا نگاه کنم فاکاهه کردم بگردار برق
بجستی هر چه تا متر بجم بصورت خود آوردم من فلان زن حال شغل
استجا بودم تا بند از اربابین و خود را جمع نمودن فکیده و سوز از تنای
بکار برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه جیره احمتم
گردانیده بعد ازین اقدان دیو لین را با کفرم پستهایش برشت
منبر کرده بر او نش را طبعیدم و بر کیفیت حال خسران مال آهی داده
از سر خان مال که شستم و دل از تعلق روزگار بر بدشته بسوز دار
ازادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود درست کرده در حلقه خاکساران
دیگر روی بار با بختی نیای و روم و برادران آن سپید نامه را با تشرع
سوخته و اصل جتم کرد ایندند ایش هزاره نیز و جهان آفرین با و شایان
بنا بر صلیت عام خاص که و اینده اند و ذات مقدس ایشان را بجهت کور
خلایق که و این خالق اند از جمهور انام بر گزیده لایق باشد که و این
بحال و خد و زلف و رخسار و ابوی این طایفه تا فقه کز شرت اینک
از کید و تند و درست و از کل رخسار ایشان را بکند و فاشم ترقه قایم

کشتن

کشتن مهلا امکان بارند و خود را به پیداشی و پنداشی گشت غای
جهان سازند **سیت** بر زن این شو که زن کا هست جبر و دشمنی و کما
کا هست **سیت** زن چو انکو طفل میکند است خام و سر پیر و پنجه رو
سیه است **حکایت** ندیم دیگر شاید و لغوب این حکایت بدین را
در حلقه بیان چنان جلوه کرساخت که در شهری جوان نیکو منظره
زیبا شمایل توطن گزیده بود بر رخسار و زخم دشت لام و الفی
کلی بر دیگری قاطع کرده کاه و یکاهه زدن آمدنی لطیفها و بد
روزی از ویر سپیدم که بدین رنگ بر رخسار از کجا برده شستی آید و
کاه صف دلاوران واقع شده و یاد در محلی بحر اسیان دو بار کشیده
نیمو همس گداین رنر برین اشکار کنی جوان ازین معنی بنایت پند
زناند ساکت ماند بعد از آن سر از کربان نال بر آورده گفت از روی
عاطفت ازین تکلیف معاف دارم می شاید زیرا که این امر قابل گفتن
نباشد بل لا تو نطق و پوشیدن از را با آوردن و متغیر شدن او
خوشتر از طر و باب استکشافان مطلب از یکی بد کشیده و از این
زنده سپید گردیده مبالغه را از اندازه قیاس بیرون بردم اما چون
بهانه و طریقه نخت ساکت گشته اصلا ب تطق نمیکش دو ماهی زیبا
اشنای کمر کلم نیاخت چند آنکه من در مبالغه می افزودم او در این

زیاده بکردار می بخشد می را استغراب درست داد که بی طاقت شد
و حنا شکسته از دست شد اصرار و پستید او را بجای رسید
منبری بران مقصور نباشد جوان خبر آنکه نقاب از روی شاد
شاد را از برداشته در انجمن بیان جلوه کرد ساز و چاره ندید
اسرار بران زبان پیچید از اغار نهاد که وقتی بانی چند از دست
اتفاق پیر بکانت صحرای افتاد ناگاه آهوه چون آهوه چنان
طن ز شوخ خود را از گوشه مرغزاری پید شد و بیره و کلج
کیتا خانه نزدیکتر آمد برابکی صبار رفت رسوا شده چیت
بر اندام آهوه بگردان برق راه صحرایش گشته در آن صحرای میشناخت
حبش اغاز کرد من نه کلکون بنمک را که معنان ساخته ندانم
در آشنای تا فتن از رفقان جدا افتاده در بیابان وارد گشتم که نوی
نمرات بشم توقع نایز نیستد قضا را در کمال گرمی و دوجوش زرقه
قطره خوی سپهره و از آزان کلکون صبا بشبها لعل چکیده رو
زمین را چون ساحت سپهر برین پراز ثوابت می نمود پایش بکوی
در شده راست بر زمین افتاد و من مانند کوی که از صدمه چو کاه
علا کرد و معلق زنان از آسمان بر زمین آمد و اران آبیب
سخت خموت کشیدم و گمان کردم که بای حیات بکوی خود شد
زنده

زندگانی منقطع کردید اما چون بنور از حیات مستعار نصیبی باقی بود
سبالت باقی ماندم و سخت گفنی پاره کردم چون بعد رخ برخواستیم
خود را پیچیدم طاقت آنقدر نیافتم که یکدستگیری عصا تا در خانه
زین کرد و نتوانم کرد تا چار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را بج
ساختم تا اینکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بکالت
کرایه در آشنای چنین حال عورتی در نهایت کبر سن که منفک
قوایش در یافته و تیر قانتش از انجمن چون ابروی حبیبستان
مقوس گشته و ساک لولوی دندانش از هم گسیخته و روزگار بر صغیر
از آنک چون پیسم بر روی آب زده بیاوردی کام میزد و از فوط
تا تواند یا پیش از غبار رره می چسبید مانند صبا افتاد خیزون در
من از معانی حالش سخت در ورطه حیرت بود فتم و بغایت تنگ
شدم که درین صحرای بوق و دق که تصور وجود بی نوع این
در شکست و مردان شیر توان از هم جان چون یک بید از باد بوز
زنده بدین ضعف و نجافت چه کار دار و دهان غولیت که بدین
بیست شکل گشته یا دیویت که خود را بدین شکل و اندوه بهر نقد
وجودش از فتنه خالی ناپاید که یا تنید که چون نزدیکتر آمد از غایت
چون و بپریم بر خوان پیسم و فراوان لا بومدم و سالوسانه از راه غلق

و جانپوشی در آمدیم چون مرادین حال ترسان در زان یافت بعنوان
ما در آن مهربان و پیش آمده شفقت و محبت زیاده از اندازه
رسانید و از روی نوازش استغفار حال شکسته سر سیمه کوی قفا
و سرگردان تیره حیرت نبودم و به جوهره و برائی نرسیدم از غنای
به اندازه اش دل را بجای آوردم و دست امید به بر داشتند و رفت
خود انگی و ادم و با همه مردی و مردانه که باره کار خویش از آن
یعنی چشم و محبت استخوان زان وادی بود که کجایک پاک انگیز بهیروی
زن که بهشت و نیروی دل قوی تر از همه مرد بود چون جوانان که نماند
و چشم گرفت و خضر در لبس و از کشته ارا غلت آباد کرد و کرد
بسر چشمه جوان اینی فایز ساخت اخنی در آن همکین این پره زن مشکین
داشت در کمال لطافت و دلکشی و طراوت و روح از این بر کنه رز
باریکه چشمه خضر نشانه آب زلالش بود و چشمه و کوه مرهون شکوفا
خانه از ترمیم داده که طعنه تصور و خضر خضر و خضر و در نظر
مرغزار و چون ساخت جنت مطرا و چون روضه ارم سرست از
کلهای کوه کوه در شکفته و مرغانه توغ نوازش کل نشسته
هر حکای در آن مرغزار روانه شده چشمه خوشگوار هوای خوش
چشمه های فراخ درختان بار آور بستر شاخ روان آب در سبزه آه

خوز

خوز و سیلاب و در بیکر لاجورد و کیمای نور بسته از قطره بر جوهر
سینا برآمده و در فراز این مکه نشینونشان بر دستان
والا بهشت مهربان نقش مهربان نواز بهر است ضیافت و مراسم نهاد
بر دشت و هر چه از کمال و مشارب در خور بود و مینا ساخت
تا بین کریمان طوطی را برادر شکو سیان بوزش لطف پیرا کردید
گفت اگر چه این کلمه بسنوا آید سزاوارتر و دل چو نتواند و الا کوهی
عالیشان باشد لیکن از میاس قدوم بجهت از دم تو منور شد
در کستی مایه است بر بفرود و از روی بسکین نوازی روز جمعه
من یوه سینوارا سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنده که است
و سر و چشم من نشینی بارت کشم که نازینگی منکه از اینچنان
ما کلاه محبت بایتم و بچشمین مکان سینو فرب رسیده بایتم
و از مهابت مای بی اندازه آن زن مردانه شربت ملاوت مایه
در ادای چنین الای خیر سر صده مراتب شکو و سپاس بدرگاه
پسند ما اندازه طاعت بتری بنفیدم رسانیده تا آن یکدم
پرست دعا کردم هر چند دل از دوری غان مان و مفارقت و کشت
بمنظر آب داشت بخت آب هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت
روان و طراوت سپهر و مفارقت کل در میان در آن منزل ضعیف

طرح اقامت اند ختم و این بیکو نهاد بکوشه چنی سجاده کسرتده
مطاعت مجبور مطلق مشغول شده و من از شامده احوال آن محنت
حقا که که در هسنگام ضعف پیری و ناتوانی از خلافتی متناوبه
در طلب یکانه مطلق که تنها بد سزاوار است تنها نگزیده دریا
باش توکل مرغ نشسته بچرخ شدم چون زار بد نورانه بجز خود بگویند
دورفت و شبستان هستی از شعله ناله نورگشت و خستنی آفتاب دریا
طره تا بد اشک و بارض کلرنگ فرو بسته و کلاه دلبری بر تارنگ
کجهنده و غمخیز نیل طاقا بردان چون پیشانی بیک بختان کشت و بیابا
ما و کا و طبع و غم از غزال شکین همراه آورد چون پره زن او را
بدید آنرا شکفت که ربا صید بدیده آورده بکستقبال رفت و بر پیشانی
بوسه داده بر سپند خیمه که فتنه از نزار دینا و جوی بود نشاند و
بعضر درویشان و در پیشش آورد و شیرای زان کا و دو شیده قدری
از زان داشت و بخشی بدان غزال رخن شمایل داده قاشقی خود را و دل
چگون بان دختر پیری دیدار دران کلبه حجابانه نشستم و حسن کلونش
به نقابش بده کردم کردن جانم بسته نگذاشته کیسوی پس بکشتن
و مرغ دل اسیر طره تا بد اشک و بارض نشسته و از فرط بقراری همه شریقه
ما جو آبشما نگزیده چون و کشیده فلک نقاب طاعت لیس از چهره برانداخته

در صحن سنی مجبوره برد از نورگشت دختر کل حجاب بدستور قدیم رفته
که در آنجا که بر دو پره زن تنها سجاده نشسته مشغول شده و من از آنجا
شوخانی نموده در خدمت پره زن رفتم و کپتانه کیفیت حال متفقا
نمودم درین کبر پس که پیری ناتوانی ترا در یافته است از غم انانیت
در دینش ویرانه توطن جبین و تنها خود کشیدن از هر صیت و این دختر
ماه نقاب کپت آن فرشته طلعت لب بپاسخ بگفت ای
زاده ام صدرا بیکانگی ششما خسته و از تعلقات جهان بی نبات دل برانداخته
و خاطر از سایر تعلقات روزگار برود خسته و پیوند دل بیکانگی مطلق
درست کرده چون از انبای زمان فلاح و نظر بنیاده ناچار بیک
تکرر مواضت اینان گرفتم و از آبادی لغت گزیده توطن برود
اختیار نمودم **سیت** ندیدم چهار اوفا دارم نخواهد کس از موفنا
یارم بریدم زهر گشت شمار بس است هشتانی من امر زکار
این دختر بپرزاده سیت پدرش در خفقان جوانی میان فریاد
کرده و مادرش نیز عالم جاوید شتافته کفتم ای مادر میان از
انفاس تبر که تو فویق رفیق این سر سیمه کوی حبیبان شسته بخوانم
بجست بکسیر یزدان پرستی این ترا بکنیم و بعد ازین روی غمناک
بسیم و عین نوبه فیض بخش تو مشروبات اختری فایز کردم لیکل میبارم

از روی عنایت بیغایت و عاطفت سپیدت دستم گری و بفرزندی
بمقتضای رسم اسبلم این نورس نهال باغ عصمت را در سلسله از دست
کشی و باین نوازش سر افتخار مرا با وج سمارساند و این امر است ناگاه
مطابق فرمان الهی که ادای آن بخدمت همت مجسم است و سرانجام
معنی را صورت دادن واجب در نیصورت لایق آن است که باین
پوئندمر اسر بلندی می زیاده که دیگویی با نهمه ارادت و حقیقت موقوف
نخواهد شد و درین سبب که ضعف بری ترا در یافته و عمر نهایت رشیده
بندکان زمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سرانجام در وقت
نیم بره زن پیچیده و سالیان تمام سکنای اجابت رکن رفته چهره
شاد از زویم مبارزه مراد بیار است و پیوسته آن کرانایر کوهر
محبوبه و فیره اندوز نشط ساخت و پیر از روی چند مرهم منکبت
و مراتب مواصالت بتقدیم رسانیده مرا با ماه شرف هم بگیری
که هست فرموده در آن صحرای گلستان شک بکم دل زندگانه
ممودم و از دولت مواصالت و مواسنت آن جور لقا استیفا
عیش و استغای نشاط کردم عصمت و یارانش آن در مکنون بحر
حسن و لطافت بغایتی بود که تا حجابش آلوده نگاه نشود در شب
ماهتاب بصحن خانه نجر امیدوار پس چید و شریکینی شوخی و کپتانی

خیم

چشم کرد روی منکبت و دراز اینک هم حسن و عصمت از تو تعالی درو
جمع کرده و جمال و کمال صورت معنی بدو عطا فرموده از غایت
در بر من شکفته و صاحب یک لحظه او را بهتر از فرماندهی معنی
و کامراند رنج بکون میدانستم و بیغایتی تکلف نعمتی ازین بالا
فرمان شد که زنده نازنین یکسین بدن ماه رخ مهر و شش شوق
کرشمه گوش در دهنم زمرش شاس لطف طبع کرم نهاد با جل عصمت
از بسته و زیور عصمت پیر بسته باشد **ت** زن یک خوشتر است
یا رسا کند مرد در دیش یا پادشاه همه روز که غم خوری غم دار
چو شب غمگبارت بود غم دار که افند آبا و بخانه دوست
فدا را بر حمت نظر سوی اویت چو بستور باشد زن خوب
روی بیدار او در شب است نشوی کسی بر گرفت ازین
کام دل که بیدار بود با دی آرا هم دل قصار پس از سالی چندین
فرشته منش این جهان فانی را بدو کرده متوجه عالم باطن کرد
درین حوز را از تراب الوات این خاکدان بجز ساخت و از سر
طوبه ثمره کامراند چند از مغر رفت ناکذیر آن صد آرای خاتون
جنت حال برین تنگ شد و به وجود که هر آن کلین باغ بهشت
آن منزل خود من زیب طبعیت ناگوار کردید ناچار باقیات ساخت

بپستور قدیم توجه معمران است که دم از صحرای اشد آمد محبت فدا کرد
و بحسب ضرورت بحسب تحقیق و به عیشت که شتابندگان عرقه فدا
از آن گذر نباشد و درین عالم ایستایند رقیب سبب جود قوت
حاصل نیاید اینجا با محراب روزگار را آورد و مکانی محفوظ بدست آورد
آن خورشید لغای جور رشک را نشاند و بهره زن صاحب را
باجرت گرفته بحسب سرانجام امور لازم او ساخت و چون مقتضای
سوابق معرفت بجای کشد سبب توسل پس نو که حیال انفس
نیز گرفته بود کاه کاه خاتون را با حجاب و حجاب پرده
منکشف نهات خانه بود در آن سر گذار شده خود با مراد و بخت
سرانجام امور متعلق بر دست میفرم و از مرگ کثرت اشتغال و برتر
مجال مراجعت یافته اکثر شبها در حجر ابرسیر دم روزی عبادت
مهمود از خاتون و دلخ شده بعنوان همفرستاده موضوعی بود
بهره زن پیش من آمده گفت من جورانی ام بر در غایت ضعف و
نا توانم که این بی حیا است خانه نمیتوانم و تنگنایم ام حرام است
شد مصلحت چنانست که بحسب این امر دشوار از من پیشتر
تقصیر زنانه و مرا معذور دار یک قضاای زمانه چنین است من سواد
لوح از اینجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اشتغال داشتم و

نیز

فرمانی است که ای او را از امر حرام علی الاکمل گشته بدو بگوید
بر درخته متوجه طلب گشتم این مرتبه خود از رساله لغت چنان
رسوالم در سخن ناموس ماند چون مرتبه دیگر بپستور سوار
تیمه ایستاب سفر متوجه شدم بهره زن خلوت یافته گفت
ای مرد نادان مسخر اگر گشت ناموس خود را گهی نبری که چون ببال
بستوران شده و ندانیکه زمان در حد ذات بدکهرند هر چند
طاهر کلیه حیوان و بیور عفت از دست انداز ما باز مر است عفت
و لوازم ناکید است بتقدیم رسانیدن شرط خیرت و لازم پوشش
نشینده گفته اند **بسته** مشوا این ارزن که زن پارساست **بسته**
بسته به کریم در درختان است از استیلا این سخن مرغ بوشان
پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بگریه
گفتم کسی بهره زن خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که معاویه است
برق بلا در سخن ناموس افتاده و شیشه نام و تنگ بر سینه رسوالم
بهره زن گفت ای جوان ابله من برای منت خویش گدم و حقوق ملک
اوردم زیاده برین توقع غازی از من مدار و درین برانه سالی
داس عالم بغیر زنا میباید و بهر سببی که عفت رهبری کند گاهی
از دست برادر نهان محفوظ دار ازین مقدمه زمانه چون قالب

ساکن و ساکت مانند دم و جبروت طبیعت است و کی شست نه رای فتن
و نه روی مانند ناچار سحر سبب فکر فود بر دم و بعضی صلیت شمس
التجا آورد و درین اثنا از مشک که دل چنان ایاشد که در آن چمن
کبشاده پیشانه خاتون زاد و دل کرده سوار شدم و در نظر دم بار که
جست رانده بیرون شهر رفتم در باغی چون مصیبت زدگان
جوش غضب و استیلائی نم که هر لحظه از نوایر هجوم جان سیکه خست
و دل خون میشد روزی که تیره تر از شب مانم بود شب آوردم
آنروز را برابر هزار سال آفریده اند یا خود در لی شامی نداشت بد
تقدیر چون شب دامن ظلمت بر روی افاق فرو گشت و غلظت کف
و تاغزده میشد مصیبت زده ناموس چون در یوزده کران لباس خاکسار
در بر کرده ازلان بلخ پیاده بر ایدم و پیشانه در غمت خانه رسید باید
استادم چون کوش راواز شدم که از اندرون چه صد ابر خیزد بعد از
لحظه طاهر شد که گشتند بیدار است عافیت خفته و لاقامت سبک است
مردۀ از استیلائی غضب کبسی در نظرم تاریک شد و غمت بر اندام افتاد
بالای دیوار برآمده بر چنگ که آواز پابند نشود از اندرون رفتم در آنجا
بود درختان بلند سر باستان برده شاخها از بل بنویس که چتر زده
بالای درختی برآمده پنهان میان شاخ و برگ شستم و متوجه حال گشتم

شدم

شدم و در وسط باغ چو تره شمش بکمال زینت و فو و لطافت
ترتیب یافته دیدم که فرش عالی بر آن گسترده و شمع افروخته و
خاتون با وجود و این همه عصمت و پارسایه در کوی حصیان و رسول
لگا بود و در بعضی درکنار رحلت با هزاران عثوه و ناز چون طنای
بر حق کامرانی مسافر و دست گامی می پیاید و کینه ملال ملک حقیقت
بر آنوی ادب در پیش نشسته و در جام پیاید میرساند شکسته ناز و نیاز
که مست و پنهان لب و لب کنار لب بر لبوی نقش و اسر محبتش مانند کرباس
کل پاک کرده و بخت بد بر بستر پارسایش خشک حصیان رحمت کفتم
بسمان اند با انجنان شرکینی و راست روی درست نشینی که بسوی
ماه دیده را بشوخی باز نیکو کرد و کبستان خانه بر روی خورشید چشم نیکو
با چنین بله جیاید و بد بختی که بر غمت نام در آغوش ناخوشی آرمیده و بحر
خمر مبادرت سینماید نه از وفا اثری و نه از حیات نامده **صبح** بوین
تفاوت ره از گجاست تا کی انقضه چون بایره از شب بگذشت
دور و دادم و جام پیاید و بلخ هر دو تیره نهاد را از نشاء عقل برادر
و هموشی بر طبیعت تهیلا یافت و دیگر شغوت از آنش ناده و کوش
آدمه مردک دست طلب بدانش زده کام دل آرزو کرد و آن سپیده
از انجا برخواست سبک کوشه باغ رفت تا بقاعده زنان مویشا

بستد با شرت گشته بر شتر کینر نیز افتاد بر آب کرده بدینا لای پاک
رفت و مردک مست طایع بهای بستد کاجویمه و کام اندامند درین
فروست وقت نخست انگاشته به استقبال از فرزند درخت فرو داده
بنمایان رسیده رفتم و شمشیر همان اجل رسیده شور بخت از پیش
برو هشتم و بیست ضربت کار آن بد سر انجام با انجام رسانیده تیغ خون
آلود بر سینه اش نهادم باز بجای یکی بالای همان درخت برآمده در جایی
نشستم زن سپیده کلیم مانند بازیکه ناده کار را رگشته رو بمیدان
آلود از جوش شتوت تمام شوق و سر ایا طلب بیاید یکبار رسا طار
خون ناپاک مردک رنگین دید تیغ بر سینه خون آلود بر سینه اش نهاد
خود در کمال استیلا بهت پایا دراز کرده بر بستر فنا خوابت ز غنوده
معاینه این حال آنش بلاد در نهادش گرفت و نایره خفتب از سرایش
جوش زده اغایت هنر نای تیغ خون آلود از بالای سینه ناپاکش برداشت
و شمع را بدست کینر داده در آن باغ بهر کج و کمرمانند جنون زده
رویدن آغاز کرد در آن چمن از طرز آن تیره اختر چنان ظهوری
پوست که گباد و بوسفید روی و میشد از بس بدماخی و قدر رویه
رستموار بلاغی شمی خود را در و میرد چون از قتل نماند یافت
ما یوس بر گشت و شمشیر از دست انداخته ساختی مانند حکمران درین

چنین صیرت ناک بستد و بعد از آن کینر را فرمود تا خم بزرگه بیاورد
مردک را از هم جدا ساخته در آن خم نهاده بکوشه باغ مدفون کردند
و از روی خلعتی نوحه کرده بهایای بکر بست و بجای تارک در آن
چون خود بخواب رفت و من اسپته از درخت فرو داده از زیر
آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمده
از نور صبح افق جهان اسپتیا ط روشنی کرد بجای آندم زن تیره
بستد و دام الام و گرفت رسلال هموم بود که مزیدی بر آن مقهور
نمیشد کفتم ای جان و دلم فدای همت و اخلاص قیادت انهدار
لال داند و هر چه کلکونت از جبر و پست و افتاب زشت میکنند
که دورت چراست گفت مهاجرت تو مرا بدین روز تیره میشد
سنگه دینی ب مفارقت ندارم یکروز دور و در چنان شکیبائی توانم کرد
بدل کفتم سیجان آمده شب انجیان گرم عشرت و نشاط نشستن
و با هر بیت نزد یکدیگر با خشن اکنون چنین صنون و تند و برین
و صدن و سخن بایده از تیره ریش کشتن فی الحقیقه از روز سپیدی شد
روزی دیگر زیاده بر آن ملول داند و هکین بود کفتم اکنون که دوش
من شسته و دولت هم اخو شمی شسته است و سر غر از زبیده مراد
بر نریختن کسینی نیست گفت امشب خوابی خوش دیده ام از آن

و قیامشند انم گفتیم بیان کن در واقع چه دیده که اینده غبار لعل در
 خاطر نشسته گفت ترا دیدم که در کن بحر متلاطم استاده و همتی
 قوی باز قصد تو کرده و تو از بیم خود را در ان آب زدی غریب از کجا
 در آمده ترا زدی کرده در صدد هلاکت گفت غم نخور و اندوه مگیر که تیرش
 بنایت شکو است ان غریب خشم لعین است در قتل بن درون دریا
 التجاجنب خضر علیه السلام گفت و زبر کردن او مشرب است که خضر علیه السلام
 او را تیغ بسیار دو نیم کرده در جانی اندخته در زیر زمین نهان
 بجز استماع این سخن از حصب چهره برافروخت و بقدر ناکی بر خاسته
 کار دی بر گرفت مر که غافل بر براط در ار کشیده بودم هر چه بد هم
 رخساره زود آورده گفت درین شب از دست کن بساطت بد
 جیتی چون دیدم که از روی شوخی و شطاحی قصد هلاک من دار دیت
 تو کشته هر چه را از دستش گرفتم و بیک ضرب بدرکات اسفل السفلین
 و اسل ما ختم و کثیر را نیز بقتضای اضداد و فاکه در قدرت قانون دای
 هم حراش کجا بیکه آن تبه کار بستی شست و شستادم ایشان را ده خوا
 زنانه بودند بصورت ایشان تمثیل گشته و ذات اینها طلیسیت در
 کج مکاید تبیه شده مردان را نشاید که از سر نام و نمک بر خیزند
 از دست و نهند و ببادیه بنون شستفته بر سایر راهتمانی روزگار و
 زندگ

زندگانی نیست باز شد و چندی با نواع سخن و آلام وصال طلبی ناخود بود
 افکار بر در دیو فایه و از اراده حقیقت ایشان پستیر گردند **بیت** ز کید
 دل دران دو نیم هست زنا ترا کیدهای بس خفیم است غیز ترا
 کند کید زنا ن خوار بکید زن مباد کس گرفتار **بیت** نیدم
 دیگر طوطی خوش لهجه زبا ز اشکر شکن گردانیده گفت راز و دان
 چرا بد روزگار چنان آورده اند که نایدشاهی بود در ولایت
 پایه سر بر بام سپهر نهاده و گوشه تاج سوده او را دور و نزدیک
 یکی را دستور بخت و دیگری را دستور سیاه کینا میدند قضا را
 و الی جزایر که بپوسته سر بر خط فرمانش خنده میبود و جزو فور
 گشت و جاه و کثرت چشم و سپاه بر اه اندیشه ناصواب فتنه را
 خلافت در میدان خلل را فرخت و لافضای ولایت سر اندید
 تاخته بال و ناموس بر اید دست تقاول و راز کرده و مان بدید
 ولایت سر اندید بقتضای مصلحت ملک اری دستور سیاه را
 با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سر حد شتافته باز
 عالمسوز فتنه را با شمشیر مطلق گرداند و بدست سیاست کونی
 کوشش مخالفان کج آهنگ میان طنبور مالد زن دستور
 در ایم غنیمت بپوسته از در و مفارقت و رخ مهاجرت هم خوان

ملال حمد و شکران سیب بود با هزاران غم و اندوه اوقات شبانه روزی
 نهر سیر در روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و هوا
 خوالی مرغی داشت از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان با خود
 کزنت نعمت و ثروت و خورمال و منال و کمال پس خدا داد گرفتار
 پنج غم و ملال بودن رخ آفتاب رشک از محاق اندوه چون ماهی
 باعث چسبیدگی نه مکالمینست عمر غم ز کم غمتباران غم و غصه
 درین شمس ز کبر است در غایت حسن و جمال و نهایت غم و دلال
 در برابر رخ سپینش ز آفتاب بکدر تر از مسیک و دود کل از رشک
 شکونش خواهد در چمن حالت غم کی از سر کبر و کبریا که پیش چون
 صیبت سخن با کناف عالم رفته و آوازه جمالش در زنگ روزی باقی
 امم رسیده **بیت** بستی زد دیدن آن شکل و رفتار به بند و زاهد
 شاله زمار طریقه صواب آنست که او را در خلوتخانه مصاحبت
 و مصادقت خود بار داده از چنین غم جانکاه رهایی بخشی زن از
 این غم چون بال شوق در هوای آن کل بوستان غنای گشوده
 نقاب عصمت از چهره حال پر کشیده و از مکر پارسانه انحراف
 در جارسوی عشق سر اسیمه دوید و بوسیله تحقیر جان فراوانست
 از مقربان سباط محرمیت چاره جو گشت چون ز لعل از صفت

چاره جو گشت چون ز لعل از صفت چاره پروازان در صورت
 است جمال پذیرائی سبقت نه گشت و اوقات طلب بطول انجامید
 نیر که عشق در کانون سپینه داشت خال یافته پروانه کردار
 در نظر ارادانت لاجرم روزیکه از طاقت طاق بود اینجا
 شیوه بزرگان بری شمایل است بهمت تر من خویش معذور
 کرد اینده جلل کافیه بر قامت راست کرد ما بهر ابریه واک
 و لولوی لالا کردن و کوشش بیا راست **بیت** ماه رشک زنده
 بر تقویم غمزه را داد جادوید نفیم چشم را سر نه فیکشید
 ناز بر سر کشت کشید سرور اقد خروانه داد لاله را زنگ
 از خواند داد در بر اتود سر و سپین را سبت بر ماه مخد
 بر دین را طوق خنجر نهاد تا بر کجش تابخ غمزه
 بر سر دوش و بر مهنه همان پرستار خطا کیش چون کل
 بانوس شوهر و عصمت خود قبا کرده بهار از رشتافت نیز
 نه که بر حیا ریشه رفته نشیبت و مشت جواهر کران سپید
 بخوبی نموده فرمود که بهر چه زود تر باده مرصع در غایت
 لطف تصنع باز در آتش نغمه باد بای غمب کوشه نقاب
 از رخ آفتاب تاب بر گرفته نگاه عاشقانه بود که در زکریا

مشاهده جمال چنان لعبت به العجب بیک که نه پستی رخس بر قامت
 شمشاد و فرب هر انور است که بر سر و سهی طالع کشته در آتش
 سوخت و رخت خرد بپیل خون داده از لعلم بحر آشتی بیکانه خویش
 کشت و پس از ویری از شیرین بیاصل بهوش افتاده بتمای نیرنگاه آن
 گمان بر و چشم باز کرده به جمال دید از عشق آونیده جفا پرده محبت
 دریده گفت ای صبر فرب مردم اکنون که متاع دل درین من خود
 تاراج عثوه بیکم تو شد و عنان چشما رم پس بجزرگان جبران
 خدا را تغافل کشیش و استغفار کوش مباحش و بگو که نام در بایت چیست
 و مقام جا نوازیت بجا است به نیکه والای نام توام درم
 ناخویده غلام توام آن عثوه نسج کشته کوش عثوه سامری بکار
 و شعبده ساحری آشکار کرده مرآت از لعل بر آورد رویش بیک آونده
 کرده در مجادلی آن بیدل غم بدشت و بر کی چند از انا در آب ریخته
 گفت منزل من حصنی است حصین و حصار میت بلند چون سپهر برین
 عناق در هوایش بر پا ز کم کند سپهر غم در نیمه راهش بای جمال بریزد
 هرزه بیون هوس سجوی اصل متاز و پیوده کام بکام بیک من عثوه
 بادیه های وادی خون مباحش و چون نمون خواجه رسوا که سر ز
 ذره بفراک خورشید دست نتواند و پشه بر بام فلک نشاند بر پای

بکفت

بکفت و راه منزل خویش پیش گرفت ز کوه سبز خدنگ دلدور عشق آن
 باد و نظرمه فرب با سواد در دلش نشسته بود بر خاک بصری
 افتاد و از پس اضطراب آلات و ادوات زرگری بر هم زده بجان
 شتافت و در رسته ملت دوکان یواکی بتازکی رهت کرد
 زش چون بر روی اولنگاه کرد دید با صحن عارضش که چون خورشید
 در بیک گل شفتا لو بود چون ورق زر کشته و عنان چشما
 از کف محفل کفایت اندیش بیرون رفته بجمال فرست و در کمال
 دریافت که ناوک عشق عثوه کری بر دل این بر نار رسیده و بار
 رخسار این رست محفاد را بکشتگی اندخته آری عشق گران
 که در رنگ ضیای آفتاب سپهر بریده خفا بودن از دایره
 پروینت و بر هر دلیکه بر توی از نور جمالش تابیده سینه دشت از
 غم بر وارزد و صحبتش بابل به جبار کی و حیرانی و عفتش سر با بیک
 و سرگردانی بسته کندش گاه با خویش طرح سلجانی در اندازد و بیک
 و حشایان صحرای قوه نالت زند و طغیان خوار مایه کرمش خرم
 نشسته نشسته و جره کش مایه فرحش خیر از شورابه سرشک می در رخ
 پسند کلبش از چشمه بهفت شاخ جیم بید بکند و نیش گلهائی
 چمن چمن دل شکفته تلخ آب بیکر بسینه ریزان خاک بر دل

بدیده پیران از خون خردنکار پیوند و سلسله جنون حلی بند آمد
رز و سیم خانه بردار بتجانه شکاف و خانه پر دانه زن پر کار پیوست
آن ساده لوح در آمده بفر معالیه بد برد و بافتون و پنهان بد
آورد که مهر از سر کینه راز برداشته باده ضمیر در کاسه بحر کجاست
و حقیقت مهران ماه پستگوش سامری کیش آشکار ساخته کیفیت شکو
باشا رات زعفرانیر سکیم و کاست باز گفت زن مایل بغراست کمال
این معنی شکل با نام مقصود باشد و اگر ده از آن بیدل پر سپید کجاست
ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت و لغریب ازین ادوای غریب که
بر سپیل رفروایا بکار برده چه اراده و کشت زر که میگفت دست
فلکرم املا بفر اک فتم آن کشیده زن گفت ای سرگشته کوی بگری
اینکه خبر میدی بر روز روشن و آن مرکب اندودن اشاره میکند
شب که پرده از عاشقانست و ریختن برک انار در آب مبینی است
برین که در صحن خانه آن بری بهره ندیست روان و بر بل آن
و حقیقت انار در روشنی روز مقام بودش منزل دوست در آمد
ره بکوی تحقیق برد در پرده شب که رونق بخش بهک مژگشت قانت
خود را بخدمت جانان برسان زر که سپهر نمونه آن زن بسمت
تفحص شش فته پس از تفحص و روان تر و در منزل مقصود در سپید
رسیدن

رسیدن بدان بکان سرور انجا مید که دولت سرای و پستور بسیار
چون معنی مشکشف شد با خود بر حساب رفت که من گنم از این
مقام متوقع حصول مقام بودن بهیچ وجه قریب صواب نباشد بلکه
کل صورت مکان نبیند و و نا لبها آن عیار تا چنگی دل و دین عبارت
برده من نشسته لب بدیه شوق را راهی از نهنل سپهر کران شود
در سر بکاه مکر اهی سر کردن ساخته هست و از انجا بیاس نام
کرده بمنزل خود آمد و کیفیت حال ما زن باز نمود زن که مقصود
و انش بهتر از آن مرد بود و گفت ای بیدل ساده لوح نتواند شد که
جام مقصودت از همان بارگاه منسب مالا مال باده کامیاب کرد
از آنکه رتبه عشق بالا تر از اینست که مانند عقل رسم شناس با پیوسته
بوده و در یکوجه بر سر و جوی مناسبت و مجاسنت تکا پوز و در
بارگاه شاهنشاهی عشق تاج شاهی و کلاه که لاله را بیک استیلا
و لباس خنور را بر بپلاس فر با و تفصیل ندینند اینجا منب بکنج
انجا حسب نباشد طریقه صواب آنست که مشبک کر فاکتین
کوی جانان بوده شر صد بشتی تا از جهان شیب سامان کار
پدید آید و شب سپاه ناصیدی بر روز سفید سپید بیدل کرد
بفعل کار زانیش کلید کشیده ناکه آید بدید چون

جهان فزون تر از ظلمت شمع بر غایب کون بر سر گرفته از شرم دیدن
 لا جوردی بچشم مغرب شمع فتن زر که سپهر لبواید فاختون خوش
 بکوی دوست شمع فتنه کوبیده فروشت و دیده را بجزایر سوسنی
 نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال نایکشت فتن را از
 اسپید فکرت خواب که سر مایه بکنت است بران و لعل کار شل
 گزیده در چو درمی انداخت پسترا و شد چون نمی از شمع بی شد
 آن ست باده ناز یعنی زن و پستور سار که بر عشق آن زگر بگر
 خورده به چشیا را از حرم بیرون تا خانه حرامان در پید
 دید که عاشق نادان غافل از این طلب سحر بخت غفلت زده از
 دولت پیداری محرومست با پستاری اشاره نمود که چنانکه
 چند در بید آن بکیتی عالم پیگری نموده و خود مر هبت نموده بدو
 سر آمد بسا دولت که آید در گذرگاه چومر داکه شد او
 راه چون نیر عالم تاب لوای نور از کمن خاور بر افروخت زگر که
 از خواب ادبار بیدار شده معنوم و ملول بجانه اند زن از ادراک
 چرومانه او بفارس دریافت که دستش کل وصال بخیده و بوی
 بشمشیر سپیده بر نقد بر سر و رویش از گرد غبار پاک رفته بر سر
 پشوش حال آمد و گفت آتش از شمع غیب چه بود و داد زگر که
 گفت شب

گفت شب من خبر یا سرفنا امید بر امانه بود و خیر از اظهار و نظر
 مرا از غمت خفته دولتی رونمودن ابواب دلهای و دلجوید بود
 داشته گفت قرین لال و اندوه مباحش و رخت تازه بر خود پند
 کن تا صفای هم رسد جوان بنده بکشتا و چندین چهار نفر زین
 افتاد و خون لاله گاشتی خیز دست بر صورت پیمیش زده گفت ای
 بخت زمانه شب بکوی دوست بویسمی از پیوستی و پیگری خوابی شد
 غافل از آن کشیک که آن بخت بیدار ببالین تواند چون ترا بخت
 میاخرست و در بید تو از آن نموده که هنوز طفل عالم عشق معرکه تا
 لکن بلکه بچهار مغرب بازی کن آتش بکوی یار شمع و بوسه که
 تا خواب رهت نرود چون غم و شمع پرده مشکین بر پیشانی
 نروده و صل داد و بختا که کیسوی شمع خویش باغ حال بدلان بخت
 که اندین زگر که پیر سراپا امید بکوی دوست رسیده بادل لال
 از او و دیده لعل شمع باز بهمان کوشه نشست تا آنکه
 نسیم مراد با بستر از آمد و در دولت بروی شمع از شد یعنی آن
 شمایل جوهر فریب طلب هر چون طالع و سطر است ناز و در باطن
 شمع بکلی سوز و که از در باز کرده بیرون شمع فتن و مستعد
 بپس و مشکفان امر بپاق راست باده خواب یافت و

از قوای غسی شمرده دست زر که گرفت و نیز حجت اغیار اندر
 مشکوی بوده از غایت نشا ط نشا و شوق و نیش ط طبع اصیل
 خند و شیر و خست و بغیر مودتا بر سبت ران محرم و مجربان تدم
 عیش تازه کرده قانون عشرت بساز و نواز آورند ساقی بهین
 ساق با ذره کلک در ساغر سپیکون ریخته دو جام احون دور
 فلک پدید آید که آتار طرب و آیات سرور حسیین
 مشتاق آشکار گشت گاه از بهار حسن این بدست چشم کلک می نگار
 بچید و که آن از لب نوشین این آب زلال زندگانی بخور و تا
 امیکه در سر بهر دوستی سودای کاجوی ترف کزید و اسباب
 در خاطر مترکم کردی پست و عاشق را تو از دل رافتا
 کام اند در سر افتاد و هوای دل هوس را شد عنان کبر کلک
 از سینه بیرون رفت چون تیر و هانش بر دهنش نوش ز نوش
 سبانش بر سبانش ووش بر دوش در آشنای چنین حال که دنیا
 ایند و عاشق جز عیش و نشا ط نیکی و لب ساغر نیست اینها
 چون لب خنجر از با و میخندید بر پا ط می ط طرب اندخته در
 در جام فنا شراب کام ریخته از زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک
 در بهای دولت باز کرده ناگاه خیر سپر که شاه شب است در

سیر کرده

سیر کرده بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از
 غفلت بیدار کرد و اندوید که رستبایان در همه خفته و در چون
 دیده عاشقان باز مانده حیرت و رینا دش باز یافته ط ط
 کرد که در چنین هنگام شب برده طلمت نفوس بسته در بارگاه
 بسیار باز ماندن از بهر چیست غفلت بحال با پیاپی از بهر
 بهر تقدیر بر تقدیر و قوف یافتن و کرد از روی کار و اکلان
 از غرو و مناسبت سشن خسته قدم پیشتر که نهاد اتفاق بهر غفلت در
 چون دست از باب کرم گشاده یافت دانست که درین راه
 فتنه سیدار است لاجرم و لیرانه اندرون اندرون حرم در
 دازد و ترغاشا کرد که زر که دست غارت گشاده منع ناموس
 دستور بسیار را بهتراج سیر و از غلشی دست لغرف بر اینچنان
 گش یافتن خشمیت شمرده از معاینه انجبال آتش خضب در نهادش
 گفته بلا چاشنی درون در آمده بهر تمام با یک بر زد که ای خیر ان
 از نوش این به نایره بلاست که در خرمن سستی خویش زده اید ز کرد
 اجتماع صدای سیلی زن از هم پیاست قلابی کرد و زن سیر
 نیز زنگ بر زنگ پسته شده عیش بر سبک اندوه زده و شراب کام
 از ساغر و فغ بر خاک نایمیدی ریخته بکینری اشاره کرد و نو و سبغی فغان

عس فاضل آورده التماس نمود که از طریق در و مندی بپوشانی
 شیوه عجب و پورشند بر منی عرض نمود از اهل کس بر التماس
 بنموده التماس و را بدیده اجابت معقول ساخت و از سر نیز
 دست و سوار بر نحو است و گفت نه نیست که پس خرد و سب این روزگار
 شوری در سرم اندخته است و چند آنکه عجز و الجح لطو و بر سانیع
 به خود در دل شنیدنی شری منیاد و و اصلاحی خور سبندیه است
 اکنون که فلک بدین نظر گرفته رنج من کرد اینده است تمام نگنم بخدا که
 نیا سیم بس به دو تیره روزگار را را بنکو میده ترس حال که دور
 از حال و و سبستان با دهر و کشفیده بدستی که مافوق آن تصور توان
 کرد و در زندان مجوس گردانید زن چون دید که ابواب مهیا از بیم
 گشته و کار با نهادن بسیار و خود خضر کردید نقطه کردار در دایره
 منظر اردو مانند چند آنکه فوند اندیشه را در مضار جوید جولان آورد
 پایان سیدان نو میدی سپید گشت چون شمع از احوال زن زد
 از زبان همان کول خود دشمن هماغه نموده طبله کسبیت بدست
 او و قوی حاصل کرده بود و لا جرم پستار بر که از چاشنی فم و
 نصیبی با لب تاب ره و نمود تا در غایت استیصال خود را بدر خانه زد
 رسانیده طشتی بر آذخاسته او اندرون سرای انداخت زن از درگاه

بنفوس یافت که طشت اند و شست ق از بیم در افتاده روزگار
 از این توان سببی صده مشکل اند و پیدل رسپش آورده بهر چه زود
 تر برخاست و در باز کرد زنی دید برقع پوش رودست طرصدای
 طشت خویش استاده پرسید که کیستی و در اینجا یکدیگر مرغ و یا
 در آراست با اینده منظر اب بهر مصلحت رسیده کنیز رخ
 احوال آن دو سیر اطلاع داد و صورت واقعه باز نمود زن
 چون برین مقدمه آگهی یافت در ساعت جلوی تر شنگ و کلاد
 منظر متیا ساخته همان طشت را بر کرده نقدی چند بگوشه متعلق
 و چادر می بر سر گرفته با تفاق کینز در غایت سرعت و عجلت بهی
 لوان نه شست و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا گو
 ساخته استجارت نمود که ای نیکو کاران چه منظر اسیدی چشم
 و ندری پیشه بودم که چون کوه مقصود بدست آید خلوای تو می
 زندانیان و بهم فدا و تعالی بهر کت انفاست سب که مثل شایک
 خدا دوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق ندان
 از دست خود و ادا نام این کیفیت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها
 که است موکلان از آن نقد بکفایت خشنود گشته به الحال اجابت
 دادند زن حیا ریشه بلا به و قلع از تریش آن مست پنجران گذشتند

چست در زندان در آمد و زندانیان جلوتی نمودند نبوت بر آن
 آن هر دو شمشاد کشور عشق که چون ماه و ششتری در خانه و بال
 آنرا داشتند رسید زن و زیر مانند باد سپید و می که ده ارقا
 خود برخواست و طشت جلوا از دستش گرفته با تفاق کینه راه
 خانه پیش گرفت زن زگر در جایش پلوی زر که محبوبش است
 چون بهمان افروز مهر از نواخانه خاور برآمده برادرش را
 سپید جلوس فرمود و پیش نهادن و دوزخان بخدمت دستور
 و چون دستورین را سپید بدستور بسیار در خانه طایفه
 که ورته بود اینقدره را که می بیند که نه خویش نه پشته تفصیل
 داشت دستور عظم از بر منی قرین جبر کشته در بادی را ای
 و استبداد نمود و با خود گفت که وقوع چنین امر دوازده کار
 چون شاید غالب پس را درین معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن
 با وجود و بد به دولت و شکوه شوکت و زیر بسیار و جمعی پادشاهان
 اگر می میقتد از بدین امر میادرت تواند نمود بهر تقدیر چون پس
 خود مستقل بود و مبالغه از حدی افروزد و دستورین را از خواص بنوا
 شتافت و فرمود تا زن دستور بسیار باز زگر گرفتار حاضر سازند و
 حاضر آوردند زن زگر را بک فکرم رده است و از سپید و سپید نایف
 گفت در راه

گفت در زمان مملکت سلطان جهان و چون تو وزیر رفعت
 نشان که زگر شبانهست و دزد پاسبان ماهست مظلوم می
 رفته که از آن دیده انجم جبر است و فلک بر خویش تن ازین
 یعنی شب من و شوهر بقاعده معروف بر پسر اجت آرام دهم
 عیسیت خدا فراموش نگاه از در در آمد پس بقه جرم
 و عیسیان موکشان بیرون کشیده و بگردار خونین سر او را
 قتل دست و کردن باغ و سلاسل آهن بسته در چرخه ساکن
 مبرج و باو و با نواع عذاب محذب گردانید **سپید** که زبانی
 دامن ای که مکار **سپید** با تو رود و در شمار این شمار **سپید**
 چون تکمیل لوازم بر و پیش بر دشت سخن زن سزاوار تصدیق
 آمد و لوت پشیمانی رد امان خیال عس فامکار کشید
 از چنین حرکت نامت **سپید** که از نهادن پس بوجود اجنت بر آشت
 و زگر را با آن زن پرکار عیار با نهر لادن عمت از مطلق نهان
 ساخته عیس را بجرم فامکاری با نهر ارا نندت و خواری کسب
 وزن زگر با جدها چنین ضلع بزرگ و جدت پسرک آن دو به
 را از انجمن دام جان سپید است تخلص گردانید **سپید** این کار زن
 راحت باز است **سپید** افنون زنان بد در است **سپید** که یکی دیگر

مبصاحبان خیر کمال اشتهایز کام ز بارزاد رسیدان جلوه نصیحت
 داده معروضه شد که از او باین اخبار و جاکیان اسما و جیا
 رسیده که در شهری جوانی سپاه پشته سپاه حشمت برود نام
 مهیا و موجود داشت و بکمال تقوی و طول زندگانی میکرد و اوقات
 شب روز می باجین آرائی و مجلس افزیزی بسر میبرد و اما از صحبت
 اجتناب میکرد و از آفت تاهل اجتناب نموده پیوسته سرخوش جام
 تحریر و باده نوش نمیخورد و تفریبه میسر بود و کمال محبت و مبعی و غرت
 و نیکوئی و اوقات عمر غریبه سپری میساخت بعد از مدت متعادلی
 چون سپاره طالعش از افق غرت بخصیض لذت افتاد و بجا
 نماند که آماده هزار دشمنی بود و در وقتش که دیده اساطین و
 و سامان شروت او را دیده در خلوت بدو گفت بدان ای غریب
 الذ و اجتناب نمائ که این در تعالی بی یقین را حال که هست کرده بهشت
 ما او بهشت که بهشت لذت جمانه بدو رسیده و بکلی جلوه و تنای کمیستی خوش
 از مواسات و مصاحبت نتوان نبشت با وجود کثرت مال و منال
 و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت هر مان کنیدن و عمر خود
 اصلا محض نثار و تبذیر را یکسان سپردن و از حضرت آید و دنیا را
 رفتن عقل مصیبت آموز بخوبی نماید مگر کسی که تو پیشش نشانی کند و پیش

کنده

کنده و زود جوان شکر می گفت ای پادشاهان اگر چه سخنان شیرینند
 جلوه بخش مذاق جابست اما از آنجا که زنان از خادوه سبقت میگیرند
 مخزنه و کل وجود اینان از رنگ بوی و فانیه نصیب هر که ستیاس
 این طایفه گرفت و چند سنون شکسته اگر اکنون درین باب مبارزت
 نام منبرم نشاید که این ادای خارج و هر کتی نامناسب بطور رسیده
 باعث انفعال در زمره بنوان و مردان شود و سامان نکند و
 از مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن گفت میکرد و تقبیه غم در سبب
 ناموس میرانید دوست گفت ای والا نشنیده باشی خال فاسدیت کرد
 اناج تنگ گشته نه سایر زنان از زور و وفا و پراپه مارسانه
 بلکه در زیر این گنبد نیلوفر با زنان بهشتند که بمن بگردانند آنجا
 فاسیت و اگر رای تو بر صواب بودی پس بنیام مردانکه برین بخش فک
 شتابنده اند و نسبت بتو دان تر شبتان حال را از فرقی شتاب
 شکست به بهره در بسته ازین مطلب علیا بر گران میسر و ندرت
 صورت سلطه عالم از نظام می افتاد در شسته تواند و تناسل از چشم
 و در رهبان بزود تر زنان بپایان میر سپید همانا خیال غلط است
 از غنچه تو مضمض گشته زنده را ازین اندیشه ناصواب هده و از آن
 غمزه مرصده محروم باش موز که کل زندگانیست در چشمتان غمزه باشد

مطراست و صرصر خوان شیب در کفش وجود راه نیافته اگر سینه
 کار بازو کند چون وقت از دست شود و ندانست بری دوست
 تنابن بر یکدیگر زنند سودمند **بیت** قدر وقت ارزشمندان
 کنند پس محالست که ازین حاصل اوقات بریم جوان شکر از غیب
 و تخریق نمودن آن بایز از طریق اسرار مخفی گشته اراده تا بهل نعم
 موده و لغو و فحش و فراوان گشتن و غری بهمت ساله از فتنه و لغو
 و دودمان غیرت بجهالت نکاح در او روزی چند نیکو سرشت را که
 اصلاح را بجهت بدی بستم چنانسان رسیده بود و محبتش بقین بود
 مقرر ساخته روز شب سخنان رست روی و راستی و جواد
 و شرمگینی با او در در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و چون
 نابایسته از نکاح آنها بخرجه بدی بستی بود و هر چه کار نمایند که در پیش
 و نشستی نشینند و لایه از آن جهل نماند چون هم نیش خرم
 از اوقات عمر بکسب لوازم تنبیه و تعلیم آداب پیوسته و تقیم
 مراتب ارشاد و اقامت رسوم بدیست پرورنده نسبت سعادت
 رهنمون گشتند پس این اثر صحبت یکدیگر شد کار را عادت چنان
 مستعدانکاس صورت حسنا گشته مطهر اطوار جمیده
 و مصدر افعال گزیده گردیده مرد از مشام زبور نیک بختی و خلیه

وفا پوشی او توین محبت و سرور شد و دل بپان کوی بصولجان
 از غنیمتش سپرده از بسته خندان شیره حیات نوش کرده
 و از ناله قامت در بایش بر آمد جیده نمره و صالش را نور جسته
 و از راه نادانی عمر گذارسته را حبط از گشته مصاحبت معرفت
 بخش او را حیات تازه می نداشت زنگه هنوز از شیوه زن
 و قاعده سوان عاری بود چندان دل محبت شوهر سبب که کمال
 و دهری و دلاری بجهتش قیام میورزید و چون چنانجا حیات و کشته
 با وفا یار و دید جان و دل فدای محبوبان او گردانیده و بخت دور
 غنیمتیم در پند کردن جان بقدر لب محبتش مقید ساخت و فضا
 پس از نقضی سالی چند جو از احباب ضرور سفر دهن کبریا شد جبر
 و از بختان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ
 و از بر تشراند و کباب چنت و طوفان شرک از دیده میکش و چون
 سیر بهاریم زن طراوت بخش رفته فاش میشد و امید و صالش
 با و صا و پیسته نهم امید گشت اتفاقا در حین جوان روزی
 از هم سیکه و خشت خالی از سوسه بر رویای عشق و فاطمش بجز از پند کباب
 عاشق بود بر پشت بام کزیده با جوان زیبا طاعت چشم دو چار شد هنوز
 و از طبعش لذت شکار خانه تازه نیافته بود و بام طره مسلسل سینه

سینه آرد و نه الحال نقاب صبا بر روی بختند و از بیم نیر آید اما آن
 بر کار حسنین غزال شکین را بدید و لشکر بنال رفت و پیره زن
 خشم که بکشد است تا به عنوان که دست دهد آن اموی پس به جمال
 بدم آرد زن به کاره سپید کرده و نه کله و شوی بی با اندرون در آید
 و از آن نوشتی را و سپیده ساخته عزت و استبار کرد و آید علی الله
 شرف بار و بیست و نه آنکه نقش استند دست ساخت و کا به کا آید
 در سیمن رانده حرف مدعا در بیان می آورد و نه فرضانه از شش تا
 مشتاقی بیاید حریف صدارت سینمود آن جای دشمن در ابتدا که اطمینان
 کرد و اگر استیجاب چنین سخن اعراض سینمود اما بکثرت مذکور داشت
 نذر کاره اطمینان کوشش سینمود و فاش موشن میبود تا آنکه در کم مایه است
 از جا در آید و از جاده توشیق مخفی گشته در طریق خوانست افتاده
 و اقبال بخت و هدایا نمودن و سخنان اشتیاق شنیدن و بیانشی
 کوشش کردن و مخوفت پسین شد و بوسه از منظر سر کشیدن و بربانم برآ
 و بهلال برواشارت آنیر در کار حریف نمودن عادت کرد و چون باده
 شوق مخمر شده و در بای خوش بطلام آید و بیخیزیم گفتار ده حریف را
 در خلوت بار داد و بجز همت اخبار باده عشرت بیا را نموده فلان
 شوهر را بحدت آفتاب عصیان نه بول و پیرمان سخت افکند و در

یکهفته

یکهفته حقوق شوهر را بدید و رفت و مهر حبت او چندی ساله او بنیاس
 آنکشته بهال سنی باده سرور را میخانه سرور هر دو دست نازک نشید
 در روز شب از من و مانش کلمه ای تازه مجید مدت دراز بدین کس
 شد شوهر از سفر سبقت باز آید اما از غم معارفه این پاک نشی
 بلند شده بود بلکه چنانی پیش نمانده نه تن را توانا و نه روح را با
 از کل رضا رنگ ریخته و جان در تن موی او خفته و ز کس چشم از جای
 دل پریشان آورده چون مدیده بر جمال جانان کشته ده از موی فرشته
 بهال امید افتاد و از آنکه داب بلا سبقت بیرون آمده شام و دل به
 مراد شد و بهال شوق زن را در آغوش کشید و غم بر خاک
 است نهاد و مررتش کرد و لوازم حمد مودی گردانیده گفت بیدار
 و المانه چشم از رخ دیده جمال تو باز تو ریافت و کوکب طالع از جنین
 غم برآمده بر اوج نش و رسید یعنی دولت وصال تو دوباره زدی
 شد و ایام دوری و رخ معارفه بسر آمد آرام و اندو که در مدت
 جوان روزی شده اگر عمری بشیخ آن پروازم غم غم کن
 و انو و بیت منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه شکویم
 ای یاد شده بنده نواز ملک سیکه بجان آید از غم تو بمان
 آن توانم بر روزهای دراز از آن که لذت تمام آغوش تازه باقی

از خنثی عشق جو اند شراب زده خورده بود رسیدن شوهر را
 چون خدنگ به بلود سپسته بادل گفت ای کاش در شیب عدم
 سرنگون می افتادی و هرگز از تنه غریت سبکست بیرون نمی
 چندانکه شوهر کم میجو شد و اظهار شوق سینود زن نفوذ کند
 و شربت مصائبش را گوارا بدست تحفه صحرای زرد بگذراند و سفر و
 بجزان منفعت و مخافت برش طاری بود در صورتش منور تمام
 یافته دیدن او را کرده می انگاشت و با اینهمه چون از خنثی
 جرمین ساغر مراد بودند و از هوش وصالش که می گمرا می دیدن
 بکام دل سیر نمیشد پنهان گردید و سودای جنون بدخوش حیدره
 نقشه بر لب بخوری افتاد و بقصد فانی مصلحت آن کینه خیم و تکریر
 اندیشه کرد و مدینه پیرک ساز داد و دایه را که بخدمت خلوت کرده را
 راز بوظیفه کفایت از ظالم محسوس خود سوخت مراد و بلاکی
 مبتلا ساختن کی بخرومی از ملازمت لازم المهرت جانان دویم دیدن
 روی نامیون شوهر **بیت** بر می نهفته رخ دیو در کشته ناز بسخت
 دیده ز جبریت که این چه بوی نهیبست در نیولا اگر چه بخت حصول
 دوام دولت موصلست دوست محفل مصلحت آموز راه آتی
 براه صواب رسوخن گشته اما پندارم که از مبداء فیض رسوخن

زنده

اندخته و از عالم غیب پاید شده یعنی جنبی از راه خدیعت خود را
 بر در نما رض زده بر بخوری با کس بر دانا یم پس از آن حالت سکر
 آشکار کرده بهنگام فریج و صیت گم که بجز تو کسی سیرانم نمیکنند
 و تدفین من نیز دراز و دو صفتی بر امون من نکرد و بعد از آن
 در آخر پای روز که نهی سپاس سفر ناکند رخ و سر و در مجذوب
 در رفته بهشت و لیلای کیسور او را شش برج آفاق فرود می کشند
 نفس گمرا شوهر پیدا که همان فایده را بدو دکنم بعد از ترسینگی
 حلال می مرحمت نمایند و دست و نواز بر سپیل شمعان در فدا
 مر از لطف بیرون کند و از انجی نه بدو یکی نه تنال نماید بقصد خرم
 دل از دولت وصال یکدیگر بهر وافی بریم در خلوت حضور
 اختیار که می مقصود بر شایم و از مضطبه تن با دایه امید نوشین
 باید که برین مقدمه فتح ابد و از دست مشتاق را اکتی نبی از این
 غیر تر صده غافل نموده مستطرق وقت باشد وایه را این سخن
 بچشم افتاد و بر مبنای فطرت و اساست رای و رسایه فهم
 آفریند گفت و جویف را برین مقدمه اطلاع داده نیز همین را
 فو فی عظیم و سپسته و دولت جیم لکاشته از غایت نشاط کلاه
 بر آسمان انداخت زدن شسته شربت کیا و بعد از دوسه روز که بر

نوانه پهلوی میزد و بشد و می فروشش بخوری مغلیه حال خود را از
 بختی چون چراغ صبح و انود و در پیشش مردن آمد و در پیشش مردن
 کشته موجب قرار داد وصیت نمود و در باب توسعه مقرر شد که
 اینچنان جبر نفش کرد که از نو تا مرده تفرقه کردن مجال است و در باب
 و انش و پیشش بنود بنو نفقه چون آن سپید نامه را می نامش یعنی
 بدفون ساخته مرجهت بنده نمود چون غرض غوری قدس فرستاده
 بود در این که بایل و کلند در گوشه فرارات بندها کشته کن پس در
 فی الحال باید که در کنگر و کنگر مجال سوال بکشد آن سپید نامه را از
 بیرون کشید و شکاف کور در پست ساخته از آنجا شبکی زده شد
 دیگر رفت و هر دو یکسایه نامی خود رسیده استیاب شد و جهان
 و شواله از اینجا دایره سر باید که فراموش آورده بتدویر یکا نصبت
 گرم کرد و شبوه شیون پیش گرفت و نوای نوچه بلند کرد و مرد
 لوح غافل از یکاید زنان بیکه دل بختش باخته بود از بنو نفقه
 چون گاه بگامید و خاکستر چهره مالیده و لای سپاه رود
 گرفته نصبت ابدی طرح انداخته از خوش و بیکانه بهشت
 در کورستان بکونست خستیار کرد و در زرد کی می و رفته شده بود
 از چشم آتشین بختی و باب دیده خاک کورش بر شش غنای غایت

بود و خوشش و در مشوق در کجوت خاکستری چون بخون بر نهاده و در
 در خاکستری کردی و بغیر از کور آن سپید نامه با هیچ کس از سر نمی
 از خوشش و بیکانه بر پیشش می پوشت و دوست و دشمن بر او ابرش
 از هم می آوردند و نقد را پس از مدت یکسال جویری فروشنده می کردند
 از آن شهر که آن سپید نامه را می شناخت به قریب از وطن پناه
 بیک کشته بدان موضع که آن سپید نامه بکین درشت بکشته
 روزگار را مور میشت و در موت و کانه ترتیب داده نصبت
 خود مشمول بود و در یک بقاعه جویری فروشان شد و کشت نامه
 بود و آن بدست انجام عبور نموده و نایزد و کبیری را از اندرون زد
 تا خوش بود جویری فروشن مجرور دیدن بشناخت و از غایت
 اندام ساکت و سر بایش کرد و بچید چون غایب که ریب بر نفع کشت
 گفت ای قانون یک بخت تو که ازین سپی سرای است اساس
 بهشتی گمان جاودان کشیدی و لاله وار و رخ حسرت بردل شو
 نهادی و از کوی غفل رانده جو خوش بنوا و آره و شست جنون
 باز چون شده که از طموره عدم بکول نگاه وجود دوباره شتافته
 نهاد از حقیقت حال ندرت طراز خود رود و از کجی بخش و از غریبه
 از فرط اندیشه سودای جنون بدنام زندان کیا و خود را بر درجبال

زده هلاکشنای معامله ساخت و چوری فروش انگشتری
منسوب کرده از خانه براند چوری فروش چون بپسیده قرب جوار
فد طبله معرفی شود هر دو داشت خود را بدور ساندی گشت از راه دلا
و دجله استغفار نمودند طبله از پیش فاد و مریانه زرش مذکور است
جوانی الحالی پس سرشک از دیده روان کرده بیا دزن بهای
بکرست و بشوق ناله جنون رانده گردانید چوری فروش گفت که
ایمرد ساهه لوح زن تو زننده و سلاکت در آغوش دوست خود
از عمل خویشین شربت حیات ابد بکاش میرزد و از تن بازین
غریبترین در آغوشش میبند تو غیبت مانند مار بدین شوشه
بچیده در آتش غم میسوزی و بهوب ربع سبکون تنها بهر خودی امداد
از خاک مذلت انگیز این کوی دامن حال خود پاک کن اگر توانی در راه
پاک مطلق خود را خاک کن جوان از چینی را شفت و گفت که ای غورت
خود دشمن اینچنین گفتی چون بگریخت اگر است از این طرقت راه یافته
باری ترا با من چه نسبت مطایبه و مزاج با چو منبیکه بگریخت در راه
و دل تیش بلا سرشته ام نه نیکو نیست فاد تو نکه باشی شست برین
تا حال آغوش تو ده خاک شده و استخوانها خاک بلده خورده چگونه
با جویف نزد میسباز و چه سان باورده معاشره می نماید که میسی از امان

تزلزل کرده و بخرم خویش نفس میداده چوری فروش گفت تو از مکاید
زنان و تند و برنچوان آگاه نه از بهر چه سخن مرا نکند بیستین
اگر نخواهی که آغوشی بر تو مشکوف کرد و دوا این را زب تو آشکار شود
بلا بر خیر و هم بای من روان شود و بواسطت خیر از شر پاد
خاتون دیده را منور کن مرد از تنقیده غریب کج حیرت شد و بگر
چوری فروش خود را موصی که زن پاک فطرتش سکونت داشت
رسانید و همچا با اندرون خانه در آمد زرا دید کجازیت و فریاد
مسلک استیسته بر سپند که مراند مرین شسته از معانیته اینحال بدت
طراز حیرت اندوز گردید و ساغر دماغ جوان از ناده هوش
نمی گشت و چون صورت تصویر بر مجازی ساکت ماند و هیچ
اینها قوه غریب در عالم رویارو نموده یا در پلیدی مشاکدشته
هر تقدیر از نیوفا سرشت پاکه این بر سپید تو که ازین خاک کن
کن منبیا و خشت سستی بپتیه بر رخاک سته جهت درشتی از طوط
کل مکتوبه سلاکت بیرون آمدی و از خانه حیات ساغر زند که
چنان دوباره نوش کردی زن کی و هلاک جوا بشد هر متوجه شد
نظم و داشت که ای پلیمان همسایه بدامن رنپید که مرد
بناز کن در آمده قصد خانه من و جان نیست مردم ارچه است

و دیدند و بر پر امون جوان سبقت بستند و در صد و ایزاد شدند و
بیادری ماری کسبیت دست مردم از را از خوش گناه ساخته
از تر آن زن نگاره امین شد و بر کفیت واقعه الکی داد بعد از اطلاع
انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش شدند و در طرفه لعین این قضیه
فانش شد صغیر و کبیر در کید کین غنیم در غرورش آمدند و این معالجه بود
عقد رسید و رجوع کردند و بعد از وقوع مرتب سبقت بقضای
حصص الحق را از آن فتنه بروی روز اندان سپید نامه یادش
عمل شیع سزای بد و در کتا ریافته بجهنم پوپت و دایه نیز از او
سر عندی بد را البوار شتافت و جوان از پس انفعال از دنیا
مطابق بر کجیت و بقیه عمر در صحرانزو و اگر دیده بطاعت از روی یک
بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فتنه حیات
دیگر از ندامت غیر اندیش ببل معنی نوای زبان را بر کلب این داستان
نذرت بیان بدین عنوان مترجم سنت که در ولایت فتنه آبا
نیکاله زمان زمانی بود در کال نوخو سبکی و بر ناله صبا
صورت را با علامت معنی ایخته و فضا لطق را با بلاغت ط
استراجه داده از لطفش در دل دوستان هدی و از قدش در سینه
و شکر غایت چهارده ساله که چون ماه و ده فتنه بر آسمان نیکوین

بر سبقت ز فوج آورده هم بستری و را شمره زندگان شمرده همواره
توانین زندگانی میکوشید و از چنانه مویش با ده می بود و از
بستی شوق بر هر تار زلف کافیش آن بت باد و نگاه دل از
مینمودن کپتاج پیش از بس غرور حسین بویسته بنار محبت
و بکوشهای کبیر او را مرمون منت سستی و از روی عیار
شاه صحت خود را نموده نویب زرک در کار آن سیکو درویش
آن نعم در جرم عزت خود نشسته قاشی قشایر غریبه که به سبقت
بنایان استادان با در دست و رسانمان مالی قلم حسن نگارش
پذیرفته بود سیکو و آن بت و وفون جا و فن نیز هم غلبه بود
صورت جوان زیبا و ران میان براند زنگه بیکو وجودش در کال
نامه گتوین بر ناله یونیر کت صورت گرفته و کسبیش از چوین
و نمیر و مدد مرتب کشته نه الحال نقاب بروی انداخته
از معنی قرین صبر کشته گفت که درین دولت سر که وجود
موجود نیست و ذات ناظر میکه مقصود نه بر رخ نقابند خنق
از بکسیت آن کیا و گفت که ای غرور مصر حجت مراد شپایل و
ناظرم که چشم شوخش نداری در نگاه هست شرم آمد و حیا در دل
بگرفت ناچار رخ پوشیدم و بخوابتم که بیکو مدیانه در پیش

جلوه کری نماید ملک از عظمی باریتارین با بقی غایت محظوظ شده
 مومو کرد و پاکد اناندا او شد و خفتا و شش در حق خدایت و مهارت او
 یکی صفتش چون بدانی برین بگذشت ملک بشی عبادت مومو در جاد
 با بشی تالیحت آرسید بود و خود نماند شمع بریم نمانده نازنین بگو
 سباط نشسته بیک گاه که برینین از در در اندر جوارب و دوسه
 غلفنگ زو بهیت زن جوان تلخ برخواست خاقون غصمت قیاب
 بشوق نام او را معافه کرده اغزاز واکرام فرمود و در پهلوی بیا
 ملک پست باده نوم پنداشته عجا با سر کلاه سخن باز کرده بستم
 رنج کردن از دیر بید و بقا عده رسولان زبان پیام او را
 تیز کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب تنیده اشتیاق و از
 مندی التماس کرد که شب خواب مزاده تو از حبه دوشیزه و کرا نده بجز
 وسعت برکت غرضی جلوه خواهد یافت اگر چه بخواهش دماند بفرم
 یافته و مجلس اقبال بکمال سمیت و نشاط انعام پذیرفته اما بوجود
 کرامی محض نوری ندارد و سایر جوانان مشتاق نوای فرخنده است
 بودند اظهار شرف تو میرند **بلیست** باده مطرب کل محبه نیست
 و لم غیش یار نهی نشود یار کجاست اگر از روی عافیت قوی
 دیرین را محظوظ درشته بدین نازش مومو نیست سازشاید مومو قده

بجست از دم شبستان از روی شتافان را منور گردانم کنجایش دارد
 و نیز جوایمیکه دل با نوبی همان در در محبت اوست و در باب نام
 ابوی خوشی مرغزار الفت و کشتان پیش ازین اشاره رفته بود
 بدام افتاده باده مروق کلکونه بخش روی مسطبت در سلسله از
 مندی بصیرت قلقل چون پس رشن کل نشسته بری مثال انکشت
 بودیده نمانده بغایت شکفتگی و زیسباط نموده گفت هر که شکسته
 هزاران دعا می کند که بخوابم مسیر اند و بسج دولت پدار اراق
 و مید چمن اسید و بستان با هزاران نسیم مراد طراوت پذیرفته
 نکس و از اگر بیای شمع شتابم رواست مهند او را که محبت آن
 رحمت شایل منیع صبر نایح کرده و دل اسیر زلف محمد شبر او شده
 با جنت مزید زیسباطست **معصر** چه خوش بود که براید یک کشته و کجا
 بدین فرخی و مبارکی شیره اخذ ابقالی باد امن بسج روز مومو
 نیل کی لیلای محی و سیکه با هر موی هزار اکسوی شکستن نماند سعادت
معصر آن شب قدریکه کونین اهل خلوت مشبیه است چون از مرغ
 ملک خاطر فرس جمعیت کرد و بعد کاری بخت بیدار خود را در طر
 بدان چنین فردوس نگار فرمود که داغ این کفایت و رسول از مرغ
 خون نماند که این زن انجارا از رفتن محرم گردانید از من که پسر کرده

بعد مسافت داشت ملک از من غرق می شد و نقد بهوش از دست داد
 و پوری نای انجیر راه دراز که فوق طاقت بشریت ملک شکیبایی چگونه قطع
 خواهد نمود و جهان مرصحت نتواند که در بغض اگر لنگر کند صبا سوار می نماید
 هم از خبر قوه به پیشگاه فعل رسید و نقل نتوان کرد بهر تقدیر در وادی طلاع
 و استکشاف چنین را از شکر قدم تو به سپرده از روی مصلحت چشم پوشیده
 و پست و پنا از حرکت باز داشته خنوده مانند نفس نوزان آغاز کرد و زن که
 دیو از ریوش صد ساله راه بگزیده لیلال خود را به لباس ملوکانه و حیل شایسته
 بیاراست و هر چه تا متر زیست زینت بهر دخت و زن و زیر را طاعت
 هر دو با اتفاق بر بساط غلطک زده بصورت که بهای رنگین بهشت گشتند
 و چیت از خانه بر آمده راه بهر وین شمس سر کردند ملک نیز از العذارا بگریخت
 بدینال که بهار و آن شد بر کنایه شمس رضی بود در کمال بزرگی و رفعت و
 عظیم زده شاد خنایش با وین سپید سوده بهر دو گریه را به بلای آن دخت
 بر آید ملک نیز متبینه انداخت عالی سپیده پای خود را بر پیش قدم کرد
 انداخت بخش در اندوازی خود انقلاب گرفته متوجه آن دیار گشت در
 طرفه لعین قیام نموده از حرکت ساکت ماند چون او از کوس گوناگون و در
 بکوش ملک رسید است که مجلس طرب و بزم نشاء در پیشه صورت نهاد
 و از دینال خود را از دخت رها کرده دور تر بپست و در کمال بلای دخت

و در آمده متوجه با دی شدند و ملک نیز از دینال رها گشت تا اینکه
 و از رسیدند که وضع و شریف دیار را با جمیع شده اند و خلیفان در
 انبوهی متعلق و گشتند که بهار را اندرون حرم سر آور آورند و ملک
 مردان در گوشه بساط جا گرفت از رها کرد غریب عدم معرفت فابوش
 چون مجمع عالی بود از هر جنس مردم فراهم آید بودند اجدادی متوجه احوال
 ملک اگر چه در مجلس نشسته بود اما نظری را به راه که به باد داشت نشاید که بزرگ
 و در ملک بپا نه سرگردان با بهر فغانه و از شب بدم را دور اجداد و
 دیگر بولایت خود و رسم چون نصفی از شب بگذشت مردی جمایل کوفته
 مرتفع نهاد مجلس در آن دیار فاعده پیغمبر چنان بود گشت
 و گردون چو بلبل می آید گشت بعد از آن اندرون حرم سر آورده مردم
 و مرآت سکون بتقدیم میرسانیدند اتفاقا داما و زشت طلعت
 زیبا چهره بود چون تکلف هم چو بلبل چنین دو چهره را در چرخ دوران برده
 انجمنیان بری شامیل بر تخت دولت هم جلوس جسته مناسب ندیده در
 آن شد که جوان زیبا روی ملک نظر را از اهل انجمن انتخاب کرده با فضل
 در گردون آید پسند از در محفل چو ران فردوس داده تو این شکوفه
 رسوم مودی گردانند پس از مضای سبزه مرهم پیغمبر که سبب مرست آن
 دولت سپدار هر کرا از روز ازل نصب شده بدو فایز خواهد شد قضا

حسن ظاهر و جمال صورت جوان خریب که لطفی که بیاورد شده بود در نظر
جا رفت بد تا دل چسبید و از آنکه دست بگرفت تا بر خیزد جوان
از بیم که به سخت بخیزد و ماند و در طبع حیرت و رفت از آنجا که ابا داشت
تا چارنگم قضا پسیم کرده اما ده مرکب ناکه شده در انجمن ماسن و کج
در کام ننگ کام سپهر یعنی اندرون شکوی خسرو رفت جهانم گوید
و بری شمع جمع شده به طرف چمن چمن و بستر چمن و گل ریختن جمال
اندو گشته و گشته و نار بر کحل در بهار بر روی طیار گشته العقیقه جوار
بر صدر غزل نشاند و بقا عده اهل مهند و پستان جنت نشان نهادند
ولا چون ملک سرا بر ساعدش بستند و سایر جوان بری نشان با نوح
که ماه پر هوش مبله زدند و مرا هم سکون مرا بت رسوم متعقبات رسم
قبایل خود بجا آوردند ملک از تیر گنهای سپهر فیروز در ورطه حیرت گشته
بجمال سکونت نشست و بنامه جمال خود در ویب رخنه کرد آن صبر و پوی
لکاه میکرد و بر مضمون در ویب و رنگ از گشت خاک چمن و الوی که از
بوصفه هستی نظر گشته کرده مکلف در آشنای انجیل نظرش رخا و خوش
نویس افتاد که در کوشه سباط اتفاق بدن و ز چندی دیگر از کوه دیا
ساغر صق مرقق نوش میکرد و از خوشی می و جوشش نشاط طاشد خود را
در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود رلال اندکی گشتن بکاش بر حین

مع رن انجیل زن از انجی بر خور بسته نزد کیترا آید و بر روی ملک نگاه کرده
بزن و زیر گفت که از تو چون منم روی جوان را با چهره ملک بدین ملک
شاید ساخته که نپندار یکیه نه است اما ببین علیا کستی شراب بقیه نشسته
و بعد سافت دیار خوشیش نیز در نیه طن و اسطه شبیه گردید و بهین قدرا
منوده تا فرمگشت زده که عزیز ملک دلش بود شستافت ملک از انجیل
نمات با هم مروی مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب گشته بدقت
از اندرون در خف گشته به کج مردان شستافت و برایش گریه
حافظ حقیقی بر دخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین مهلکه بگریز
خود سلاست بر سپهر لعل زن خود را با زن وزیر از برج ملک سرشته
فلعه زند کی خجالت نری مرک اندخته بدرک سطل آب فلین اصل کردند
چون منکلم صبح نشین و تب شد و ناپاک از اندرون حرم برآمده
به نیز گاهی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شده
به پتور خجست بوسید که همان درخت کبنا رشده خود بر سید و بهرست
نامت خود را انجانه رسانید ملک از رسیدن گریه ملک سرشت بر
منمود و زن بچانه آمده بر کنار پتور نشست چون بتاثر صبح تشار
بافت و کل صحر و در شاخ افق دیدن آغاز کرد زن آن در سراجیم لعل
خانه اشتغال ورزید و ملک چون کپل شب بیدار و تعب ستظار در دره

که به گفته و مذکور ساخته بود خواب بود از بهر عدم مراتب خیر
 و حیثیت لازمه اولوالباب است عقد کوهر بن جهان بر ساعد حیدر
 مانند چون پیش از خواب باز شد پس بیان که خصم پادشاه
 نتوانست بهر دهنش تا گرفت نظر زن بران افتاد من بختی رسید
 و بود در آن مجلس بیاینگه ریب بظهور پیوست و بختی بخت بود
 تا کور را قلاز بخت از روی کارش افتاد و منظر گشته از ملک بود
 این عقد کوهر بر ساعد حیدر مکرمانه از من بخت دادادی ملوک
 ملک که ملک را از من بخت و مشروط بر آن نمانده بیکبار چهره از
 برافروخت و گفت اکنون خشم خویش خور و خور اما ده سفره خرم
 بوده و مندم مستطیر برای اعمال خویش باش زن پسینه به چون هم
 فنهار اکوش کردیم خود متعلق گشته قتل درین باب واسطه هلاک
 خود را نیست و قدم حرات بر ساعد حیدر زده بر سنگ زده فتنه
 رسیده بچایکی بر صورتش زد ملک بخودش از لباس پادشاه مرگشته
 گشته بصورت طاووس ندین بال منقش کرد و دید که دارد و درون پنهان
 منقار بر زمین آغاز کرد چون شمعندان شواغل دولت دوسرود
 بشرف بارش فرشته مذ و بوسیله بیگر حرم حرم مرده گشته اند
 با جنت بارعام نفرمودن و بنده کافران دولت وصال سلام حرم

درین

و شش خورشید و نشاط امر دیگر مباد و اکثر امور ملکی از بهر این عهده
 تعویق و در باب کوچ مستطیر را اگر سختی بنور لقای همایون شب از وی
 فذویان را منور کرد و از نماند از مصلحت و در نماند بنوی و ضم القاب
 از زبان ملک در جواب یکم فرستاد چون بکل وجود مبارک کار گشته
 با بخل صداع با برعام دادن و غوغای بیاید بیکبار که سابر است
 روایان بدعا و خسته از درگاه شفا بخش حقیقی صحت دات می کنند
 مانند سایر غیر اندیش و دو تو خاله از سبک تاج هم مقدمه خویش ملک
 گشته مرصحت نمودند اما وزیر که برور اخلاص و وفای رسیده بود
 بنقوش خیر سکا لی مزین در گشته بیشتر لال اکین شده از یک به ششای
 مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خود مرگشته
 یا بیکر مستلاده عنایت بسیار در قبضه قمارش مانده و بر ملک
 کار خود بحال ندارد بهر کیفیت وزیر صاحب تدبیر گمانه انداز روی
 زن خود را بسیار ستوده تلقی و لایه کری پیش آمده بخنان حرم
 و شیرین المبه فریب در کارش کرده بران آورده که تا بحرم بیفتارفته
 از حال ملک گاهی آگاهی یافته بیکم و کاست وزیر را اطلاع دیدن
 فی الحال بشکوی خسروی رفته بسبب خیریت که در خدمت بانوی
 ملک داشت بدقت بی نظار بر اسرار آگاه شده و گمانه اند وزیر را

بر کیفیت ماجر او قوف داد و زیر از معنی مغایرت اند و کین گشت خود
 گفت که بندگان حقیقت سرشت را باید که به نام مصوبت و
 شداید در خدمت و سیمنت خویش جان فشانند تا نماند سکه پرورده
 ملک ایچانه و اتم اگر در پیش وقت شرایت بندگی و لوازم خودت
 بتقدیم نرسد و ملک ازین بلیه جانگاہ و از نام سوابق خدمت و
 تربیت و سیمنت چگونه از خدمت ادا کرده باشم پس کس بهمت حبت
 بر میان دل بسته بپای می شتابان شد و بگویند عقل مصحح شتابان
 ط و وی هم رسانیده بدرد و نماند ملک رفت و معروف شد که
 درین ایام که اعدای این دولت شکسیرند و مستلذ اند شنیده ام حکما
 و سپیده شغل ط خیر ملک است چون بغیر این کرم رو بادید بادی
 فدویت از ادراک سعادت و مدار ملازمت بهایون محرومیت از
 حضور بر نور مجو نخواهد که بای ط و سن درین اوان در می طاعت
 و الاست بیوسد اگر یک لحظه بیرون نفرستند سرافتی را این جان شاه
 بآسمان خواهد رسید زن ملک پارس غرت و قرب وزیر داشته
 بمقتضای مصلحت فام حفظ مراتب جرم و حبس ط و وس را
 به تحقیق ملک خود اوست و وزیر و وزیر و وزیر معنی را
 نور عظیم و بسته همان است ط و وس خود را حرم سر او پندارد آن

ط و وس

ط و وس را بچانه خود آورد زن خود گفت ای جان و درم شیفته
 عشو بهی میکنست و ملک نام فذای تخت کن شیرین از آنجا که بخود
 کار سازست ملک تنها بدست آمده یعنی ط و وس بلیه بلیه از حرم
 سر ای سیلفانی آورده ام اگر ترا و قوفی بهت سیجا و اردم بهت برگاه
 و ملک را که بیکر حفصی و تبدیل گرفته باریکالت اصلی بیارت بر طبق
 ثنای خود منشور دولت از دست یابم و در ملک و مال سهم بوده یعنی
 از ولایت بحیثه تصرف خود آوریم و بعد ازین از پادشاهت بیا
 عزت و اثر نداده پس خود کوس سیلفان زخم و تیغ شکاری بر سر
 نهیم و تو از جمله خوانین روزگار شوی زن را اگر صبر صبر
 مال و وسبگاه نعمت و ناز از جای برده و سرشته عقل از دست
 امان از آنجا که بابای ملک مصعب و همراز بود خواهست که حقوق
 اگر از این دست ندهد بشو هر گفت بشرط متکفل این امر بشوم پس قبول
 و ملک را باز خلعت ط و وسی پوشانیده و ز خدمت بلینکه برود
 این شرط مسلم داشته بحسب ط هر مطاعت و فرمان زن بر خود
 لازم گرفت و بران داشت که ملک را از همه تناسخ کجالت برصد
 بشاند و وزیر و بیکر ملک از آنجا که ملاصفت بهرعت هر چه نام
 بشو بر اندر سر زن از تن ناپاکش جدا ساخت و بر خاک انداخت

ملک بر مثال شخصی که از میان محوطه و درخت بهشتی فراز ساحت اقامت
 چشم بکشد و بر هر طرف بگردد و حیرت ناک از دوزیر پر سپید که زوایا
 در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال شکو از چه رویت و زوایا
 نه پیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جان و وقت بی ادبی
 واری او آفرینا گفته مصلحت کار خود است گفت و ملک صلاح کار
 در آنست که پیش از اینکه بانوی جهان بر این حال آگهی بد خود را بانی
 والا این مرتبه اگر خدای بخواید باشد با یکدیگر او در اندک دیگر خجالت تو
 ممکن نباشد و سر من در سر این کار شود ملک را رای وزیر و از این
 بیستی چنین افتاده از اینجا گرفت و وزیر شکیر و سپید اخفا بشد و دیگر
 مشتبه و در اندک فرصت ولایت قلم و خود بار بار کرده و شد
 دیگر بر ملاقات نکشند و کجوت که ایان بر خود راست کرد و
 گوشه محول نشینند من انقضای ایام معهود و زمان ده آن شهر بود
 که و تا حداری اطلاع یافته بمصا هرت گردیده و خبر خود را در سکوت
 کشید ملک اگر چه درین امر استیفا و تمام داشت اما بمقتضای ارادت
 از او مشیت لم یزلی یعنی صورت سبب اتفاق روزی ملک با خان
 لاجه در صحن خانه نشسته و در عشرت می نشست ناگاه غلیوژی ربه
 سبب اس ملک آمده چرخ زدن آغاز کرد و موقوفه یکبار بران غلیوژ

نکته کرده

نگاه کرده گفت ای ملک هیچ سیدانی غلیوژ نیست و از چرخ
 مطبش نیست ملک گفت من غلیوژ این ندانم که طایری در هوا پرواز
 بیناید زن گفت این نه طایر است بلکه زن سابقه دوست خود
 در لباس طایر است نهفته بقتل تو در اینجا رسیده اکنون بفرج
 از شکش نجات نتواند یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه سخت
 هرت فرو گشته از چرخ جان ببرد و وزیر را طلبید شسته برین امر آگاهی
 وزیر گفت ای ملک اصلاح و هر اسی بخاطر راه داده و بجهت مدخنت
 تو به ار با بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر بهمه جهات سرالجام
 این مهم بر زده من و همت زیر که در عهد دهلک ملک است نخست
 نیست جایا من نیز بشکل غلیوژ می شده بهر دوازده خود را بدو
 اسام و با هم منقار و پیک او بخیه پیش افکنم باید که درین چمن ملک
 بکار برده کارش را بفرست چوب تمام سازد اما حاضر باشد که تا از
 روی منظر اب برین نوند و وسطه مستی ازین ازو اختلاف نیست
 یعنی او سببه مطلق است و من ابلق ملک بخیه را از جمله منقعات نگاشته
 گفته چوب بگرفت و در کین گاه شتر منبشت تا آنکه خاتون بهر در آمد
 با او در آوینست و بدستور یک در صد رس البشیر بفرشته خود را در
 انداخت ملک از غایت شادمانی بگفت هر چه تا من و خورشید و از نور

پرسید بر سپاه زخم بارالمق و ز کفت ای ملک نشینده که بیک ز درادر
 شغال است اگر از کام نهنگ نجابت بیتی بیک کر که در افتادی اندیشه
 آنست که هر دور ازون و از شر خطای که خضم تر از کز راست بکل مصون
 ملک بصواب دید و زیر کاسل تدبیر هر دو با یک بار البوار و پست دوار
 بلباب نجابت یافته دیگر از صحبت نتوان جستجاب کزیده در و دیو و
 فرسخ قناعت نیست و بقعه غریباعت از و متعال اشتغال و روزی
 بذریعه ریاضت سعادت جنتی و خوشی بدست آورد **و حکایت**
ساده لوح و اواره شدن او از ملک و زبان بدکار و بد فایده
 اسرار و دستیکه پنجان احبار را ایند پستان بدیع رحمتین و
 بیان دلگشته اند که در شهر بنارس که معبد بسترک صنادید بود
 بر همین پسری بود لوبه جایش از نقوش دانش معرا و استین وجودش
 از نظر از شهر بر آرد و دهشت فصیح زبان و در شیوه کلامی علم و
 می نوشت و در کتب تالیف کمال کمال و در سر می نمود انکافا
 با جوانان زبان نظر دوچار شد و طایر دل را بهوای مجتبی بر دزد و
 و قلاعه مهر شد که میان خاطر عشق پسند قلم کرد چون با وجود شوهر
 تمام دست میداد و کلامی کامرانه از کشتن کامیاب میداد باندازه تنگ
 خاطر بند برای خاطر مبرشر از روی کامیاب و در طوبی در صد و هفت
 شوی

شوی گشت و بجهت اواره ساختن او بکوی غربت می گشت بشی نو
 مزد و دشمن کمال شوق آن سینه نه را در آغوش کشیده خواست که
 از اصل نوشین مایه مراد نوش کند زن از راه تدبیر پشانه بر سر اند
 از نصیبش بهیولتی ساخت و سیم آثار لال بر ناصیه حال بدید
 آورده عیش شیرین آن بچاره بر شوی و جوست منصرف گردید
 زمن که از فنون زنان و شیون نتوان بعضی نداشت از معنی قین
 حیرت گشته باعث لال و حجب از و استفسار نمود زن مکاره
 جریده کید مکنش و گفت چگونه طول نباشم و چرا این شیب اندوه
 بهر نفیتم امر و زار از انبای جنس و جمعیکه سایر زنان قبایل و عشایر
 جمیع بودند بجا باران طعن لبان سپیان در از کرده گفت تو که
 انیمه صدر نشینی از زو می کنی و میجوای بیکه بر سانه فتم و ادراک ناکر کنی
 و بر لبه بی متناز باشی چرا شوهر را تعلیم کنی فارسیست و از علم و دانش
 به نصیب هست هیچ برهن طعن بدین نادانی و سجده اگر بخود در قلم
 نیاید مرا سخن آنرا چون خدنگ در سینه نشست و مانند شمشیر
 میگرفت به انواع اینچو زندگانیست که تو داری مرا سیه بودن و
 بر جر که بشوهران بنا کلامی بر سر زدن خوشتر از آنست که نوشی
 من باشی و زن شد لطفهای جانگداه سوراخ در جگر کنند و دل بباران

رسوای گلاب صد بار کباب سازند غرض اشغال برین سخن غیرت است
 بعد از آن تاب در کار شوهر کرده عرق جیش را حرکت آورد و مرد
 نادان اهلایی بکوی حقیقت نبرده همان ساعت که محبت و محبت
 است و غنبت بر وطن گزیده و رخ بر جهت مقدم داشته غنبتی که
 کام هیچ طریقی نزد گشت و در هر شهر و قریه که بر سر کس و غیره
 و الا دینش شیند سعادت مدتش در بافته مشعل افروزان سخن استغاث
 شد و از بهر کسب فیصل و استیغای کالات بجهل انواع مذلت گشته اند
 زمانه از چار و پنج شمع گردیده در بندگی موبدان باطن فتنه فانی شده است
 علوم غریبه و فنون شریعه نموده بکمال فضل و سبزه استیلا از علوم
 بهره دانه برداشته علم او ستادی برافزشت و کوس دانایان
 و در غایت شادمانی و فرح کی مر محبت کرده بچانه خویش ادا اتفاقا
 از شب گذشته که برین داخل و ثاق خود گشته باز ملاقات نمودن
 بجهت مصیبت از رسیدن شوهر اظنا رفح و نشاط کرده و باب کم
 کرده از پایی نشست و با غرا و اکر ام بر کرسی نشاند هر یک زن
 بقاعده دوام ترتیب بزم داده آماده مباشرت بوده انتظار قدم
 حشرت زویش مبر درین اثنا منشیان محرم خبر رسید بدو اند
 و از بعضی بغایت منعش گشته زن پیغم نمود که مواد طرب و سبزه

عشرت

عشرت همه میباشد اکنون باید که بنور جمال خویش نشست و امیدوار
 سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهر از غربت
 بچانه آمده رسیدن من در اینجا قدر تمام دارد و بلکه بیجو و بیروش
 نمید و سلیقه مصیبت چنانست که هست محذور فریاد و از جواب
 این تفسیر عمد انداخته معذور مغرور کردانی جوان از استیلا و سخن
 محول و از کرده گشت و باز بملاحظه و اخلاق نام پیغم فرستاد که
 بامید و مل جان نواز است جیشی بغایت فرحت افزا و بزمی بنایت
 دلکش ترتیب داده خبک بشوق نو فرماید میکند و باده در سینه
 جوش میزند اگر در این محبت صادق پیغم سوارانی سایه بالای
 سپهر فیض خور را بر سر استقامت اندازد و نایره منظر ارباب
 از دل وصال مستفی گردانید و الله کار بر میسر آید بی شک شود و
 و مال بان کرد و هم از قانون و دوستی و ایجا و بیست که شادان
 در کمال آرزو مندی نو مید سازی نوین امید واری با یوس کردانه
 زوایا پر و بیوا شمع دل افروز در بزم جوانان
 نور صفایت زن چون بر خیال آگهی یافته تاب زویش حاضر
 یار نیار و ده دلبخواه و منظر ضای او را بر همه حاضر مقدم داشته گشت
 محول بر دیده نموده گفت قرینم و غنچه سایش و ماطر عشق کباب

خود را بنحیض حال خراش که بکفایت خود را بتورسانم و کس را بر
 چشم در خدمت شتابم پس سال پیام زمانی متکلی شسته جریده میاید
 باز کرد و مکرانه انتخاب نمود سؤیر را گفت فداطه و المنة بحرقه
 تشریف آوردی از رخ و شداید غربت بر آسودی و دیده انتظار
 این بنور جمال خویش پشنا کردی نایره اندوه مهاجرت و غیر
 الم مفارقت باب وصال انقطاع پذیرفت از بخت
 سگوارم و روزگارم از بخت خود زخم و روزگارم زخم
 از جمع علوم متنی و نقلیه و از سایر فضایل بهره کافی اندوخته
 اما بنحو اسم که تفصیل کمالات و علوم و فنون خود را بیان
 تا تحاطی و غنی نیکی از ریلکدر تعلیم در خاطر دارم بر آید و از این
 نیز در ابله اطمینان حاصل آید امید دارم که از آن هم بهره
 بهره کامل برداشته باشی فضایل دیگر گونی باشد بر همین از روی
 شیفگی و غرور گفت ای مونس خوار من اکنون خشم خور که جهاید
 از بردارم و سر کرده مویدان و الا دانستم زن گفت که ای فانی
 مگر میدانم بخوانده بر همین گفت ای زن ایچکه از مویدان مانع و زار
 کامل شنیده ام و تحقیق شده همگی پدیدار است تو را که میگو
 سید بخت زن مجرور هفتای این سخن دست نقاب بر میگذارد و گفت

انچه

انچه طالع منجوست که من دارم مگر در دیوان شیت منشور
 کا میاید بنام ثبت نشده و در جریده ازل همین نامگی بر
 عالم ثبت گشته چون چندی سرگردان تیر غربت بودی
 روز شب از دیوان توینم و جستجو الم بوده امیدی
 در شتم و به بوی وصال زنده بودم که روزی تشریف بیا
 و از این غم و محنته نجات بخشی چون بیامدی امید بهیم مبدل شد
 و سبب مراد منقطع گشت **بخت** در دنیا بخت سبب منقطع آورد
 طلوع اخترم بدیستی آورد بر همین ازین سخنان حیرت افراشته
 شده بر پدید که موجب نیمه بایس نو میدی هیبت زن گفت
 فرمانده این شهر را شکل هست که جل آن موقوف و مظهر بریا
 سید است و این پنجم هست سوای چهار سید معروفست ام و در سایر
 بر همه این شهر برای سرانجام این امر بدرگاه فرمانده برده اند چون
 از سید بختی که میگذارند بفرمان ملک مجوس گشته و مقر چنان شده که
 شب بشرط جواب سپیده در امان فردا اگر از عهده بر نمایند بیا
 ندانست و خواری در چار سوی بازار سیاه است رسانند یقین است
 فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز کی از جمله آنها خواهی بود و مر که بنور
 از نوستان شباب از هزاران محل کی شکفته لاله و لاله در غنچه

برسینند نهاده بر روز سپاه در چه که میشود بران بایشیت مرد سواد
 با وجود کسب فضایل و علوم نام ذریب خورده مجرب استماع از جمیع
 تنی ساخت و از چنگی خوش برد تازی شده لبان بدو شون در
 بر زمین افتاد زن کیا و نه الحال کلابی بر خورده سرش از خاک برداشت
 و گفت و لغوی دار که بین خطه علم بر خطه رسیده که بد غایله ریاست
 الهامات شبیه توان گفت یعنی از آمدن تو کسی را اطلاع نیست نهاده
 از سرش سرشوم بدر روی چندی دیگر دل بکوبت غنبت نهاده و نه
 بر پسینه من غنوده افسر سپه بخت گذارشته پید فام را بدست گری
 میخواند بود که هم بدین و پیدله بسیار کالات و جمله فضایل و رشوی
 و از جمله و انایان معاصرتیش بر سرانی هر هنر و ان غافل از چون بود
 با وجود کسب تود و راه و ماندکی سطر و رخ ابدی بی در نصف شب از خانه
 برانده و بیدار بخت غنبت شده آن سینه نام بدیر حلیت نزد شای
 خود شتافت و همکام بکشی گرم ساخت و بر همی بسایم طوع بر کسی
 بجوای نهد رسیده بر لب آب میخیزد و شست اتفاق رخ زن از زبان
 بخت آب بر کن را بکیر اندو بدو بر من یاد بدند که کل مارش اندوه نموده
 و چونان گردیده و دیش جویند و شکسته بر پسینه که از
 کجا میرسی بستی و در کوی اندوه و ملال از نه برسی جوان کفایت عال باور

از انصاری

اینجا چون در سلم تریا پید مهارت نام درشتند از استماع حقیقت
 شبیه بکشد و ند و نه پند که زرش است و کاست و این سواد
 بهمت است بیگانه کام اند خویش او آره و شست کرت سخته بر یکجانی
 ز جملاند او رحم آورده گفتند که ای تافز و عقل و کشته راه و شش
 اگر تو تریا پید بخت موانج بلکه محیط است ناپید کن بر سح دانای
 باوری عقل برانده آن دست نتواند یافت اما و لغوی دارد که
 از شکل ترا حاصل سازیم و غومض انیلم بر تو منکشف کرد انیم هر من
 از شیمی بنایت مسرور و کسب شده بکمال عقیدت خود را
 این او پستادان بالغ عیار قرار داد و زبان بپوشش گفت
 مردی کرد که کم بپسند او او را که شست بر خدمت شایان مسلم
 و از جور ملک را سودم و این عیار شیکان هم مقرر خاستند که
 بر روزی یکی آن محروم کوی بخیزی و بخور و او بهور جهان عقل را با خود
 برده بر است شایان بر داند و وقایع علم تریا پید بر و مکشوف نشا
 تا در سخ خلوت اسرار این سلم کاشفی بر و آشکار کرد و در مقام
 مینشی مرام فایز شود زن اول کی از ان پنج زن
 آن و شست بیای املی دار و خنیت بی نه خود برده و بنیت خوا
 زاده کی او با خود ظاهر کرده با شوی و خوشنوی ملاقات داده

علی حده برایش ترش و تمسین سخت سباط نمید کرد اینده و در آن
 ضیافت نهایتا ساخته بهم غذا و آشپزی آماده ساخته چون
 شب یزده مشکین بر روی روز و هشت زن و پسران لطیف از تو
 اجازت خواسته نزد آن غریق طبع حیرت اند در نظر او در آنجا
 جرب و شیرین حجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد
 و گفت فرصت وقت غنیمت انگاشته در میدان عشرت بود
 کامراند بت زو کوی مراد پوکان زلف خمسیرین بویم ببار که غم غم
 چون آب جور بکان از دست میکند و در غم چون در غم
 عاری بود از غایت لغال در عرق ترکشت و گفت ای صورت
 ناجی شناس نه بهین سخت مرا خواهر زاده خواندی باز ای کف
 دور از کار در میان می آوری خدا را معذورم دار که صلابت بدین عمل
 شیع زبون ارتکاب نتوانم کردن گفت صلاح تو در انقباض
 نیست بالا زد و بایش و در تیرگی تنای هر زده بوی که انقباض
 در تاضیر و طالب راز باین دارد بهین از این که ناز زوده کار
 کاهی لذت این نیست در بنافته جرات نتوانست بکار برد و گفت
 تند خرام را در میدان عشرت جولان نتوانست داد و از روی
 فقه و عقاید بر او عذر ها خوا و پسندید بخت خود سخت زن که

و فنون

و فنون خود او سپید بود با خود اندیشه کرد که این مقررده خود
 با وجود اینهمه تفقد از جا و مقصود و انحراف و زریده بکوی نایبی
 و ناکامی می افتد چه کنم تا بکنم مصیبت خویش تبا نه جابر و مسطر
 صلاح کار کو شمال او را و حب و استیسه بیکبار رشت چشم ناز کرد
 گفت ای ناجی شناس آنچه بدی و به نهاد نیست که ترا چون در
 بلطف و جهان غم خواره کی میکنم و خواهر زاده که بفرستد فرست
 خوانده ام و اما چشم را بعدی چشم و لوت عصیانم نخواهیکه لوت
 کنی و با خواهی شیطانی و هوای نفسی آری چنین تکلیف خیانت اند
 است بکوسان استبداد میرند و فریاد بر آورده که ای عیال باین
 من بچاره بر سپید که از دست اینخوان سخت عذاب گرفتار شده ام
 بسایه از چار طرف بشتا فتنه بر من از حد و ث این جا و دوتا
 با نگاه بر اسان کشته از بس غم غش کرد و زن عیاره لغو فرست
 شیر برنج که از راه هماننداری بود بشت باز و ده بر زمین ریخت و
 ایواهران اینخوان خواهر زاده نیست بعد از عمری در اینجا آمده بخت
 سبقتی بشیر برنج میل کرده بود بیکبار برودت بدوش استیلا نیست
 شدت تمام شکوفه کرد و بخت و غش بخت بر و طاری شده بهوش
 اکنون ندانم که حالش چون شود چه سان بهوش باز آید این را گفت

دانش حضرت از دیده میر بخش همسایه دواي کرم آوردند و
موند چون حضرت فیتند بر همین چشم باز کرد و بد گفت که
سخت عتده گذرانیده ام و از بلیه بزرگ امان نیام زان جا که
گفت ای ناخبر به کار **مصرع** رسیده بود بلامه ولی بجز که شت ازین
از و سر از خط زمان من نه بجهیده آنچه امر کرده ام از و جا و نه ای
این مرتبه جان بر شوی و بسلامی جانستن ما خود کردی بر همین بزرگ
اطاعت و انقیاد آن کیا و راه سلامت ندید چارتن و رضای
داده حکم قضات داد که کردن نهاده و عیب که نبایست اقدام نمود
چون فارغ شد زن گفت ای مرد ساده دل این بجهیده است از غم
تر یا پید که بیا و تو و اوم بان تا در آن سهولتی و بهر طریق که
راه منزل مقصود دانسته کرم بوی که دی **بیت** بی سجاده رکن
کن کرت پر مغان گوید که سالک بجز نبوده از راه و رسم منزلت زرا
استماع آن در نظر مستبد رشت می نماید اما چون نیک در یاد آید
شایسته خبر همانست **مصرع** در طریقت هر چه پیش سالک آید
ادیت چون مخ افتد کلیدی شرقی بدون اندر آن کس فی
بر همین را نصبت کرده تا بکن را بیکر رود و خود تیر بادست
کوزه کجیت آب بود و هم از آن خود را که بقاعده دوم رکن را بیکر

بجنت بودند بر حقیقت شب آگهی داد **کلیت** زن **دوم** کی دیگر ازین
بجنت زن منتقل نم بر همین شده بخانه خود برود و شوهر خود را گفت که
زان ملان بقال در جمع ما توان شنید شوهر خود را بسیار بسته بوده گفت
اگر به کالات او از اندازه اخصا خا حسبت و فضل او از شرح بیاید
بستغنی یک کار دست بسته اش اینک چشم بسته کار میدوش بقطره
برون طرف نیز بر دین مضبوط خود نتوانم ساکت بستم گفت این نه کار
قابل چنین باشد و لا تقیستایش کرد و شوهر منم به بهترین دهمی
برین مثل اقدام نمیتواند نمود زن بقال درین استعجاب کرد
و من مبالغه را می تو و دم تا اینکه کرد و در میان آمد اکنون باده
و این جوان اخصاف پیشه مصطف است هید و ارم که همین شست
و هنوز را بخوان شربت مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زن شربت
ساز می شوهر کار ملادر اک گفت این نه امر مشکل است که انیس
و نظر از خود خاطر را میباید که سلیقه من از بقال کمتر است که خجالت
ترا در پیش زنان هم پیش و هم چشم رود و ارم زن کاره از انفعی
چون کل از با و سبکفت و بخت هر چه نامر چشم شوهر کور بکن
بسته طرف بدستش داد و در میان بیای کا و بسته پیش بسته
خود بپلوسی او خوا پیده بر همین را شسته کرد تا بخت و بالا

برآمد سمنه تندرادر میدان تنک جولان داد زن چون از باطل
خلاص یافت و الحال چسبست و چشمش شوهر بگشاد و پیشش بپایند
غایت اظهار طرب شد و مانی نمود شوهر از آن شادان تر که کار
بسته بچشم بسته کرد زن عیار پیشه بر برهن گفت دیدی سینه
شوهر مرا و شوهر با نوح خود از پس بزرگی در لبها چشم آورده و
بستایش خود داشت و از مصنف انصاف خود بخوابت دارا
نشاط و در برهن یکجمله قصه کوتاه زن در ده سال از آنجا برهن
صاحب انصاف را و دایره کرده بگفت من تشنه ام می تعیین فرموده
و روز دیگر چون برهن از زمین زنا رسیدار و بر شرف برآمد هر پنج زن
در کنار او ایستادند این پاکه من گفت و شیشه ریگاری خود
ظاهر ساخته و برهن کردید **که بخت زن سپید** می ارخته که پیش
از پس برده مقصدی کار برهن گشته همراه خود برد و در محلی نشاند
خود بخانه رفت و بعد از غلطی هر سخت که وحی شد بدو بزم
هم رسیده نزد بکست که طایر روح از پیش تن بر و از آید نغم
غذای بخانک مخرج باد شده یا در صحن تناول طعام نظر داشت و
بر تقدیر آن راجحان کسل دارم و هر لحظه از روی تند و بدست
مالیده پشی بک می سخت و بر روی رنگ می شکست شوهر از آنکه

و توب

رویت میداشت سخت متوجه شده از بهر معالجه سر می زد و گفت
زنان دست بچشم بستن بکیم زن که بدار شفا میروم و از طبیب
طلب کنم زن هند سه بار گفت تو از بالین من مرو که وجود تو
باجت نفوخت و نیست و پرده رنگت ده که زن همسایه کرد
مده طولی دارد و بخوانم شوهر نه الحال بستی مرتبست کرد انبیه
خود بیرون پرده نشست و از غایت مضطرب از بهر سختی زن
دست بنا جات بر داشته دعا خواندن آغاز کرد زن بکار
بیکر بخانم و پست و ناچار در بر گشته باین زنان باید برهن
حشمت خورشید پاکه نه بجا بکی باید و آنجا که باست چکانه معالجه
از دست بر دخت زن پس پیشه از روی کمال تمسک در عین کار
سر از سر از برده بیرون کرده برانوی شوهر نهاده او را فرمود
تا دم نغم زگر کنند چون نوسن کرد سر دراز کردن برهن در عین
را هواری تنگی کرد زن بر خوابت و شوهر را اشاره فرمود تا
از رفت و برهن بکام دل استیجاب شتوت جنبه کرده بیرون آمد
و بکام مقر راقصت و زریده وزن سیاه نامه بنگفتی و
نشست و پیش شوهر زن بکیم زن همسایه ده بشکانه
احسانش مترغم کردید و شوهر نیز بر بخت نیست و بسیار است

شده روزی که به دستور مقرر برکن را بکمر رفت و بر همین راه می رفت
چاه کرد اندیده بر ما جرای خوشی تن الکی بخشید **کلیت** آن چاه
خاتون چهارم از میز پادشاه ترک چرخ بزم آسمان چون برک میزد
در حق بر همین غریب زده توجه میزد و دل گشته با غنی و سبزه
خود بخانه رفته شوم و الا فطرت را گفت شنیده ام که در باغ
دهقان بختیست که خوابش خوشوار است و غریب تو آنکه هر که
مالای آن بری آید از عجایب است بسیار مشاهده می نماید اگر امر و زمان
آن بدست رفته از آن بخل خرما پسیم و هم غریب از آن معانیست که
شالی از دست نخواهد بود و انقدر سخن خوش آید و لابد نمود در
شوم هر که که تا چار باغ اند و بکلیف زن مالای درخت آمد و در
اشا بر همین چهار چوبه است و کار اگر باغ در کوچه پیش از اینها
مترصد نشسته بود با اشاره طلب کرده بر همین چهار چوبه است و کار
بود بلا حاجتی بدید و محل دو شاخه پسین زن را نهوار و داشته
تر کند شش نماده شوم از مالای درخت مشاهده اینجا است که
بقدر تمام با بکب بوز که ای چمن روی نماید و آنچه علت است زن
بر درخت از معنی آتش خفتن در نهاد شوم هر که گفت و من فرود
آمدن کرد بر همین کمال با یکی سمندند را هوار رانده از شش پسین

فرود آمده و راه خود پیش گرفت آری طریق دولت با کسیت زن
آمدن شوم هر که سر او میل فایم کرده گفت ای مرد که چون دماغ ترا
بر داشته که عبت غوغا بنیاد نهادی و از بهای خود اندیشه نداری
غیر از تو من فکر کماست که برین اطلاق فتیله میانی مرد چون کسی
ندید هر تناک به پست و بخود تا تل نموده غالباً این معادله سر غریبی
والا چه ممکن که زن اگر همه فاجعه روزگار رسته در نظر شوم هر ما
پسبکی و سحباتی صحنه شمع ارتکاب تواند نمود طراره کاس حیات
از من مانده شوم هر حقیقت حال بفرس دریافت و از روی فتیله
و کیستاهی دیرینه حرف زد و گفت و فی الحال در این بکر زده
مالای بخل بر آمده چون بر شلخ شلخ رفت بیکبار فریاد بر آورد که
را در به جیا آنچه عمل زشت که جوابی را بر خود کشیده اگر بخت ترا از
صواب برده باری در فعلوت بدین امر مبارک است و شوم و الواقع
بیکبار برده جیا اگر شش چشم بر انداختن و بدین شتابتین نام که
بر دختن سسما بدختنیت مرد گفت ای عورت عبت فریاد کن و دست
تس که خاصیت این درخت چنین بوده است که هر که بالای شش
اومد با بین بدین حال شد بد کند زن کیا درود از بخل زد و آمد و گفت
اینچنین بگو باغ فقر جلا هست که خوابش مستوان چید و هم از عجایب

میتوان دید بشو گفت بیا بر غایتش خورد که عبت مردم را بر سواد
سخت زن پس پیشه با وجود ارتکا بحسب پیش از آنجا سالها
در روز دیگر بعد دوام برکن را بگیرد و بر همین را در خدمت خوان
ساخت و بحسب خبر خویش اطلاع داد **چند روز** خان و نوجوانین که پیش
سکایش لاجول میخواند از آن کجی خوان که دیوانه ها جویدند و بر
با خود برده منوی چند بیادش داد و خود بخانه رفته از راه صلیت خود را
بجوان زده دیوانه وار نمود و هر یک گفتن آغاز نمود و بر همین عطف
زن دفتری تدویر بر زن زده بیا مد و ظاهر سخت که حکیم کمال شریف
و سایر از آن که در بدن پست ظاهر شده بودند بگویند همی دانی که
شهرش کاه گشته حکیم را اندرون برده بعضی عایت اجل و آخر نمود
بر صدر نشانند و بیا خود را بد و نمود حکیم و انا بسیار به تپش نشان
در یافته گفت این شوره از رختهای بدی میراست اما من قوی
درین مصلول کرده است معلوم نیست این چاره از دست او جان بر تواند
و البان زن بخود الجح در آمده دست بدانش زدند و گفتند ای پادشاه
این حکیم من توجه تو می پادشاه خدا را تو می بر کار و ما را بسیار با تو
نکردن حکیم گفت اگر چه مدت در است که تو کمال را پیش پا کرده ام
تبر او طبع کنم لیکن بر خواند این زن و شجر شمار هم می آید تا چار بدارد

نمود

نمود تا نه را رفت روب داده آب زدند و خود بر نش
اندر شدند و کل بسیار ریختند و حکیم و الا قدر رسید و اش نمکن بود
خود را بر کاغذ سختند و دوش بد باغ زن و شبها و در باز کرد
کام ناکام حرکت آورده نفس و رسیدن گرفت جن بیکبار در شو
انده گفت ای مرد نادان عبت بر خود زحمت ده زیرا که من نه آم که خود
مختر شام من پرواز تواند نمود مرا قوتی من بینا من صد هزاران جن
بر زن من سر نهاده اند سرور از طایفه اطاعت من انحراف نمود
و از بدش تو چند بر اثر شب های مرک چشیده ام بر جان شیرین
رحم از پای داری بگو که والا لشکر خود را بفرمایم تا دمار از روزه
تو بدارند از استماع این کلمات رخش بر اندام عاجزان افتاد و
حکیم نمودند که منم آن کس نیستم که تو بیدار گشته خیال مایل بخوره
ده و اگر عایت مصلوبست هم زود این یکبار با ساز و آواز
نشام و هزاران عتاب سوزانم الفقه امثال عقیدات درین
حکیم و جن یعنی زن که عفت ز صد ساله مکرش صد ساله راه بکری بسیار
اندر الام حکیم دست از باز داشتند و خواست و گفت این صعب
بلایت مرار با صفت بسیار باید کشید و فرادان عبت باید دید تا
حرف کردم و البان ن با اتفاق سر برایش نهادند گفتند که بدین تو از

کبری ایسا کی پسرک ما بعد را درم نا خرید و بنده خود کن و در باره
این چاره که کشیدی توجه فرما حکیم همه حال بدلداری و دلی است
کوشیده و مفضل گشته چون بینه ز زین پس سر از جفیف افق براند
حکیم کامل است بعد از بینه چند از کبوتر باز خوران زرد کرده و پاره
خون بطه سفید و در یک سفالین نهاده بیاورد و بفرموده تا بر
آن دیک سفالین سر پوش قلم کرده بر آتش نهاده دم دم هم دور
برد و زن بلفه بپزند چون دیک بخوش اند زن و بیاورد
سوفتم خدا را بر من بخشای که دیک بر امون ان عورت کردم چون
نکوار یافت حکیم حکم کردند که اگر خمد کنی و با خود قسم خور که تا کن
کنم زن فرادیش گرفته بکوش حکیم منون تازه و مید که از سر آتش
فرو و آوردند در خاک مدفون شدند و چون دایمی زن را حایا
مرسوم خود را طلب کن زن گفت رفت تازه در کال نقاست
و لطافت بر قائم راستند و با خطرات محط سازند و در محافه
نشاند غلاف مکلل بران مودج راست کشند و طربان شیرین
نوازی دلکش بخوانند و چهار کس محافه را بدوش برداشته بخت
گوت در صحن خانه بگردانند حکیم فرمود اگر چه اینها بنده و خورش
خسروی تویت اما این بکشدان از خمد سر انجام این توانند بر

از کفایت

از ان تکلیف مالایطاق در گذر و کارسان کن گفت حکیم دان
سهره فکر هر کس نقد رحمت اوست چون سابقه از حد گذشت
بضرورت چنان کردند حکیم اندرون محافه در آمده زلف بستند
هر تازه پوش خون بپای ناله چپین بود گرفته شروع در خوان
کرد و شوهرش خانه بدوش و دیگر اقربا محافه را بدوش گرفتند حکیم
مدای تخرک شغین بلند کرده پرده بر حوالی محافه فرو بسته آن
چو فریب رعنا شمایل را چون بسته کل حکیم دل در آغوش کشید
ساق معینش حلقه کمر خنده طلم از سر کشید و انما محافه را بدوشه نرم
کالی در صحن خانه زد و سیکردند و مهربان نا بید نو از انما نشین
میسرا شدند و قانون کام دل حاصل سکرتا اینکه بعد از ندی که بود
بسیار از نو حکیم و رشا هوار در یک قانون یکید و حکیم باغ حیار کرده
بفرموده محافه را فرود آرد زن مکاره که خود او بستاند و کار بودیم
کشاده بهر طرف نگاه حیرت انود کرد و با از خیزن بر سجد که هیچ
صحت هوش را از بهر صیت و محافه از بهر صیت غای فرود خانه خود
شوهر از غایت شادی خندان شده گفتند برسی که این نگاه از
هر تو راست شده زن مهند سه با چون آغاز انجام گوش کرد و خدا
بر تامل ندوه گفت سپاس من اصول بر بنامه آگاه شیم الفقه حکیم در پیش

و سید

و او ان نقد و منبر حق خدمت بپست آورده بعد اتمام حضرت شد
 و یکو چون عروس فارسی از حلقه مشرق برآمد بعد از عروسی خان
 فن برین را برکنار آید و منبر خود را برواقه ندرت طراز خویش
 اطلاع داد آنها همه زبان بپست کشیدند و درین فن او را مقدم کردند
 و هر پنج زن که شخص کید را منبر که خواسته بودند برین را خدمت کردند
 و گفته که از علم زبان بید و غوغا و آن آگهی گاهی یافتی و دانستی که زن
 با پست برت را پیشاست و ترا از هر چه آورده دشت غنیمت
 ساخته برین مومون چون همان اینجا گشته و از عین جا از روی
 ناکی بروت را تا بداده بکمال جوش و خروش روان شد و در اندک
 قلی منزل کرده بانه آمد و بسوی زن املا التفات کرد و زن یکا
 متفرس دریافت که معاند بپست و از هر چه بپست و از هر چه
 باغش مقتضای مصلحت رشته افروغ نواموز را در از سر داد و هر چه
 و او چون بچارگان کردن نهاد چون عروس نه چنگه مغرب شنید
 حرف زن از آمدن شوهرش و خوف یافته بنفسم کرد که درستی بخت
 و نامزد و وفا و وفای بطهور رسیده نقد اصلاح زن زن بر ملک تمام
 بالغ عیار بر آید که شب نیز سوخته و دم خویش بکند و آن این شتی را نمید
 سازی و بنفاره جمال مالا کلام خود چشم از زو سید را نورانی شد

زو آدمی دل تنگ را مونس بان باش زن گفت اگر چه **مهر** چو یک
 طبع که کنج قار و لنت دل از زو سید دولت وصال جان نواز تو
 لیکن از آنجا که کار کردن بپوسته یک و تیره باشد مشب در آن
 سعادت پرور است مستر نباشد و این تقصیر هر چند بدون صحت است
 آب نشویر از سر گذشت بس محالست که بدید آمدن تقصیر امید از کرم
 جرم مراد بیل مصلحت بیوشی و هر کسینت یک مشب بچران موصول
 حرف اصلاح اقبال حبیبی کرده ویت استبداد بدان حالش گفت
مهر سخن نیست که ماست و نخواهم صیانت بجز اینکه مرغ دل را بانش
 عشق کباب ساخته که اگر مشب از دولت وصال محروم کنی بدست بپست
 شکافم و در آنکه بدست من نیست بیرون شکم و بیکبار مفارقت آید
 حاصل کنم زن بیکه خاطر را رخ ز شیبست ناچار قبول کرده زبیرا که
 میخیزم راز بود جای خود زو شوهر گذارسته خود بر دوش شیبست
 برهم چون بر بستر دراز کشید این زن شیر چراغ را خاموش کرده بر
 خوابید برین از آنجا که استقامت داشت مایل به شربت شد
 و از بیدار شد و بکرم منتظر و کم جوشی سخن بکسر سر کرده بود
 شد که زن نیز شنبوده دلبری نماید و خواهش نماید معنی است
 نیست زیرا که زن از بچ فشی راز و افتادن که ارردی کار لطف

نیز در همین از روی مهربانی گفت تو که بویسته کشیده پند و عشو بر روی
و هوایزه بشوئی و نار صحبت میداشتی و مکارانه جان نواز از دلفریبی پیروی
اشب چونست که اهل حرف نیرنگ و به شدت بلبل خوش لهج زباز را مصلحت
نمیکنی **مصرع** خود آن گرفته کجا و رفت آن ختاب کجا زن را چون
حرف زدن مصلحت نبود و در کل نگفت بر همین از آنجا که از اوضاع
و اطوار را پسندیده زن لاله وارد کرد و داغ الم داشت و سوخته
آتش بدینجاری او بود در نیولا از طاقت طاق گشته و از روی خجسته
ناکی بر خور بسته که لک تیر یافته از مجره بر آورده بلا تماشایی بنی زنا که
نایب مناسب خاتون او بود از صفی صورت حک ساخته و مناسب
در خور رتبه خدمت و محرمیت همچنین نتجه بزرگ فایز شده در صدد
انجمن جان سپاس و خدمت کاری که از قبل با او بتقدیم رسانیده
نوازش کبری سر بلند می یافت **آری مصرع** هر عمل اجری هر کرده خفا
دارد و القصد بر همین چون دانست که کار فایان از دست برآمده
همت و جرات خود را واقعی نهاد و سر طاق کشیده بخوابیده و آخر
شب زن کاه از نزد حرف آمده به پیشکی میخ خود را آگاه ساخت
و با اشاره پرسید که احوال چون گذشته است گفت چه پرسید که در راه
دوستیت پنی بیا و رفت زن کیا دکاهل سندر در آن حال

و داغ کرده عذر این واقعه را بوقت دیگر موقوف گذاشته خود نشو
نشست و نرم گفتاری مناجات سر کرد و ای که خان همه بر تو نهنگ
و در ظلمت شب عمل هر کس بر تو چون نور روشن است اگر میدانی
و اما منم از لوث خصیان برتر هست و هرگز قدم بر جاده معاصی
بس از لطف برین بخشائی ازین آفت محو بی ربانی آده دای مینی
عالی همه پنی مراد درست ساز و تعداد لطف سر بر خاک منت نهاد و
زبان از سر بسته بشمار بشکر بدین ترانه مضمون ساخت **بیت** اگر
من کرد و زبانی ز تو را نم هر یک دست نشمارم که هر شکرت
سر مودت رحمان تو گفتن بر همین چون این مناجات و شکر از
زن شنیده اند الحال بر خواست و شمع را پیش روی زن آورد و
پرسید که پنی تصدیق رسیتش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از
جمع عیب پاک یافت زیرا که پنی کمالست فعلی بود از معاینه
پیکار و در طبع میرت فو شده بر کرده خویش نام گشت کردن
زیر بار ندمت حم ساخت و به پستغاف و دخت و بر پاک دانی زن
اشفاق و عجب آورده بجهت عذر تقصیر سر بپایش نهاده در جمیع امور
او را شایسته اعتماد و مصدر اعمال پسند و طهارت افعال حمید و شایسته
مطلق الحان سخت وزن میانجی پنی بیا داده و نکوه سر زنی

نخا به خود رفت و سپهر شوهر را پندار سخته و شوهر زن در وقت
سحر خوابسته که بجیت و لاکی بگرما برود و دید که سپهر در غفلت
از خاتون خود است و میفرمود که سپهر من در جای که مانده بودم نیست
و غلاف او نمایی است تو واقف باشی نشان بازگویی زن گفت من
نمیترسم خودم در دخت پستی دلاک هر چند که جستجو نمود از سپهر خود نشاند
نیافت از قدر ناکل بجای زن باکی زد که ای شلیقه بجایا بیا خبر ده
مر که آلت حرف من و سبب و بهر حشمت من ذنوبت پیدا کن کرد
چشم میکند زن بزاران عتاب از جای خود برخاسته اطراف خانه
تردد نموده بعد از آن بیالای سینا دست انداخته و ناله برآورد که
بجای شوهر انداخته برافتنده گفت که بر بالای سینا برهنه نشسته
بودی ناکرت دست انداختم و دست رسیدن افت و دینی مرا
اکنون بخت تو بینم بریده شد و در میان افغان و ایشال خود میباید
و مضمون کردیم دلاک شمی افروخته بصورت زن نگاه می کرد و دیده
پیشی زن مقلوع شده است از میوه اند و کین و خجل زده گردیده تمام
از کار خویش نادیده و پنهان بود و در بیان آنکه چون در دایره
و حلقه ای و انشور و بابت به پهلوی و غافل و غفلت
همانند در دایره و انشور و بابت به پهلوی و غافل و غفلت

چون شور نوپان و صمت سنوان و رقم طرازان
ندمت زنان بگلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند
اندیشان دولت جهان بینی و نیک سکا لان ملکات سلطانی
باطن بنقوش خلاص و لوحه جبین سجود بندگی مرسم و فرین داشتند
بجهال آنکه نیرته پیر نایب معصوم و سپیده بیهوشیت استیلا در
همانند از سلطان رفته ابواب نصیح بر روی مالش میخیزند
ز راه مواعظ در دایره و انشور و بابت به پهلوی و غافل و غفلت
تبار با وجود یک شمه از کیفیت سپیده جهری و کج نهادی زان
خاطر انور گشته حیف باشد که چو توشاه دلا در شش کاس عقل
خود که صلیت حلال تو از قاف تا قاف عالم رفته و از سیم رخ
سپاسنت او رنگ نشینان میدان چو سپید از باد زبده بسک
محبت زن که جز از کید و عذر و در ذات آنها ام و دیگر معصوم
گشته و رب سکون به سبب فطره شهره گرد و دناست طبع
و تصور محبت نام گیرند شانه را از آنجا که از باد عشق مصلحت
سوزند هوش بود و داشت سرشار محبت جان افروز سر خوش
شوق سخن نپندامیز او لولا بصیرت را در و فتنه نناده و جوهر
آببار نصیح دلالی شاهوار مواعظ نزدش اصلا پسنگی نیاورده

نیاد و نهوش اندوز بر لوح خاطر صورت از تپم نیافت
 افشانه خوانان در گرفت بلکه نصیحت و ملامت و اظه از و نه محبت
 و مزید اشتیاق شد **بیت** سازد عشق را کج سلامت **بیت** خوش رسوالم
 کوی سلامت **بیت** غم عشق از ملامت تازه گردید و ز خشم خوفا بلند آواز
 گردید **بیت** ملامت شجده باز عشق است **بیت** نصیحت بقیل زنگار عشق است
 چار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز ز غم خبر و صفا مال خود کشیده دست
 از سعی باز داشتند و کیفیت احوال و صورت و رفقه بوسه ملت غلامان
 بایه سر بر ملافت و واقفان سر بر سپاهنت بعضی پادشاه رسانید
 و انام بدین روشن رای و حکمای سیدار خرد و بقوانین حکمت و آیین
 آنقدر که ممکن بود معالج در دول شاهزاده کوشیده بدل نمودند اما
 سعی مشکور نفیاد و وفا بده بدان مترتب گشت آری در هر دلی که شش
 عرش ضایع عشق منزل گرفت و لولای فلک و نای شوق بر او گشت در
 جهان و اینک عنصر کوس شیدائی فوخت شجده عقل فرانگه در انجایی بستی
 پیامت خور و در پیش مباران بارگاهش که بنیوان نیز جهان غم
 بلا اند مندم کرد و دیگر از وجودش چه خبر دهم با بحر مشاطم بسلامت و عقل
 حزن و عشق طوفان هر مرتبستی رایت عقل پایال شسته شیخ جوهرتیکار
 طعن سنان چو نایک عشق با صورتش به پسته مرهم آلود عقل انید مانی که

سختی

کلینی که در حسن دل آبیاری خیم نشوفا یافته کل شید که در از خزان
 کرده **بیت** عشق است هنر از شعله در تاب **بیت** عقل است هنر از پیکار
 چون آتش عشق بر فوزند فزانه عقل هر دو سوزند **بیت** چون عشق رسد
 بانهین تاب **بیت** صد زهره آینهین کند تاب **بیت** شاه پشته به سوز
 عشق است **بیت** سلطان خرابه کرد عشق است **بیت** هر کویه غم کند عشق
 هر کب خون کند سواری از خون خردنگار پیوند **بیت** و سلک عشق
 علی بنده پادشاه چون این در سپستان از دوان یاخ روزگار کو
 کرد و ار الملک دلش پایال چو نایک گشت و خوش خاطرش سرق و نه
 غم سوخت و سایر عقل را که بایه سر بر جهان بانی حاضر بودند
 طلبد شسته انجمن مشورت منعقد گشت و در باب اصلاح معامله شاه
 بگوشش عا پرده نمود بران خرد پرور و خرد مندان دانش گستر
 ازین جهان آرا و عقول مصلحت سرافراهم آورده در باب اندیشه
 کردن رای ممکن بدایع بدان عاید و راجع گشت که اکنون که
 علاج نشان نهاده به بند و نصیحت کردن و بایند و توقع بهی و این
 آهمن سر و کوفتن و با بدبخت پیودن است زیرا که کار از تنبیه
 در کند شسته و تیر از اذیت از شفت قضا جسته با تقدیر سینه
 نتوان کرد و با بدبختی مخالفت نتوان پیود **بیت** با هیچ دلاور سپهر

قصصیت اصلاح دولت بر آنست که بعد از این سعی فرمایند که غنچه نباش
 در چمن مراد بخندد و کلین آرزویش در شش میباید کلیند یعنی بدو
 با نو بدین وصلت سراسر محبت تن بر نهادد و بدو آن کلین رونق
 باین سر و جو بیار جهاننداری بوند صورتی خوشو بخشد **و نه پیش و نه**
شمنش و طریقه سر انجام آن محبت سبک و نورست کردن ایام
بیکدیگر در باب احوال شاهزاده و خوشبختی و ایامی بفرودید
و در باب محبت حصول مطلوب چون خیر خواهان در کاخ
 ایند مال چراخت دل شاهزاده بخیر وصال بدهد و با نو مری
 ندادند پادشاه درین باب بنایت اندوه کین شد پس
 سر انجام این امر دشوار و ذریعه ارجم این پیشمال از در
 کامل خود درست ارادت استغفار فرمود و انبیا را سعادت
 بایه بوسی سر خلافت که طریقه شنایان بجز ادبست **مردمان**
 معروفند شنند که پسندیده خرد و کزیده دانش چنانست که
 دان و مبایع بخرد و با حق هدایا که سر او را این دولت ابد
 باشد و خدمت پدران بخند و ره سر اوقات عظمت و جلال
 و نامشتمل مطالب محبت کین و مآرب فلت این برساند و
 روی مصیبت آموز که جرنج راه مقصود بیت و کفر صایب و را

متین

متین بقضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بسیار رسیده مقام را
 عادی و مضامین مدعا را شامل باشد مدطف کلام کمینست طبع
 نووی ساخته بر مورثیکه کو به مقصود و در ملک کامیاب منسلک کرد
 و سر رشته کار بدست آرد پادشاه رای مواب نای دولت
 سلالات بچمن دشت و بهر عطار و پیش و وقت را در میدان
 کزیده بر رشته تخریر کشد و کلمه مویس با نای و قلم را در میدان
 و غمزه فصاحت جولان دهد و بهر عا و دو لک اسرار فرین بفرمان
 و انکی کامکار مبتلا کلی طبع نقاط غافل و سی عن تاب داده
 رکافورب ط کا غذا جلوه رقم کشیده و غنچه لیبتی نوای
 بر کلین پسین طرا فرستادن مطلقه سرخ تخریر کرد اند سواد
 والا بعد از ادای مراتب مواد غنچه برداری حمد و سپاس و شنای
 از دو جهان که زبان خاتم سحر نگارند بکلام تبیین جلالت آری
 بحر منشق میگوید و کو هر طرازی استین نعت و شنای سپید
 که در فصاحت آبا و شنایش سخن از نای رسای خویش و خط فیض
 و دبسته نعت و دعا کو یه پر در ده محبت و بیکر که نشو غایافته
 گلشن ایجاد و یگانگی نشا رحمت انجمن قدسی اسرار جهان
 از بدون فرخنده و خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و

بلند بخیر و هم خلافت و جهان بانی برارنده علم دولت و دین
 و خازنده علم جهان گیری و کشور کشا نه نیروی با زوی خطمت و
 خصا و استیلا ب اهت و کامکاری قدرت جوده و الا
 طغرای منشور حق و قوی **پس** شاه قوی طالع فیروزه حیات
 این رومند فیروز رنگ کردانیده آتش بر است خرام فاسد
 و بستی شما را در عرصه مدعا طرازی جولان داده می آید
 در رعیت بقضای رسم و این صورت بر پنهان هر که سلب
 و رسایل که در بیدار از پیم نقوش خلقت و داد و واسطه نقیض
 حقوق صدقت و اتحادیت در نشا طاهر صورت پستیا
 باطن که آگاه دلائل منشی شناس اساس کار بر است که قواعد
 و موالات و مبنای محبت و موافات بروجه یکجا می آید
 و ملوره است و الا بهمت منها طرازا را تود و بر این موالات
 و است و توجیه بل منیف موطن بجهت می آید معنوی و
 روابط حقیقی که عبارتست از استخراج قلوب و اطلاق روحانی که
 عبارت از جوهر شناسان حقایق و واقفان اسرار و
 آنرا محبت نامند و در عالم سر و شد و فضل تر از آن نیستی
 تحقیق نپذیرد و بر وجه اتم منقول دارند یقین که خیال نمایی در آید

ضمیمه

ضمیر انور و مرات باطن صفا پیران بکشت شکوه ثریا جاک نهنگ
 صورت تود و و دوست پیروایل رب بر است و نقوش کرداننده
 بود که لیکن از آنجا که کار با خواست و انطایض طاهرین صورت
 شناس را در صلا با معنی کار نیست اندا طبع اتحاد و بر است مودت
 این نیارزند و رگاه الهی خوانان شده که تنظیم سبک محبت
 و تنظیم منوال باط معنات و یکجستی طرفین بر ایل روزگار نظم
 بودند و حسن شاهد این امر و بیدار اینجا که در دنیا صدق
 و صدق ملوه نای تحقیق است معنوم من ضرر عدم گردد و رفت
 بایه و بستی و متانت نبای خلقت آیند و سلب عالی
 رشته لیل و نهار در عرصه روزگار سبزه پدیدار بوده و
 سلطین نادر و خواقین عالی مقدار بنشیند با علی غلامه
 عقیدت و اخلاص سر کرده ارادت منشای حقیقت شناس
 نبای کاخ جان فشانی دانی رموز فرا جانی را که از غمده
 نازان شب تاب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در
 حضورها بون که معیارها بر نقد قابلیت است شرف بر
 پذیرفته در گاه آن اورنگ آرای جهان با ارسالده شده
 تا بواسطه غیر حقیقت مصداقت و یکاکی راغبی که در حق نظر

بشرف ادراک غایز شده است معروضه شده و دستیکه زبان را
او توغلیض گشته بودی سازد امیدار ولای الای آن مرکز را
مرکز دایره خلافت چنانست که بخیر و عود سلیمین پس را چنانی است
رکنین فرمایند و با بیماری حقیقه عافیت و عافیت چنانی که
ابد و طراوت سر نگینند و حقیقتی نفقه و مهربانی رنگ معانی
از سخیل زوده مهربون منت و کرد و جهان سمنایند و درین
بنیان والا کاخ محبت را باین تازه و طراز نو این سجد
بر صمد ارایان گزین دانست و چمن سران بلخ و مشک که فیض
بهم حقیقت ناست پوشیده نیست که در شک کون و مناد و صفا
و غنچه ایجا و خبر یکای و آنجا که درین ترنمیه از قلم رسم ارادت که
نقوش کونین است صورت سینه و فی نوع است که در درخت غبار
و فاق بنایده هر که این نسبت والا در سایرین است و در آن
سعادت شد پس سید است که در میان پادشایان ملک افتد
ستایان عالم قدر که بهترین اویش و فاضلترین بنسبت و یابی اند
و فیاض علیهم را بر جمیع مکونات و سایر مکونات بعد از انبیا علی نبی و
الصلوة و السلام برگزیده بایه این خواهد بود و طلب انتمید غنچه
سعادت کین و عرض از تشریح این حق که درین است که اگر احیاناً جمعی

بفصل

بفصل بجز از قانون خود مندی و محروم از دولت بحر دیکه
شانشان اسلام بر کجایان نواز خلعت گشته اند قطعاً
صورتشان ابواب سنی محبت مفتوح گشته و چنین امور علیه
و فل که درن و سیکه رشد خود را نکاشته در عرصه تکلم در آیند
بجسب طهر خود را بپاس خبر سگالی فی تحقیق افواشان بنایان
نکبیس ساخته چهره صفا شد و این امر شریف را که لیلای حیال
بدریست و عکس نماید و الا و و مان عالی بنار بقیاس دانی
آنمی را که طریقه یون کران نه گشته خود بفرست فطری و کبایت
بجلی در ملوک مکه فاضل قدسی منظر طوبه نیز گشته و چشم انصاف
پس و دیده حقیقت کون تا شاف و مایند تا چمن و بهر بنه چمن
بجل برادر رسیده چاشنی این است سر خوشی بخش عالم کام دل را
ملاوت بد انداز نه بخشنده و بگویم معصیتان انوار قربان
آن افسر فوق خلافت رسیده بهشت که در کشور ممالک متعلقه قلمرو
این دوست محبت جمعی اندیشینان که با عن جد سر خط فرمان
نقطه دار از دلیریه اطاعت و انقیاد بیرون نرفتند با خواهی
کوتاه پستان ما و عذرت و استیکار که مذمومترین افعال فی نوع است
در دماغ عالیشان سجیده حاده پهای بویه غوار است و خلعت گشته بفرست

بر داشته بودند و خیال شایسته و خیال شکنی دشوار تر از آن بنام و
اندیشیده دست لغا و ل بال و اقبال سبکته بلدان و همتا
آن مدد و دراز کرده و در ادبی استیصال خویش تن ملک بوسیله و نه
ایجا که بجا فطرت و هر هست خلایق که در این بدایت از دی اندیشه
و تالیف مدبران گمراه بر وجه نیست عینا لازم فوجی از بنادران
عساکر منصوره بسیر و کی یکی از امر می سیاحت ایشان یقین از قوم
چون فتوحات لاریبی و عنایت سبجانی و تالیفات آسمانی بود
نمایان از و بیای دولت ابد طرار است و نیام نصرت و غیره و زنی
با هم که اقبال ابد الاصال همواره در امتزاج است در اندک ایام
با بال سم سمند و لا و را ن شکر طفر بگو و خند جنود نصرت و فو کشتند که
عبرت دیگران شود بخندان بر سر انجام شد و نیروی اجساد دولت جاوید کار
و التماس تالیفات سماوی نسبت با و لبای انجانه دان بهایون را در
جهانین کردید آری هم که پا بر کزیدهای الهی چشم شما که خلافت است
بل بند بر و آری ناید همان اعمال و نمیه و بال جانش گشته چون تیر رانی
جاک در آید مقتضای صداقت و یکا کی نظیر این کلمات محبت سماوات
افتاد است الله العزیز سلسله و در نظام تازه بنام الهی و در استقامت
به اندازه بدر صد حجاب است که انفر و غش ناصیه دولت و قبال بر سر

محبت

محبت و یکا کی مرعی داشته جلای احوال و شریف اوقات خود
نظام سلسله مقاصد صوری و منو لیت و اخلاقی پاینده و
ظاهر و باطن و سر انجام مواد عدل و در ایت و استیصال از بن
وفاء و تمیز و آعدایین ممالک و تشدید حکم سبانی فیرو سعادت
کرمیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عا طفت بر جمیع انهم و هم
اعلای و ارتفاع دین و دولت و ایتاع مراتب فتح و ظهور که طراز
طراز استین خلافت که شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و
جهاندار است این نیازمند درگاه اجدیت را که نو کرده است
بر و نیست اکهی داده این جانی را در یقه است بر امر اسم رضیه تو دو
و در مسئله است بر امر است سینه انجا که حصول مقاصد بیلید و
ناب جمیع در ضمن آن مرتب است مکر دانیده باشند زیاده برین
المق سبک خامه خرام در میدان اطنا ب حضرت حو لان فیت
آفتاب سلطنت و کامراند و نیز عظمت و جهان بینی آن بر کزیده
در کار و سبجانی از آسمان فلود و سپهر ما و داند ساطع با در رسول
از خدمت ما و شاه حضرت یافته بر راه ترو در کم بویید و در
سازل و قطن مر و جی یکی یکا بر بوده در کم مایه نورشت شرف
استیلا بدیده و ربا نو دریافت و باین قاعده و انان با

و این شناسان خود را بالا با حق و بهایا رسانیده پس از
 مراتب شنائش بعنوان پادشاه و ادای مناسب گذارش تمام نمود سلطان
 سلطان چون برین بختون اکی یافت از غضب بر آشفت و لولش
 کشت و ایات میدانی بر لولج جیش بر سر کشت و دست رد پسند
 میانی زده افرجش را بقبول شملقی رسانست **چند** کان کوشته خرم
 از تنش کوبند دم در گرفت چنان دید در رق صدر را پیش گذار
 جوش و نغزش بد بر رخ ساطع بوسان اقبال استن از شاه
 تغییر که در حال پادشاه پدید آمد بکمر بسته چون کوه و سکوت و
 و ای از غایت انفعال رنگ بر روی بسته محل نوسیدی رنگه است
 و آب شور بر صد نیره از سرش بگذشت و هم در و زشت که بر چرخ
 ناگوار تر از روز باز پستان بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه کیت کم
 عنان قلم را میدان نور و تحریر با خسته بقدره شطیر جواب برداشت
 و ای پادشاه من مقصود بدیار خود رونود کام سپهر مرا بر کشت **و این**
 بعد از چند و شنای از نو پاک و ستایش و ثنائی حواجز لولاک مشهور
 قدسی مناظر ان بر سر پای حقیقه خلافت صد ارسلان بسلطنت مر
 نشین جبار باش چنانکه از غایت ازای او رنگ ابدیت و کامرانی
 پرایده الکلیم و از رنگی بیا به دفتر دانش و ذوق سلاطین پدید چنان

سطح
 و سطح

و ابطه عفو و خلافت و نامداری انکه کلد بسته صداقت و وفاق یعنی نامه
 محبت شامه که بر لفظش صخره در تارانه عنوانی است و در حقیقت برین نامه
 لونا کون میرت و نشاط و کرد و داشت شرف نزول یافته خاطر بایون را
 و متفرج کرد اینده کلیمه جبهه منی بر قواعد محبت و و داد بود حسن
 پذیرفته شرف مطالعه سوت و شاید بام که زبان مضیغیان رسول
 و داد ای آن ناکه بر بود بجهت سحر بام را یافت و بجهت اتمنه که این
 نیایش کر خباب قدس کبریا و اطر از بهایستان خنایت است بام
 بمن کمالی دانش و بسته بسته بر باین خود به ان طبع اندر خسته و در
 بمن و حوصله و اخ از بخانه به ایت از لیر از از رشت حقیقت و است
 لهذا و کمن کردار از او کبر و عیب جوی کشته غایب بهار روزی چراغ
 و چه از معاد در دفتر استقای خود معالیه شناسن بختی رسانیده از غیبه
 سخنان ابد نسیب اصحاب اخلاص نمیکرد و در میان باطل و حق و بود
 و زبان تفرقه نموده بهایا امر که با خشت خاموشی کرده خاص
 گفتگوی حوام اناس بشد میشود الحق شایان شان دلا کرده قدس
 سلیمان روستا ناس عالیه و بهان آفرین و دایره کتوبن کمزور
 از سایه و دیر کونده مت زوشتی با خسته مرجع انام گردانیده
 در بهر شانه که خواهند خوض کنند بخت باید که بر کار و ار و نقطه بال

و صلاح و فساد و از او بپایه عقل پیچیده آنکه شاهین تو به پیر و از او را
 خود از خود خرد و شمس و عقل و مواهبش بهره وانی و قطع کما
 ظاهر شده باشد عقول و زراعتت بین صمیمه عقل خود را دیده و مکتب
 و استبداد کرده و صلاح و مواهب و از آنها نقوش مطالب علیه و ما رسته
 بر صفا و طهارت مرتسم سازند که شایسته بختین گردد و در حصول آن خرم و
 مدخل بدیدنیاید که در معامله نکستنه سخن را از دل بر زبان آوردن
 یا تعلیم و زبان دادن زبان دانان خرد و بخور نگردیده اند و مبالغه
 نتیجه امور بختین بخرم خجالت و انفعال می باشد از و چون توفیق زنون
 و عقل یاور کند و افتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد و است
 مستدام پس بدین املی بدین که هر عقود و دل شکستن ابد
 شاه و وزیرین روشن فکرم و با اندازی و تمسک و مسند عزم
 و توانا و جویبار عشق و انگیزه و متوجه شدن به این املی
 چون املی از آن جایی که هر عقود و خجالت و خذلان مرهبت
 بختباری شرف بساط بوسی حضرت شاهنشاهی دریافت و نامه
 مبینت طرار موالات کس بخدمت عاکفان بایه اوزنگ داشت
 گذرانیده با پادشاه از مر عدم استیم نقوش بر لوح مراد و توفیق
 پدیده و نور مراد استقیم و دوات بغایت اندوه کین شد
 و از خجست

و از خجست کلمات مالا کلام بخاطر مایون راه فیت لاجرم شاهزاده را
 در خلوت طلبیده شسته بر کیفیت حال آنکی بختید مجذوب و قسما اوج
 و صایا نمود بر فتح اسرار و قبح استبداد بدین امر و ثل و شوارا و
 و لایل و بر این ساطع حجت گرفت و متر صدان شد که بیست و
 اصفا نمود و فتح غرمت نماید و از حسین اراده فاسد و در گذر و اما
 از آنجا که شاهزاده در بی طلب در ظلم داشت و باده عشق و حلقه
 بخوش حوا بهر زوا و هر زودش بجوی ممتیت در دنیا و رده سخنان بختین
 انیم چون باد و رانی گرفت و یکبار سر از زانوی سهرت برداشت
 کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت همه قابل
 بر صفا دل ثبت کرده شوده باب زنگار شسته آیه لیکن نباید دانست که
 عشق را بچشم غایت تاهست و منافات کلی من بخون و از زعم انضا
 در قیقه اقتدار جنون دارم مواظطه سود و بد و عقل و بختین اورد
 در کج و عینم طلب جایی نصیحت کین و هر پر از زخم
 چنگ را با سبب القمه شغف باطن و شورش شاهزاده از
 گذشت و عشق عنان منظر را زکف خستبارش بوده همچون کوه
 سر سیمه بویه با دینه طلب رسته نایب از خان میان و ملک اوه
 کشته سکنی را بر جان داری گزیده و سپه نوا میر بر فرمان بر فرمان

ترجیح بخشید و رخ بر رحمت و غریب بر وطن انسب و مست و بی
شاهی از فرق اقبال ندخته کلاه کدالید بر سرش و نه نازنین بدین
از دیبا و چرخ که اندک کشید در دلق پلاس گرفت و چهره افتاب
از بک کل ناکتر بود خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیده
شکبار و جستجوی دوست بیای شوق و کام طلب صحرانورد گردیده
بیت خوش عشقیکه چون آید به لاج لباسش بپوشد محبت با
سبک سازد و سر از صاحب کلاه سپاند و لقا بخشید یا دیشی از
شاهده حال غربت مان شا همراه خواند و ناله و خلق بر آید و شوق
اشک حسرت از دیده بخشند و صغیر و سیر دوست تغافل بکنند
زده گشت حسرت بدندان گزیده آواز مهیبات از هر یک
و کلاه صحرایان رسید و صدای ضویر از زبان مردوزن در
کنند بیلوفی حمید ارکان دولت خطمی و احیان ملکوت کبری
استماع انبوا قوه جانوزید هوش مایه تجر و اندوه گشته با
در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و هجوم شک
لاله کون از عهد چشم بر و حیات رخساره بخشید و بتجدید فیض
و اندر و سپیده ساخته از نهر فتح این غمیت غم گذران آید
این محبور دولت ساری عقل و هوش شراننده عافیت سوزان

چینه

سینه بیرون اندخته و شعله جانکه از شوق شمع دار بر زبان آورد
و در آب ان و اندک ناله گشت گشت از آتشم سیر بار و رخساره
گفت ای تو نمندان هرگاه تمام ازل روزی مرا از مایه نه طلق
برخون دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح نصیبه من
نمی مکنم گردانیده و سر نو ششم همه شوق و کسبت غریب آید
یکون بر همت کوشم و سر رشته نیک می کشک **بیت** از مایه جو روزی
مرا از خم خورم چون اشرا شاد و مانا چون خورم چون چون
از فم سپاس بکنم که تیر سپردن و بتقدیر پستینه کردن بحال لب که
مقدیر سلسله جو و شیت و محبوب و محط پچار کسیت اکنون که
چون بدما خم پیچیده و شوق صابنه صبر در دیده به جای بند و
بکده سبکام اعانت و یار سیت اگر می توانید در رنج نفقه کنید
و نبال توفیق ناسید والا دست از من و کار من بدارید تا بکم دل
در کوی طلب رخساره را به بلوز غم و سوخته الماس و بیکر اندام
و نوک سوزن آلام در بای دل شکستم که بستر من خاک راه دوست
بر بود و ناز با ششم سبک کوی یار کافی **بیت** مایه خوشه
انجا است که دلدرا انجا است می کنم همه که خوراک انجا فکرم
مکفیت و کمال ترین توکل که بهتر سیرات خیال شاد مقصود است

بکفایت رسد شایسته کرده گفت ای مونس غمخوار من بیدار بیدار
 سر اسیر مستوبت و خطر جزیکه دل را قوی کند و دمی غمخوار من
 مصاحبت و منادست توست برسم که از غمش برائی و مطلق باشد
 در هر روز و از غایت هوای صحبت طوطیان ترا از جاده بزمی
 برابر و فتنه به شوق بایران هم صبر و مصاحبت هم آواز ده
 ترا از نشأ صحبت من بپردازد و مفارقت تو علاوه غم و اندوه
 کرد و طوطی گفت ای شایسته کرده اگر چه قول من ضعیف چندان باشد
 اعتماد نیست اطمینان از نظایر باشد متوقع و فایز بودن شایسته
 اولوالالباب نباشد لیکن بیاید دانست که رسم کار نباشد
 ایجاد و درین کارگاه کون و فساد جمع نقوش کونیا بر صفا
 بیک و تیره مرسوم ساخته و مانده قدرت کامله **و در این کارگاه**
 بعلم ارادت صور سایر عیبتان نخته کن را بیک رنگ بچسب
 مدال حکم و المکنه که طسینیت این طایر بنا توان را جز ناب کل
 و فاسد شده اند و در فرغ نما و این خاکسار که مشت یی
 پیش نیست جز بند حقیقت بکشته اند **چیت** من نه ام که سر از خط
 بر تالم که چه سازند جد ای چون مسلم بند زبند در خدمت عالی
 میکنم که تا از تو دریای طلب کوهر مستود بکفت بیاری و بطلب

نصی

فایز و کامیاب شودی می از ملازمت لازم است تو خست ما خرو
 کنم و بویسته بال سعی در هوای جان کشاده سیر فنی خاطر
 ترا در نیت خوشنودی موقوفه حق شناسم **چیت** جوهر است تو ام
 از جهان پناهی نیست **سرم** از این در حواله کای نیست
 اگر این سخن آلوده لوث غرض بشد مقدری که نوع طوطا
 در کارگاه کتوین سبب نخت و سرخ رو سرشته در حاکم بخت و نخت
 ایوان خیر است مرا چون زانغ سپیده خیز و تیره رو ببعوث کن
 و درین سرای سنج به بخت خویز کریمه قمار جلا پیش بستاند
 و غرض ازین معامله خیر خواهی و دولت سکالی تو امر دیگر است
 سباط ضمیر و وفای پذیر نیست و نخواهم که مصدر رخصت شایسته
 حقوق نیست تو از دمه خود مودی کنم شایسته شده و بیان
 سزاوار قبول و قابل افتاد شایسته رخصت رهایی داد گفت
چیت نیست بر مردم صاحب سبب خدمت از شمع بسندیده
 دست و فاد و کرم غم کن تا نشوی خمدن بکن جبه کن جان
 از آن به بجهان مار نیست هیچ نیز زود و فاد از نیست طوط
 نما حال پر و از آنده در هوا اوج گیر باشد و در صحرای هر طرف
 نظر بکار گردن کاه بکنار و دریا کلبه چون جهت دونه است و

دیده تو کار تک نظرش را نه از هوا بر زمین باده گل کشته بر شاخه
 درختی که مقل آن کلبه بود و نشیبت و در بد آن شد که از خانه خدا
 کیست در چنین دیرانه نشیمن از بهر صیبت خانه بود از اندرتیب یافته
 و در شرح این پیشانی میکشیدان کشت و در و نشیبتان باطن پاک
 صفا پذیرفته و پیش در ضعیف بنیبه منجی باین خاک بران کوی حقیقت
 واکه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستر کون آرمیده و سجاده
 ریاضت کسب کرده بکار صنوع و صنوع بست چرخ و همسایه شتغال دارد
 فریقین از چیدنش پیدا شکوه آکی از نا صیبه نور کینش بودید افکار
 از خود روزگار کسبته و دلش چون زلف بمانی کسبته نشا و صفت
 از ساغر دشت بخیه و جانش بلبله الفت او بکینه محاسن لیلیه
 چهره نور انیش چون غلوط شعاع را چون آفتاب سینود و از صوت
 خاکستر آلودش نور معنی باین شمع از کرده فانوس جلوه کرد
 در خاک شکفته بوسه پماند و زکوه شکفته است از خلق
 نشسته بر کناری در دلی کسبته جو تباری بفرژنده هیچ در پیش
 بفرسجده هیچ در پیش بر چشم قضا خط رضایش برفق قدر کل
 در غایش بوق نظرش چراغ امید صبح نفیشت ز فوج جاوید
 طوطی چون چینه پیشانی در ویش با آینه کرد از صفا دیده ابا لفظ

درآمد و بپشتور راه شناسان نغمه ادب مرغ خاکسرخ شناسد آن صبا
 از سخنان شیرین آفرع دریای معرفت بدل جوشن و سپید و در زنجیر
 حاکم کشته از روی عاطفت بر سپیده که ای طایر زمره دال عیسی فاک
 از شقا و کلکونت است لال مضاجعت بیکدیگر می کشش داری و بگل
 در هوای که میکشاند که از سخنان جانفرات لوی حقیقت و وفا بشم و
 فانی من شود و طوطی گفت ای سر بریده چه بقیه حقیقت و ای کلمه غبار
 بزم معرفت هرگاه که خیال شاه سخن و مدعی این بنیبه غریب در راه
 همان نانی کوالات بهترین و بهی پدیدت من بنده را باز بکارت
 چه حاجت **ت** در جرم عرض حاجت حضرت محتاج نیست
 را اگر سخن فانی اندر دل دانی تو که چه خورشید فلک چشم خورشید
 غایت رخسار بخش چشم او بیت فاک بانی آن قفس نفیس بک
 پاکست خورشید منیر و روشن نور باطن نفیس را از کرده با خضرت
 شاهزاده فرمان داد و طوطی ازین نوید فون مهید کشته از روی است
 نشاند کبک کرد از خنده قاقازده بیک پرواز خود را بخدمت شاه
 رسانده و نقار کلکون مانند خنجر گل از چشم طرب چشم گردانیده شاه
 از غرور و جبارگی گردانده و طلال بود چشم بر آه طوطی داشت از
 سقفه روزه طوطی را بجهت مهین چشم فرموده است پیافا رجال کرد در

بشیر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم احداث آن است باده نشانی
 و وصفت که لکها فیض دستکش مفتاح ابواب مقصود بود در
 شده شاهزاده و بوم همون همان و خلاص طوطی گشته بلای سی
 متوجه او را که سعادت ملازمت در ویش صبح نفس که دید چون بستان
 فیض ترش زدیگ شد و نظر از شاه دیده دیدار او را نورش کامیاب
 مانند سپهر بخیران چهارم است ادب دار کرده در پیش رفت و در
 در شک کحل الجواهر رسید بود بر او نشسته اظنه مطلب بدین بیت گفت
 در باد کوه در رفته من چست خنوب اجی خضر بخت بدوده
 بهتم در ویش گفت ای جوان نیک بخت اظنه دلمند که رب العالمین
 کشای بنده کانت و اخلاص در دست فایز ابواب مقصود است و مقصود
 و تعلق ای یک غنیمت و یا یک بختین باش که غیر از دیاری و یاری و یاری
 غیر از شایده و بجز از دیار دیگر نباید و قدم رسید بر سر استقیم توکل
 بهترین معاوضه است و غماز که گذرگاه که گذر مراد است و بخت
 از سوی بوش که نهایی او بخت داری شاهزاده ای که در ویش
 ملازمان و خادمان را و در او کرده بیم از بسی خود جویند و در راه
 چشم که من گشت یعنی دیده بر بخت نهاد چون دیده بازرگ و خود را با طوطی
 بر ساجل یکر دیداری روی مقصود که نشان بر دعا میطلبند مظهرش است

طلعت در ویش است خسران تکیه حاجات و عايند ولی سپیش
 بنیک خدمت در ویش است اگر چه کند شستن ازین آب تلطم بر نافت
 آن مرغ وانی شیرین سخن در لجه سرت و انبساط شد و از غنوت
 آن قافیه شیخ معنی او را مذاق دلش پاشی ملاوت یافت اما از غنوت
 و یکسوی و مفرقت ملازمان در انجمن ای بر بول هر اس که خط جاده چون
 ساده عذاران ناپدید بود غریق بحر خیرت شده مانند کم کرده را
 بجز در ماند و چون شوق جان استیلا آورد و فدیة محبت خندان
 بکشیدنا چای بخت مرآت جرم یعنی از جنات عالم رونما ده و بخون در
 بادی بای قدم توجه سپهر و از غایت بیچارگی تنگ کلگون بر صحنه و صفت
 قطره قطره ناپدید است نه فار بر سر خط خا و فارا کام نبرد و تنگ
 الی که مومن تا یک نشینا شب کرب و ربه تنهار و ان تیشه غنیمت است که
 غنیمت است بآیدین بانه مترغم ساخت مدی که بجز خرم کند از شوق
 باره تیره شب دای این حکیم و جبار شدن شاهزاده با سیاح کنی که آتش
 کوای بخت دای و بیابان خراج آه است انداخته بود و در خصوص کوشش و بخت
 جاده مقصود و در ویش بیکر که کوه را نیدیش رک صوبت غنیمت بر سبیل موقوف و خدمت شاهزاده و ملازمان
 چون نشینا لب فادی اندوه و سرخوشی به جنون دران مجرای بر بول که
 و خوش سپاس را از پسینا کی زهر میشد و خجسته راه که مهمل بر سر

جاده مقصود و در ویش بیکر که کوه را نیدیش رک صوبت غنیمت بر سبیل موقوف و خدمت شاهزاده و ملازمان

طایفه یکه بار بر سر دیکه نش از غایت ضعف و نجات مانند بلبل
 بنمود و خوش بنور یافت لبان بدربان بود و در سایه کعبه بود
 ریاندشت و گفت لطف کردی و قدم صفا آوردی **بیت** سایه دولت بون
 کنج حباب ندختی دور و درست که تپاری همانم میسریم چشم برون دایم
 اطمینان که از روی من بگول بویست و تشریف قدمت بر دیده از راز
 کشت شانه از منیر ایا جنت سکونت انکاشت با طهر بخت
 اندخت و ما حیرت که جلوت مایه بخت بخت دل بذاق دل میداد بخت
 تناول نمود و چون از نمانده کی گردد و بکسیست چون نه چنان سکونت
 داد و در خدمت بر سر و بخت کفایت مهم خود استعانت نمود و در پیش
 ایوان سپید بده و شور بده ازین پیش بی سال از راه بوالهوس کردی
 بر اندم و نیک بدید و عالم ابدیده عبرت قاشا کردم چون ششهای معاند
 کشتیم سودای آنمه سرگردانم جنت از سر بر کردم و پای در دایم شیدم
 سر غم انات برآمده درین و گرانمزل کز بدم اکنون بجز همان آفرین بیکوی
 مذامع و سرعالت با این کس بیارم میشا بد که ازین تکلیف معذور دارم
 لیکن جوان در باد **بیت** بر شنبی درین ره صبر کنشست قدم نهاد
 از بلا سپهر و دیر اندر آتش من دادم بیلوز و وصلیت با را میسوناد
 بر او توکل و راه تسلیم را می شود و بیدار کسی و مرافقت تنها بخت

بیت عشق بازی کار و باری نیست ایدل سر بازار زانکه کو عشق
 نتوان زد بچوکان هوس چون نسیم اعانت از مذهب عنایت سبک
 تنها نشین بر خیمه مراد نوزیده و از کاسه نغمش حبه توبه بنای امید
 شانه از راه از راه برون بوی مطلوب و سر سیمه بون در تهنیه نای
 و بر او افتاد و بخت مساحت دشمن در بخت بخت فرو شد بخت بخت
بیت گفته اند که عشق آسان نمود اولی افتاد و دشمن از شد
 از نور سر انکاه تهنیت دل بر مرکب نهاد و مانند بدران سر را با من
 غاریده این استیات بر زبان می آورد **بیت** این عشق مذاق از کجاست
 کز هر کس ریشه ام بلخوست یکجا نهر برق اندوه کاهی بکعبه نشسته
 کوه افشانه چه خوب استی کنیم وی چرخ چه خبری اگر نسیم بر فتنه
 نگه است این آیین که ام کشور است این ای کوکب بخت سوختم و
 برانده بگو بختی طوطی گفت ای سرفر سوختگان در راه عشق که برهم
 کدام قدم جانم باید شمار کرد و هر کام سری باید نه افودا و این منیعتی از
 خامیاست بخت کاهان کوی در و مندی و برشته بک آتش با برهم
 از ما سورد یکدفعه مرادشنا **بیت** عشق بازی را بخت باید ایلا
 سر بازار زینهارا یلب بفرای و فغان کشتی راز چون جرس برده
 به بطاعتی ندای چندانی بکشد و شبت شبکیب نمک که کرد چاره برایم

و در ظلمت اواری روزی بسوی کجایت کشایم این را بگفت و بگفت
 ندا و بچار سوی کی شستفت شاهزاده و با چار تا مرجهت طوطی بقدری
 استقامت و زنده در ان مقام اقامت نمود و چون در دیش صاحب مقام
 باد حیه و او را دشواری شده بحسب طایفه چند ان اتفاقات بحال رسیده
 نمود شاگرد را که از قیامان کلبه سیاح بود دل یکسوی او بسوخت و
 و غریب پستی دل داری نموده سبب مصاحبت کم سعادت و کجایت
 شیرین شورا اندیز قندهار طران چشیده در ان نموده بر خراجت کجایت
 مجرم است قتل اشنا گردانید **مفسد قوا عهدت از زبان**
قدرت بیان خدا که آنرا از یک طوطی سخن بیان مقان باز است
 سخن کرده گفت ای ملک تو نمند من رخ جهان دیده ام از نوادری بیای
 تا شا کرده ام و از انجا برب روزگار بی مشا به کرده و در یکلیک نایزده
 سنی بستم ناز و وجود دیده ام آخر تو به سحاب نایت پستیهای کلهای
 کام اند و مراد در ریاضین مهید شکفته و شاداب با فتم از نیلکه روزی چند
 پس بجز با تو در مقام مخالفت بوده طریقه ناساعدی مسکوک میدارد
 و چون خنجر تنگ دل مباش که سرانجام الهی کار کند و رایحه کام اند بستم
 عانت فایض کرد و **منجه** کو تنگ دل از کار فرو بسته مباش که
 صبح مد و بانی و انعام نسیم زیرا که مقتضای کلام کریمه ان مع لیس

و نهال

و نهال هر خسر میر است و در بد بهر قضی بطلی است بر شایده و غایب شد
 انهم رخ رحمت و آقا ز راحت رخ **مقام** رخ مسیر شود بر رخ
 انا باید که چون بر طلب خویش که حاجت فقره خاطر و اعم ضمیر است
 که می آید و باز بر جای رایش ناز غم مکن و نای از چار خبر هر اخص نمون
 از موجبات سیر کشش اسق حشمت نبخودن از فقره نایبری اول
 کارهای سیر کش را به خوش نمودن و از نمودن کمن فخره برضه نایب آورده
 و تا چون دفتر تاجر محقوبات زمانه و صعوبات روزگار مبتلا نباشد
شاهزاده که بپایند و در بی دفتر تاجر چگونه بود شاگرد گفت
 آورده اند که مرد سپه نواز در شهری بکشته از یک سگ کت خسته شده
 اگر بکسب و معیشت اسباب ترا از ان کوری نباشد تا کوی نموده و بستم
 سوانت نموند این را که کمتر بد و تو به کرد و با انکه تنده همت رویه و
 و نشید از روی سگ و متبشر شد و از منشی مورث تنگ عیشی او بود پس بدست
 و مهتدا و اوقات پیر خود فروش بر یکیش رجم آورده خدمت کجایت
 بعد از او مقرر ساخت از بهر چشمت میتا گردانید بنوا این معنی را مقرر
 انکاشته بوی یک و نواد خدمت موجوده منعی نظمو را آوردی
 از خدمت علی الدوام و فوراً مصل و مخلص گشته از تنگی خدمت
 بوسعت آبادت رسانید و نایب خود گردانیده رتق و فتق همتا

تکلیف

خانه خویش بعبودید و متعلق سنت و سوره رخت بدو انعام
در اندک ایام چون او را در خور حال ساز و بر یک پدید آمد خود را
منزلی نهاد و وقتی فرا گرفته از تنگ چو صله که قابل صد مقرر
راست و با همه قوم همی جست و هم از معنی بنایت رنجیده سکوه
او پیش بر مرد برد و گفت تو که هرگز دهی با وجود استعداد (دانه دانه)
کوهری که در دهی مساوات با من نیاد و روی نایب تو که در دوزخ
افزودن بود امروز چون همیشه که ما من هر چه بود انکسار
ناموای خود نسبت به بوده بفرارک پورش نزد قلم خنجر بریده جم
او کشم بلکه گوشمال او بر دهنه است لازم کرد و در خیمت شاید که
تو هم از پنج پستو هم من این نباشی بهر مرد در خدمت منم غدر با خواسته
و نه دانه او را بخد مت بهتر عرض نمود و جوان را در خلوت طلبیده
لالی شاهوار فصاحت از زانده داشت و گفت جان من خود را با تو
سپنجید و در باره خویش با وجود خورده قیاس کللی کردن بر جان
نادانست **ب** تکیه بر جاده بزرگی توان زد و کداف مگر سبب
بزرگی همه داده کنی زینهار دیگر بار کتاب این من ناموای است
کنی که گشت خاطر خلیه متران ما را بود منم باشد **ب** بران سخن
نخبر به بگویند گفت ده جان ای بهر که بر شوی پند گوش کن **ب** چون

گفت

گفت حکم انکه **ب** بد که با کسی و فاکند این سخن را با جث و سپیده نفلک
گردنیده طوقا و کما نقد حضرت بکف آورد و علامه حقوق بوی
نعمت و لواحق نصیحت بر یکبار سینه بر جاده پوقا پی سپرده خوا
در خلعت بازرگان انداخت و پس از چند روزی از عمرانی بستی
خان نشین کوی مذلت گشته بر در یوزده کوی حلقه زدا اتفاقا در خراج
منم در حالش و قوف یافته و با بهت طهرش را در بلن خوبینده
داشت و حیار نقدش بر یک جفت نازده و کوهش اینان **ب** سخن
خود را در جباله نکاشش نقد سنت روزی جوان از حسب **ب** و او را کوهرش
خود و دولت و نعمت خود سخن رانده ز زرا برون در بار خویش
تحریر و تحریب نمود ز زرا نیر هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک
مالش گشتن و بنیان زندگانه بر نعمت و اساس نهادن و همه
از مبتلذات جهانیه متع بودن در سرافند و بواسطه بعضی از
محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون افرایش مذروه اجابت
نمی پست از روی نادانده در شب مطمن بر سپیل خنجر بر آمده برفا
جوان جاده نوز و شد بر و رایم از تود علی الدوم مسافت در
قطع کرده **ب** بیابان رسیدند که بوی غمران بشم توقع فانیست
زن بر سپیده که از خیمه کمانست که در اینجا وجودی نوع اینان **ب**

چو غفقا ناپدیدیت و از کسب خطان کام و دهن خست شده و بان
چون زبان شانه از لطف ماطل مانده خدا را آید بنا که جان طلب بود
چو آن گفت خم خور سختی دست از دهن شکایت یکس درین نزدیکی و
نهایت معمور و دلکش اقسام فواکه و انواع نعمت در آن مهیا و هر چه
انبار گشت چوین سپید و شیرین روان و به طرف چمن گل و ریحان
سرسبز و خند ان تو کوکبا موضع نمونه بهشت برینیت و نظری از
فردوس عظیمین و وطن آبا و اجداد ای من بهمانست زود انی میرسیم و از
بیابان نوردی و نظره زندی تسایم زن قرین سرت گشته بهر چند
قوام قدرت حرکت نداشت کام و نا کام نیز چون باره را
در نور دیده شد کوره دمی از دور پیدا شد و کعبه چند در غایت آن
بنظر در آمد زن گفت ای در این نه ده و بناغ و بوستان دارد و نه آن
همانا مبرز خانه است که کنس را از جنین یکس هزاران نفرت و عار شد
چو آن گفت ای صورت آنچس گفته ام زیاده بر آن طراوت و لطافت آن
تو که هنوز ندیده عیش چو از زبان و قاجت در از یکینی چو آن ندان
بیا به دختی بنشیند و گفت در قوم و تسبیله با کسبیت کس که سید
خویشان و اقربای با دهن و سرناستقبال کنند و جل کرانی از آن
در شب با غزا و احترام هر چه قاهر رسد میرسد و شادمانه کنند

چون

دشمن عالی ترتیب داده روز را بنا و نوشتن شب آرند اکنون تو
نظر در یکی این درخت توقف کن تا از رسیدن تو با خبر کنم
از هم حال فریفته سخن چرب و شیرین شود هر شده بهشت چو آن
چو آنکی سوی دهر شست فست ساختی کند شده بود که او را دهن و سر گوی
زن رسید از دور و جمیرا دید که از مردوزن شادمانه و فرحان بی گویان
غزل خوانان می آمدند چون نزدیک شدند بچاره زن شوق زیور و بر این
گشت و تر صد بلات زن قبایل و خوشایر شوهر گردیده تا آنکه مردی چند
به پیش او کریمه نظره و همکین طلعت و قضا کیش پیش و دیدند زن را یکس کوفته
ختمش کشیده و سبان بزه کاران مجتره خیران گردانیدند زن بند
فریاد و فغان میکرد و سو دنداشت اخلاص بچاره از دیار وطن داره
در حالتیکه حور بود لطفنا به یکس بسته موی سر و همه اندام و از غم
نا فرق سر همه حجابست کرده لاله و لاله در غم نشاندند در افق
جستی بود چون بالای پاک تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیده
و با یکس همه چشمانش را لطفنا به یکس بسته موی سر و همه اندام و از غم
بکمال شادمانه حجت به نمودند و دهن کانداز تیر بار با یکس
بزه بند کرده و کسب نگاه تر صد شستند زن اگر چه در بدو حال
و فغان میکرد اما آخر از استداد شداد و جمع رفقای حیات

وسیلان چون شکفته طناب تاب کرده بود و از طاقت طاق
 جسم حرکت باند بعد از ساعتی مرغ قوی میکل در کمال بزرگی عظمت
 شکوه بر مثال کوه بالایش چون درخت بر شمیم و منقار دراز توک
 از خطوم فل بهیات غریب و غریب کسبند را از شکوشتان
 میگردانست و از قصاصم صوت شهرش مرغ بهوش از شستیا نه دماغ
 این پر و از میگرد **س** پر و بالی خوشا حنای درخت پایا بر شا
 پایه تخت چون بتو کی کشیده منقاری **ب** استوند و در میان غار
 از هوا باده آن کس کرده را بمنقار گرفته باز بهوا القاصد نمود
 طناب که از صد جا قایم بسته بودند از صد ناشانند تا رخنه
 از هم پیچست قوایم جفت از جا رفته بر زمین ندکند از آن کس نشسته
 هر چه قامت از هر دو جانب تیر زهر الو و خود را با گردند اتفاقا هر دو
 بجناش خور و اما کاری نبود نیت و مرغ بقیاس صد پر پیک راه
 افروغ هوا رفته از هر سرایت سم بکاران رو بر بونی نداده ناچار با
 برنای گشت و در جزیره از جزایر فرود آمد و چون زهر کاری شد
 از منقار را با کرده و باره زهر دم تیغ و مرغ سبیل بهیات بود
 تو گوید بسته دان چاکدست و حکاکان کامل هنر صنعت منادی
 ترا کشیده روشن و بجای ساخته اند در نهایت آبداری و کسینی از

پروان

پروان نه نیت و بهان پس طایر جانش از غرض قلب پروان نمودند از نیت
 نفس پسین بود زن چون شلاق یافته و کوفته تا ویری بهوش افتاده بود
 چون بافت اند شیم باز کرد و خور و در جزیره دیدنما افتاده و بهان سر
 چون شسته نه نیت و نه خوری نه زادی و نه رطل بهر کفیت نکران و متعال
 آورده آن پیک را که جفت اند از رانوش چنین او بار شسته بود و بهشت
 و در میان کویان از اینجا بکیمی از بهات راه سر کرده بسته است و ان شد با
 خود را پانی رساند و از حضرت و دو و ام صون کرده چون بقیاس
 و نور پیک راه طی کرده چون مرغ زرین بال خوشید بال خوشید بشین
 مغرب در آمد و شب شاد و ان خلعت کرافاقی بر افروشت چاره از خوف
 جان در غاری خزیده متواری شد و شبست در انحال از سبک مجموع
 نیت گشت و معند پروت هوا و رطوبت شبنم و غریبان و اجاع
 بهامت پیشتر مغرب گردید و تنه و پیکری بران سیر او شد به شب و شب
 بر کا و قاضی الحاحات که اما ان الحاقین و غیث است غلظین است
 بر بهشت بهجت استخمس خود را و ان طبله و به خوار بر اناحات
 اما از قبول بدید نیاید چون عروس و سفا و از ان خوش صبح را به
 نور کرم عالم فرو بهشت زن سپکین مروج از غار بر آمده به بهشت
 روشن را بهی پیش گرفت و انان و فیران چون کرده نور

بناکم نم رور که نیر همان تا نسبت از پس تافت از بگذر غبار یک
نهایت و جدت تو ز آفتاب شدت کرد و از ارباب نهایت سپید
و غدا بایم و عتاب همین بر شش طاری گشت چند آنکه رویش
رخ نچرخ شد چون از سجده چاره کاریدید نو و ناچار دل
نهادن بقضا داده تا نقطه رفته رفته کج میزد آنکه
بر سنان طبعیت و از هر خبر کن روضی رماند قضا را نتوانست
جنبه و نور که حیات که از پس دانی و اینا نیست و ترکش در نظر نیست
مستقیم نیست و بیاد لون و درشتی خلد و نامواری ترکیب نمیکند
می نمود و علت حرکت کیفیت جاندارش ظهور بیست و زده
کوته است بر طول و عریض و رفیع بر سهل و کمر واقع شده زن که امید
زند که از روزگار منقطع کرده بود و از وی اصل درشت عجایب بر شش
بنشست تا باشد که بدین وسیله که از آن آب فو بخوار کند
بهر آنات فایض آید و به از پس ز که اسلا پس نکرده از آن
و روی بجزیره نماده زن به پیش که از بالای کوشش فرزانده پایش
جز نموده سختی توقف نمود و ز زیده و طایف شکر الهی که مریم شول
ریشا نیست مودعی کرد ایند و چون داب از اندازة نظر فراتر شد
زن نیز قدم بر جاده کرده و نماده نشی آنرا ز کوه هنوز یک در پیک راه

میکند

میکند بود که مرند از سبزه و خرم و در کمال لطافت و نرا بهت پدید آید
شد تو گفتی قطعه ایست بهت بر سطح خاک آشکار گشته نریای لطیف و خوش
مانند سبیل بر جرف روان بود و چون چمن گلای کونا کون شکفته و خندان
و درشتان بر بر سبزه کرم بر زرق رین انداخته و منیر خلد لب لب
و باوه از خواند کرده و از اش صبا از سبزه نور منظر آب و لکت نمکند
و از میوه های رنگارنگ حاشا لار قدرت مایده عین نماده
و در آن بر شکوفه عینی هر یک کلی چوب جراحی کلهای شکوفه جام
برویت بروشته بایک بلبل است در هر چمنی چشم بینا میبوید
برنگه سینا سپهر سبزه های سبزه های خوشتر از لولوی تر زرد
از آن که ببلای نهفته ببلد بود از آن میوه های لطیف بقدر است تا ساوا کرده
و از آن آب شیرین خوشکوار بخور و در فغان ربط بر نیان سبز که
نرم تر از شکر بود و بخواه رفت و از تعب تر و درخ راه و نشاید جوع بران
بعد از فراغ استرجعت بر چار پاش راحت نشسته ناشی کل دریا چین
آن مبرق حبت توین که در مد نظر همه بر نیان سبز گیاه و گلای رنگارنگ
منظر او بهار روح افزا بود و سخی مشغول شد مقارن خیال ناکه بهیچون
فوج از چار جانب گنجینه دوران مژدار خود و منون بهین شده برتر
میوه دار بر آنند گنجینه و خام خود بودند آغاز کردند زن چون باغ حبت

نشان از پراز فوج میمونان دید از غدا بکمان و عقوبت بکمان سخت بخت
 و از دوا همه قالب بگرید و بالای درخت به برآید و پنهان در درخت نشیند و بگوید
 تو هم بروست و بگوید نشسته بر اندام گرفت قضا را میمون قوی بکسی که بر درخت
 این کرده نامیون کردن می فرشت زیر این درخت باید و ز غدا در میان
 برکهای درخت دیده از شاوچی پستین آغاز بنشیند و میمونان را بفرمود تا آن
 اسیر بنشیند و او را بکلیه کرده در پیش او برده حاضر نشسته میمونان را بفرمود
 بگردن زن چایل کرده با خوشی کشیده بوس و کنار بر درخت زن از این جا
 روح که از جگر برک کا خشک شد و رنگه که نه نیست بر جگر بکشت میمونان
 زن را بنایت تغییر دید گرفت و در آسوده کرده از اینجا بکسی بالوف خود برده
 لشکر را مفضل کرد و انید تا بهر سو تفرق گشته و روانه جان خود با نهادند چون
 خلوت و پست داد با هم میباشند اقدام نمود و بنیان مرا سم زن و شوهر را
 قاعده دوام اساس بناوه اقم میو با از بهر او میباشند بدله از پیش می
 می نمود و بدو پیش می و فور ظهور رسانید و چو کیمیا بی آب قلم تر کرده بود
 بدن او مالید تا جراحتهای جانت بکبار اند مال یافت و مانند پوست
 مار جلد وی جلد وی بدر رفته بدن زن در غایت صفای یافت بد
 اند که چو بدن از رنج جراحتهای جانت یافت اما از صحبت میمونان روح
 مخرج شد و حیات بر وزندان کردید **روح صحبت** تا جنت است

ایم

ایم القصد میمونان طایفه از جهت زن نبولت کرده مرانب پرتی بکسر شد
 تا آنکه مدت است او را بر عهد اوقات در اسقفی شد زن از میمونان
 بر آن مدت هم و باز یک طایفه و بگوید آورو بر رخ در میان دم میمونانی کبر
 مشا به بودند میمون و بنطق مساجم بانان حالی میمونان از کل اعتماد داشته
 فرزند از غیبه الفتش پنداشت و از یکد زلفت در کل امن و همه جنت طعن
 گشته مسکن را بدو قفولین نموده خود اکثر اوقات بهر میرفت و بعضی از رشت
 روزها با بهر سیر و وزن در طایفه قضای مصلحت کرم بخوشید و بکشد و پیش
 صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بکمال ظهور میرسانید و در این مشطر
 وقت و تر صد فرست میبود و چون مدتی بدن قویه بدشت و از آن
 حاکمی بهی برشت بوجو دنیا و ادای مانی بطور مخالفت برور یافت
 میمون خاطر میمون خویش را در و سواس بر دوشته از اینجا بوسیل بر سر
 دیگر نکمال کرد و زرا بجهت حفظ مسکن تربیت فرزندان بهیجا بکشد زن در
 فیت میمون فرست و قیست شد از آنکه شده بود بهر طرفی در و در
 راههای نجابت برآمده با طایفه **حالی** را نموده چون سمی از سمات نجابت
 در و پسند راه گرفت برکن در بایط رسید و از آنرا ملامات و نیت که
 علل نزول این شیطنت از معنی بنایت زن سرست و ابداع گشته مر جنت
 بکسی میمون نمود و برین فرست که که به بد بخار سپیده از آمدن کشتی خبر

س

و چون به غوطه افتاد و آب را بطول میگرد و از ساحت بخت و سعادتی طالع بخت
 و از اعانت الهی که تبارک و تعالی آن کوی نعمت را بهشت پندارد و امید
 میسر بود اتفاقا و روح امیدش به میدان رسیده بود بر سبیل دریا از دور
 پدید آمده و در لایحه ای به پیشینه رسید و آنحضرت در بیت کرده در بیان
 بودند که کرامت آنکه روزی یکشنبه بر داشته غایتش نسبت با یکدیگر سازند و
 افتان و غیران خود را بر یکشنبه انداخت و فریاد بر آورده که ای خداوند
 زنده و مهربان سیسی روزگار خورده و در خیم جو که نکل خور گشته و ازین
 نجوس و طالع و اثر و جوق بقای نهاده بسته شده و از بخت ناسیده گشته
 به انداز گشیده درین دشت خونخوار بدست میمونه گرفتار آمده خدا را
 زار من بختیاش آید و از روی کرم و بیچاره نواری ازین ورطه بدو
 بخشیده بسایه لطف خود جاوید اهل کشتی اسد بحال و عفت نشسته و اتم
 در موقف قبول جاندا و گفته اند ما را باب تجاریم و اوان نصیحت تمام
 خود و ابرم در حق اعانت تو مضررت تمام باهل و باخود رسیده بهیم
 لشکر میمونان به خست آورده اجمال و اتفاق را بهایت بر و پس از بدست
 یکتن جهان را در عرض تلف نهاد و محفل خود میگردان از غایت منظر
 سخن بر زمین نهاده گفت ای ملک بخت من هنوز میمونه از بر آمدن من
 نیست و شما از امریکه با پس از آنکه خود را به مید و امین ناید حسنه اینه در

من حق رعایت تو به درین مکنند و از حسن عمل ضربه فراوان بهو عتی
 منمهرست و با خست مزید بر کاست زرو مال با بر ناسپید و بدان همیکه
 بهرگاه از دو سپهانه دارید مران امید که دریند و نه بد از مر و کانت
 لایحه ازین بهشت نیند آنقدر است و در پسینه از روی آورده گشته
 بهیکه غلبه من است که کثیر که افزونتر از خراج ملک است و حق خود بخور و کانت
 محفل مصلحت آموز حضرت منید بد ازین اراده ناصواب بگذرد
 خدا و ما را مغبور کند زن از آنجا که خداوند عرض تنبیه است چندان
 در جسد تو که بختی باج میگوید و هر چند درنگ و تمام و انبوهی نه از آنجا
 و رسیدن میمون متوهم گشته منظر نامه میکشت و نمیدانست که چه کند و
 در چون ساز که شمس او را بشرف قبول موصول گردانند کرده اهل کشتی
 سالار بود بر منظر آب و پریشانی آن سرگردان کوی تجاره که رجم آورده
 طبع و روح زهر و ازینجه توبه گشت و گفت ای ملک زده اگر چه درین کار
 در اقبال عانت و ماوری و اهل ما در رسم امداد و همان با تو ملاقات
 خویشین است لیکن خوشنودی از تو تعالی را طمع نظر داشته بذل توبه کنیم بدو
 شتاب و آن زهر در سبیلیم مدد زمان مکن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه مشین
 آن که مرده قبول یافت از غایت شادمانه چه زهر کوشش کناری گشت
 و غنچه اش را به شمشاد بکشتن در آمد و زهر در او زینجا که گهای دشت که بخوا

شهرت بر خود بخیه بود و برآورده بآفتاب و تا زمان قافله سالاران
چون زره که از تابش خورشید بر آید بکوبان متوجه شده غلامان
ملک التجار بعد از استراحت زمره و آن سرسبز به اتفاق را از در آمدن گشتی
و چشم متعین ساخته راه امید بر روی دوش مسدود کرد و ایندو دوش این فلک
آتش خیم در نهادن سوخته نار بهرم بتازک گرفت و چون بهیبت زدگان ملک بر
افشاند مانند مرغ خیم سبل بر زمین غلطید و ملک آتشگون از دیده بر و نبات گشته
گفت ای جوان مرد اگر ازین بدتر کسی بر سر اندازی اینمستم و حق من سنگین است
همه و حق تو است روان در و تبر من از وقت که بد که عادل حقی دای تو بودم
و از جو تو شکایت کنم قافله سالاران من منسوب و متاثر شده و آن بخور کوی
بجای راه روند بجای راه چون از شداید آفتاب که ره و طفل من بجا افتاد
سگرو سپاس از تو ای تقی بقیه رسانیده بگوشت خاموش نشیت و در دوش سگ
راه یافت و اهل جبار از اقبال ملک ببرد گشته از آنجا روان شدند و یکجا
مبار از آن کناره خود را گشت و ده یافته روانه پیش شد میمون بلبل و دیگران
میمون را در غل گرفته مظراب بیاورد و زوئال گشتش توب توب رسیده گفت
ای جبار چون افواج میمون را ز دیدند از غایت به جگری نشان تا ملک از دست داد
رنگ بر و شکستند چون خطر ایجا بختی به سبب کثرت عدای میمون ازین سبب
تجاوز کرد و از سبب سبب میمون چو گشتی ناپسندیده که از اینها بطور رسیدن گشت

از انرا شده از اقبال زنم خود متوجه گشت که سبب از گشتی بر و شکستند
و سبب محبت میمون مقید آید گفت ای مرد دل انهارا بنهیم به استقلال و نیکو است
نم دارید که از میمونان ملامت می و مفرقه بشا مقصود نیست زیرا که آنها نیز از شما
و قطع نظر از این در آب خود با را تو اندازد و اهل گشتی فی الجمله فرین استقلال گشته
در اند گشته سعی منع نموند و بازوی هم بگشایند اتفاقا با و شرط مساعدت
گشته را سبب مقصود بر میمون چون دست تسلط خویش را از اهل گشته بلب
که ماه دید بر کنار سپتا ده پیش زن ابواب تلک بکشود و با اشاره و ایام
خود نیاز میمند و بچه بارایش میگردد یعنی اینها خود و سالند بر خود و سال و سال
اینها رحم از که آخر فرزند ان تواند و بتوزن که معذرت باشد تا آنکه گشته بپای
شد و زن ازین اندیشه خاطر را بکل بدخته در مراتب سکرو و طایف منت
افزود و از آنجا که ملک شعبده باز از پرده نیکوین همواره باز میای زده کرد
از سخت شعبده عقل پور بر کجاست چه بعد از رسیدن سر روز و حسینه گشتی بر نام
نور شد یک کجیجه بوطه مغرب فرو شد یک بار از مهب قهر الی و در حالت ۲
بر فوخته چنان خستیار از قبضه افتد املا جانم و نا خدا این برده در غل ۱
و وساخت گشت سبب غیر مطلوب برده در کرد اب بر انداخت ۳
جای بر و در ۴ حد گشتی ای که خواهد بود اهل جبار چند اندک دست دعا
بر گشته بد که همدان حقی الحاج خیر نمودند نقش اجابت بر صفحه حال هر گشت

و اثر کجاست پدید نیاید و قضا تغییر یافت بیکسان گاه با بی مباهت که سبک
عظمت و بزرگم آن با جود و تقدر نتوان کرد از آب سر بر آورده تا چشم زدنی
کشتیکه بی از سبک نیاید نه نه طالع نهشته بودند سپیده دند از از حکم و
مطلق چهارمی در کمال بزرگ و سبک بود بیکدندان و نش کوه نه میان علی بزرگ
خود بیکست و شیشه حیات همه بر سبک خود فنا آمد با ثقال و احوال از
آب بجاک عدم می کشند که آن زن سبک ختر سوخته بخت بر و خست
و لوح سبی با د از آن و رطخ خود را رانده سه شب از روز در یک فایه که از
رغایا بد گرفت و روز چهارم که زورق زین می سر بر ختر سبک
نخست بر روی آب سبک و حکم از و چون که در بخت نهشتا پیش چون
دفعی نذر و یک شبانه روز و توقف سکون مانده همد از جای خود
حرکت نکرد و نهشته هر از آن بزرگ که سبک فرو بسته اند بیکام نشا
سفید سبک که نیم نیمی نرم نرم میزد بیکبار روان شده و در نیم است
بر سبک بوسه باز بر جا ماند زنده از آن بیککه جا کند از هر سبک
و خوف عجب بخاطر مضمین داشت چون خود را بر سبک دید و دوباره
تصور کرده و الحاحی نخسته را را که در سبک از بول آب بر خاک ساکت
نهشت و بقدر طاقت بشری شکر الهی بر دخت و بر این چند زمانه خود
جمع ساخته از آنجا را بهی پیش گرفت و بر جناح سبک بیال که مردن آغاز شد

و سبک

بیشتر که خور و آبادی کنند و بعد از آن فاضل کرد و چند کوه بود و زود
شده است بجز مخرج ای نوع و بیایند بپوشش با چیز دیگر بنظر در سبک
بر غناش سبک را یافته لیکن بجز وقت نبود چار و نا چار کام میزد تا آنکه
بر دو باری سبک که آتش در نهایت عذوبت و صفا بود و در میان
میوه و در بر هر دو طرف کنش مسح گشته سبک در میان و رطوبت
و طراوت سبزه و شکفته که های رنگارنگ روح تازه بد و خطا گرفت
سبک را برام نمود پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بجز و در میان
عواب بر و مقل شد و در پیش منظر چشم از کلبه شاد و از کشیده از تابش سبک
همان غافل ساخت چون میدار شد از آنجا سمت دیگر توجیه نمود از آنجا
کام سبک که دید تا شاید که درین شهر بارشند چشم باز کند یا بلیه دیگر که بر اندازد
معانین آنجا توجیه اوید که از دو بلیه است این از زیر درختان را بداند از
درش سبک نشا و شکفت و بخوشد و نشا طاعتان توجیه سبک انداخته
داشت چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه غور و خجسته
آدم و حوا از بزرگ دخت سبک خودت کرده و غدا سبک از سبک سبک
با این بر جمال نشا حقیقی گشته ده از رخ ریاضت زار و زار کرده بزرگ
اشتغال داشتند زن که مغلوب جود و جود بود و که سبک بر و سبک
مشاهده حال آنجا که از بزرگ دخت و کیا غذا بکاز سبک نه سخت با سبک

شد آنقدر که از دور سرست اندوز گردیده بود نیز و یک مول کشت آن
 روشتن دلان خورشید و غلظت بطن و غیره آن که گفته زبان بود
 اما کردند و باشاره چشم بهت دیگر راه نمودند زن یکبار شاره اخرون
 طریق به ایت بد اینو باره گرفت و رختی مطبوخ و نکشش منظرش در آن
 اند و نهایت لطافت و صفات کفنی از سبب کوشش کرده کنارش کلبه
 از آنکه هر شش همان فواره از آن بود و تریب یافته درونش و یک سفالین
 بود یکدان بار شده و آتش برش مشتعل گشته آتافانه خدا در میان بود
 زن خانه خالی و ویک در جوش از جمله منقحات را گشته بجا افتاش انداز
 رفت از یکدیگر جوش و جوش بود سر پوشید داشت اتفاق
 چند در میان قاشق آب بجوش زن بیشتر بایوس شده از فوط بی طاقی
 در زیر سایه درخت بیضا و چون بطریقین بگذشت مردی با چهره تابان و
 عارض درختان چون هر ماه بیاید شکوه معنی آن باده نوش منطقه
 و حدت و خوشی و حقیقت بر تنه بر زن فانی شد که از راه و اندام فهاد
 خود را فراموش ساخت آنصاحب دل روشن ضمیر با آنکه اول منظرش بود
 و ماجرای خود بر من میان از دور اسرار ضمیرش را که گردید و گفته نا گفته
 شنیده و آنچه نا نوشته بخواند و سر فتن و لطفت و بیت بر سرش بالیده
 در آن منظر آید کن کرد اند و گفت چشم پوش زن انقیاد حکم کرده چشم بلند

برهم

برهم نهاد و چون باز کرد و بمیان توجه دل شایش از طوارق حدیثان
 یافته خود را بر آستان پدر و دید و پیش پهنج هزاران ماه و صد و
 فردان نوایب از دوا و باز دوا و ابر لمبایات و نوایرات سلامت حسبه
 مدارا لایمان نهایت رسیدید است که اگر دختر تا جرم هنوز نقد حقیقت
 آن جوان بر کجاست امتحان نازده جایشی حب و نسب او را معیار
 پنجمیده خود را برشته که چشم مضبوط و بدام و سلس مر بوط نیست
 بر آینه بدف تیر حوادث و اما ج ناصح مصایب نیست **ت** بر دگر
 از جوهر خم بارها که ناز موده کند کارها نظر کن چو سوزان در آری
 نه آنکه سرباب کردی زودیت دشمن را حقیر بنا بدشمن و تا پل ملک داده
 کی که از بدلت و خواری شده آفاق بنا بدو ش هزاره بر سید کفایت
 ملکه او کیلان بر چه سوال بود شارک گفت **ک** چنین آوزدند که در
 مانسته و ایم بایده از هم انقلاب روزگار کردش سپید و در و پشته و
 کیلان موشی بر سر سلطنت مکن یافته سائید سروری با سایر حیوانات
 سرزمین از دوش و طیور و حشرات یافته بود و با آنی که فتنه و تندر خطیر
 و از آنش که ده در بنسبت و تنظیم امور و دلش احتیاط و اندام و پشیمان
ت وزیر چنین شد یا از اینان جهان چون نیک و خواری حبان
ت بسبب هر یک که چرخ از چرخه پرورشند که کام خوشی در ابد باشد

جو
جو
جو
ن
ا

بسی است قضا را قاضی از آن بپشت بگذشت و شتری از خانه قاضی
 بپشت غری و ناتوانه که وزیر را بر کران مجروح و بدبو بود در آن وقت
 بانند چون اندیشه کشمکش ساربان و تصدیق پالان از فطرتش رفت غفلت
 به سیر نیز بهت نما بر دیده و کم نایه فرصت رو به بی آورده و به شد رو به
 بر جاش و قوف یافته بعضی ملک رسانید که در قلمرو سلطان شتری نگارست
 و از عقب پالان رسیده ممکن کنیده است و در اکثر مغاز که قورق خاصه
 خداوند است و میوه درخت آن سرزمین که خود غنیمت نفس تامل می نماید
 و هر چه مذاق خوش آید بهیم و هر چه شیر خورد و به افزون ملک استقرار او در
 مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که چنین حیوان تنومند قوی میل اگر بدین
 منطقه زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام انتقال با و نخوت و پندار
 غرور و استکبار و دروغش پیچیده داعیه ایشان مملکت از تصرف ملازمان
 ملک تصیم مضط نماید و بهت تسلط و تغلب با ملک خاصه در آن وقت
 مدافعت او از جمله محالات باشد و قفسه چشم باز کرده را با بخواب انداختن
 محض دشوار صلاح در آنست که ملک با حضار شرف زمان و بهر بوسه از روی
 جلالت قدم نامه سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصوابت نه گردانده
 بنده خود تکلیف فرماید اگر او بر سبب طالع و هدایت بخت سرماند
 و انقیاد و حکم فرو و در سلک ملازمان و بنده کار منسلک ساخته شود

عوض

خویش تو بهت نماند که گردیدن این قسم عمده بجهت دولت از مصلحت
 عمده است و موجب مزید سکوه و مصلحت ملک در مملکت است و اگر او خود
 پالان پندار بوج بر تنومندی و بر رکی خود نظر کار و از طریق انقیاد بود
 و ملک تصیم متبعت انحراف و رز و هنوز که چندان استیلا یافته
 قفسه جویان فنا و اندیشه موبط کنشده است بچ کسب اصال و بر تو متبعت
 لازم شناسخته با طغی نایره شرش تو به و انه باید کاشت و بتدریج از روی
 تدبیر رخنه در بنیان پستیش انداخت تا بر این روز کار را هر شو و کسب
 حکم از کمان بودن و بر جاده نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 بود و کوشید است و خود را و رخاک عدم سرگون انداختن - خلاف
 حکم سلطان را حی پستین بخون خویش باید دست بستن - ملک دار کی
 وزیر و دلا تدبیر بچین افتاد و با حضار شرف زمان و در و به تو کف
 این نام گردیده بگو و ضلع انجون و نیز ملک مملار اطاعت در پستی شتر
 کرده بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون بوش را بدید سکوه فرمان
 رقیبش بر کار نکرد و از آمدن خون دم گشته و الحال از جاده انقیاد
 انحراف نمود راه خود پیش گرفت ملک ابعفی را باعث خجالت و انفعال
 و حضور اخراج مملکت دانسته بار و به گفت ای وزیر خیر اندیش اگر چه
 اشغال و اقوال تو بسنی خیر خواهی و دولت سکا نیست اما به وجود تو در

جو خفته
جوا
جوا
ندا
ا

و انشای آن خلاف قانون از تو بطور پست زیرا که ترکیب موزون و
بقدر عقرب و ق شده آگاه دلائل بی شناس نبرگ کوهری را توانند و
پرستان که هرین را ازین سعادت خصی نباشد شتر جوهر قابل آن بود که
حصو مشرف کرد و اورا مجلس درون از دایره مواب خارج بود و گشت
هرای دروش جا داشت اکنون یکبار محو شد و غرور در سرش افتاد و وحی که
اندیش فتنه پست را مایه بختی و فساد بدست اندر و باه گفت ملک
ازین بهکذرفا طفرین تو هم نباشد جدا که بر این حیوان قوی باز و
اگر کنایه می داری در کون و در دایه بکلم کل طویل اجمعی از پیشانی خود
و از انجاست غفلتی بهار پیش کرده هر طرف خواهد شد و با اس نونندی
بناست ضعیف باشد نشاند در اندک فرصت او را در زیر فرمان ملک
و در چو که بندگان فرمان پذیرد و زانوی او بنشیند و بقیه شتر در
بنا طریح میکشد و کمال عیش و طرب زندگانه میگرد و در و باه پیوسته
طناب خداح در زبانش را ز کرده بوی که از پا در آمدن او کین میدهد
و قابو بخت فقرا را زوی شتر از زوی حریف از که مذموم ترین افعایه
کردن در از کرده از شاخ و دخت بلند بک میخورد و بر میان مهارش
آن شاخ بند شد بر شش چنان او بخت مانده شتر از فرط خجسته با بک زدن
گفت و در و باه برین حال و خوف یافته اند الجال نزدیک ملک شت
و بر خیزد.

و بر خیزد حال شتر اطلاع داد و گوش از پسند غرت و ناموس که خوب است خرا
در کبیده و بر شاخ و دخت بر آمده مجازی شتر بنشست و از روی طرافت
گفت که ای شتر خوشا وقت که این خم نمنهای تو نمانده تنه دل کنی را
از این بوزبان طعن در از کرده گفت ای شتر ما و ان این شیخ با و نیت اگر تو
سرطاحت و انقیاد بر جناب دولت ملک نهاده خود را در نظر حایت
ملک جاسکودی موزیکان خجسته و چاره که گرفتار دام الام نمی آندی اکنون
خراکنه باز زند که بر خاک فنا نمی و بر زمین عدم در از نخواهد جا به نیت شتر
از غایت مبین و بیدار تفریح آغاز کرده گفت اگر در ابتدا ای مال تقسیم
ازین موجود آمده تا درین تقصیرات مانی بخوریم و بعد ق باطن سر را
بکشتان غرت ملک سپهرم بسیار غنایت امیر نیایی آرام اگر ذرات جرم
را بدین نحو بپوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زینهار در ازند از
ملک رم افلاق دور و بعید نخواهد بود و گوش انقا شتر را بشرف حاجت رساند
رسانان مهار که بشاخ سجده بود و بدندان بدندان برید و شتر را از آن
بست خنجر کرد و ایند آن کوه در زدن مرابت منت مودی ساخته اوقات
بکلم آن طویل اندیش فقیر العقی نهاده و با همه عظمت قامت و بزرگ من بدین
موش کردن فروز آورد و موش از غایت شادی و سرور از یکجید و شتر را
زمان داد تا بنا طریح روزانه در انچه چیده شبانه بر جناب ملک حاضر

چون غنچه
چون
چون
چون
چون
چون

جاستر بشود و بام کو شنگ اری قدام و رز و چون دوزی چید بمرانه میزیم کشان
سرکار ملکزاده کیلان شترست او پسته مهار و در حرای خیم دیده گرفته اند
و در قطار ملکزاده کرده رفته اند و باه بر بخال و فوف یافته کیفیت حال عرض
مقدمه می شود مانند آن پهلوان غمناک غلب از اینست که این مقدمه سخت
برافت و روز دیگر چون کشان در آنجا آمدند با ناکلفت که به پو این غصه
بنای کار بر کسی غنچه شده اند و در میان ما صواب خوشنودت اکین
و هیچ گرفته بودند جهان از شرف ذات و لطف طبع نباشد پس بدین فعل
آنست که شتر را با پس بندت مانع نیستند و از یکین چون پیکانی
اجتناب نمایند و اگر غنچه صورت بند و از تمام مایلین بنوده آواره باز
کردند که به خوب ازین دایره پهلوانی کنیم و از معیاضه دست بازشیم بنیم
کشان از گفتگوی متوران به موش که هله بد و نسبت نه داشت بر سبیل نه
بر عرض ملک رسانیدند ملکزاده سخن موش را استلا و قعی نهاد و به شکر کشیدند
که دانند چون این خبر ملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و شاد
بود باه گفت که در این سروری ملک داری اقبال اینهمه سچو قیام
سزاوار نباشد لهذا را می صوابی بدین راجع میگوید که سران لشکر با
طلبیده ساکنه این هم بوجه نام و براق بد کار و سبب خبر و دیگر
کرده سیاق کردیم و زیر نیز رای خود را صمیمه فکر صلب ملک کرده اند

درین

ازین نام موافقت نمود ملک به پست صواب و زیر در با طلب سروران گشت و فویش
اکام مبالغه نام صادر کرده و در اندک فرصت لشکر پیاس که نهند سران
و قیقه شمس از حساب تایلان بخراخراف می نمودند و در بارگاه ملک
آمدند و از کثرت شمارا عدا و دشت و چهار پر و شکر شربت صواب و دیگر
مقرر شد که شب که موشان بر خزان و فویش خیم نقیبه ای نقد در رسیده
همه را استخراج نمایند یعنی در کم نایه فرست صورت است و در خیمه
ملک و ده بکر کیسه های پاره شده و صنادیق شکسته بفری ناند و خوبه
در آنرا اسلحه برهنه خراپه اطلالی و دست نداد چون این مطلب بهتر شد
سرانجام یافت ملک فرمود شخصی را از گروه او میان که بر مور و جمل و شکر
بیشتر محبت سرانجام این هم و خواهم آوردن سپاه لازم که ندانند
چون ملک زده با جمعی از سروران از افاق رب بخت تحسین و معینیت
از وطن برآمده بر سبیل محرمیت مترو بود و کیف ما فلق موشان را دید که
ایان فراموشی زر گرفته بدان صواب کرد و ندان جوان بیکه محتاج بود
از غم افلاس نان که برابر به خیر میدوشت و خوابست که به کیفیت میسر آید
فراموش از موشان تیرا رخ نماید موشی ازین میان گفت ای جوان چه لباس
مهرت از دها می بینی که از مظلومیت و می خواهم که علیه از غم روزه
از نفقات و نیاز متوجه کردی لازمست ملک ما فتنه رکن و یکبار از دین

اران راه گذشتیم

بستنی شوی جوان میخنی را فخر عظیم داشته بخت راسخ و طالع راسخ
 یافت و بپسینده آن موش در موزست ملک شرف شد ملک مسلطی ز روستا
 بر استعدا و استحقاق موجب قرار فرموده بر خراسان غیب برات داد و در
 نظیر وزارت بر و متعلق گردانیده در با نسیه بسیار بزرگ و جمع آوردن یگان
 و مردم مبالغه را بقوام مبالغت استیجاب نمود خواجه سنی از دوستان
 و دشمنان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین افرزان که خبر
 و برکت را از میان و میان برداشته اند ز فامیت و فرخت خبر و نیک
 ملک موشان که صاحب کجاست و بر خراسان غیب و وفین لاریست و در
 نتوان یافت مردم دون بخت و فله طبع که بنده درم و فله وینارند و
 معتمد از کاشته از اطراف و کناف عالم ملک شفا فتنه در کم مایه فرست
 لشکر عظیم گرداند و اسباب نبرد و مواد یکبار مرتب شده ملک موشان بسیار
 که آن عیان غرمت بجانب ملک را ده منطف ساخته از موقوف و نهفت و
 در میدان نبرد کوس تو بر نوبت ملک را ده که بنده و دولت در کوشش
 اکنده و شت با و از کوس از کران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت
 و احیان ملک را در انجمن مشاورت حاضر شده در باب تقایم آتش فتنه
 و نایره فساد حرف مسلح در میان نذمت و گفت اگر چه درین افریدگان
 امثال نقدت بسیار رویند و تا چنین امر محکم بسیار و معایت کوفت
 میکند

میکند و با موشی طرف مقابل بود و سخت دشواری آید درین باب شکست
 نموده آنچه بعد از اتر ب شد اختیار باید نمود و اصحاب شورت موشان
 اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت بخواند که آتش کارزار اشتعال باید کرد
 ملک و متعاضی صلحت و مواد بدیض اندیشان بر ترتیب افواج توجه نموده
 فرمود تا در فرنیه بکنایند و بصار ف ضروریه بکار بریند چون ابواب
 شیکبار راه امید سپرد و کشت زیرا که در کج خانه فرغشتی از درم بدید نمود
 تا بکار سپاه را بوجده خرسند ساخته از دار افر خود کرده علم بکار از ابر
 منعت اعدا و میان کارزار را فرست چون موش درین حال که درون موش
 مغرب فرست ملک موشان حکم کرد که کشت لشکر حاضر بر شمشیر تاخت آورده
 با آنها منوبست بقدم رسانند لشکر موشان زیاده از موردی از چار طرف
 با و در دخی خیم در آمده از دوال کاب و تخته جلو و پست روی کوس و جلوه
 گمان هر چه امثال آن از جنس حرم و پیمان یافته همه را بدندان بریده و
 بعد پاره شستند و شبها شب این هم حمله با فرام رسانیدند و فرست ملک
 حاضر شدند و زیر و زخمند این خود را بفرمود و آنرا نیز تاخت آورده هر چه
 قوت برداشتن بود امثال بشیر و فتنک بدندان گرفته در خدمت نایب
 اسلحه حاضر شدند و درین هنگام حکم شد که گروه او میان صفها را ترتیب داده
 بین و میسار را با بن کارزار در پست کرده از جای خود بکسیدند و در پستگاه

شد که کرده او میان زمین را ترتیب داده و بقا عده مبارزان کار طاعت
 کوشش نمایند میان از بنقد ملک ده خبر بردند و از تو جوش خشم و اراده
 شجاعت و انما اطلع و دادند ملک را که فرمود تا جانش و دلاوران را طاعت
 آگاه ساخته آه ده جنگ سازند و سرانجام سواری سپید نادرستی علاج
 بخور و مانند دانه بر سر آجایی سر کشیدند و سپاه ملک و شاهی سر سپه
 خشم را مقدمه فتح و غنای آگاه شده کمال دیر می دلاوری در آمدند و جهاد را
 به تنع بدیدند که در اندیشه عالم را علف پیوسته بداد رختند و بقیه است
 بهر دست نیست و البته راه فرار کرده پسینا موسی با بسلاست برده اند
 مکراده بعد خواری و بهر اران و شواری از میدان بر آمده و حصن بن حصن
 کرده احوال و افعال و غنیم و قو و شوق و اقامت بهر نیم از رانده داشت چون
 یکتنه سپید با تنغ زرین خشم خیر بر یک سگون از در ملک خاور بر آمدند
 از راه است کاشته طی و خستاده التماس نمود که بظن زمین را در آورده دست از
 انتراع ملک باز کنند ملک موشان با وجود خست خشم تا این که بان قبی
 مرهم گردن نموده اظهار محارم اطلاق کرد و غنایم را جمله در کرده گفت ما را
 در اشتغال نایره قتال عرض این تزلزل ملک است تا این که باز خوب است
 خودت ملک را داده آغهی را از حمله مقتضات آگاه شده شتر را با جمل کلل و غنایم
 مرصع و مهار را بر خشم مرتب ساخته در خدمت ملک موشان در سپاه و احوال است

منتهی

منتهی ساخته بخت عفو تقصیرات خویش بپوشید نمود ملک موشان
 مظهر و منصور شتر خود را گرفته بدست خود مرصع نمود و افواج را
 مرصع کرد و آید و شتر را بیک سوار سابق مثل تر خانه مرصع کرده در انجم
 مظهر العنان ساخت و احوال این فتح غیر متوقع سر افتخار را با خود
 با وجود کوتاهی کون با سمان برده از روی غرور و بزرگ میج که بر او قوف
 فی الکاشته اگر ملک زاده در بدایت حال موش را خیر بد نیست و عده
 کینه آگاه شده در انقطاع خصوصیت و بهر دفع خشم مقید شد باید
 توبه انش فرستند انظاف پذیرفته و انیمه مذلت و خفت بر ذره رش غایب
 نشدند چه اگر اطفای آن نایره حنا و را با بسلاست بخوبت یک شتر قو
 قلیست و اگر بخت دفع معاندت می کاشته بیک که به هم با جمل میرسد
 بهر تقدیر قو ازین دو بسلاست بیرون میرفت و فرود رفت غنایم را
 و کلکین که جبار باش اس از کوند اعدا خشم شتر و که به بود چون از جاده
 بزرگان که دشمن نتوان خیر و بچاره شمر و انحراف و زنده قدم
 غفلت و غرور کند شتر شجره آن یافت دشمن خود دست بادی بزرگ
 غفلت زو بهت خطای بزرگ حوز و پسین که چه بود خور و کین خود
 شود که نشود خورده بین خشمی که دوم تر از اثر و هاست لیکن زو
 بود آن بر بسلاست دیگر آنکه ای ش هزاره در پیش نمان نقاب روی

منتهی

شد بدو غنای از دنیا کشید تا در رنک میر بازرگان نصیب بشود
 بدون شایسته او که رسید که واقعه ایسرا بزرگان چگونه بود و شایسته
حکایت چنین آورده اند که در شهرهای هند و بستان بازرگان
 در رنک در رنجان جوانی و غنوان شبها بقبضای جدات
 میبرد با یکدیگر سخن و کلام کردند با پدر سرشته او ب ازویت داده بود
 از جد گذرانیده و از انداز حساب تجاوز نمود و پدر را از سخنان ناگوار
 عرق پی حرکت انده نایره حبس شغل شد و از غلبان شهر او را از خانه
 براند و پدر نیز در رنک نوجوان و نوخیزی غیرت بجای کار برده خانه را با کار
 خاکستر و چهره مالیده اراده سباحت و طریقه قلندران و جهانگردی کرد
 قدم فرسای مساک ترو شد اما از آنجا که شاید خربت و کاید صوبت
 سفر کرده بود و رنک بمرل نارسیده و مجرور ماند و آنرا ماند که
 بر غنایش بداند ناچار از جاده راه مخوف شده بپای دوشی در کشتی
 رنک اقامت آهنگند و بنا به مجرور ویرانه منزل گزید آخر بای روز که افتاد
 جهان تاب قطع مسافت کسی کرده منزل که مغرب در آمد حیات قطع گشت
 از فراز هوا بر لب غدیر فرو و انداخته اتفاقا این پریان بودند شکل نام
 متمش شده در الحال بصورت مملی خویش معا و وت نموده رنک را باز
 و بابت بزی خوش شغل گشتند بازرگان بهر چون انجبال شده که در بابت بکه

برخیزد

برخواست و رنک آنها را بدست آورده در خوف و رخت بر سبیل اضاف
 بعد از آنکه پریان از آب بیرون آمده از رنک خندان رنک سر سیم شده
 مضطربانه بهر جانب جهت پریش دیدند تا آنکه جوان را در خوف و رخت
 دیدند و خرقه الحاح پیش در بابت رنک الهام نمودند جوان انقراج آنها
 با جانت متعلق ساخت گفت تا و تیکه عرض من از شما بوصول نه انجا به
 الهامی نماید بر چه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر الحاح
 مطلب تو سعی موقوف باشد توجه در پی کنیم جوان گفت مطلب آنست
 که از شما بخواست و صاحب من بر سبیل مداومت تن در دهد و بگوید
 او ای اسم من کجاست معانفت و صاحب سیر می کرد و بر یک گفتند
 از میشتند مطلق از ما رسم و تکلیف وجود ما بر دوش و ترا از نا وطن شتر
 با وجود اصداد مواد و تباین اصول ما بین چگونه عقد و است
 و آتش نهاد و با ما که ترا در سان بودند و صلت صورت میکرد و در این
 حال گذر و زرضین از رده و شول و تجا و زمانه که وقوع رخنی اصلاح منور
 نبود و جوان مطلق متوجه سخن اینها گشتند بر غنای خود سستید و نمود
 و بابت حسن مطلب خویش مریت اجتناب از تقدیم رسانید و یک را که است
 تا آنها در حسن حال از آنها افزونتر بود و پسند و سال جوز و ترمین حتم
 گفت که اگر این رسم کنیم تا نید ما رخت حسن خویش کنم پریان بنا بر غرض این

ایر می نمود از آن یک و در آن نمودند و عذر خواستند آن بچاره بوی
 مفارقت هم چنان و زلفشان خوشتر بستند کشتن به بوی صحت چنان
 ملول و اندوگین شده چشم بر آب ساخت آنها بوجو بات نشی و شکایت
 گفتند که هرگاه در دیوان شصت نیم تو چنین رقم کشید باشند عکسیت
 و ما را درین مامور بدخل و با بفرض نامه گرفتار ایم بنو چه سود کند انچه
 آن جوان آن بر پر ایدام آورده رخت و یکوان باز داد و رخت و او
 پیش خود محفوظ داشته در بریده مشکین بر ندلین خانه آورد و لبها
 فافره و زبور و زینت هر چه تا متر با رخت و صحبت او را سه ماهه صبا
 و اینست روز رخت بدلدارش بر دهنی و یک خط از نظاره روی نفرین
 چشم را غافل ندشتی و بشوق و مجالش با بر رشت تعلقات روزگار بخت
 از جم و وصالش باده کام راند و مادم می نمودی و از طش چشمش بدست
 دیده کلای مرا صیده از غایت شوق بهین آسافیر مستانه ببردی
 و پیوسته خند لب زبا بر این ترانه مترغ میداشتی **ب** ساقی بوی
 باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار بهایم شد بکام درم و وایام
 بسبب کثرت مصاحبت بری نیر با جوان رام شد و قدم بر داده است
 و سر بر سجاده اخلاص نهاده تا آنکه بس از مدت نهادی در وطن بری
 فرزندان بوجود آمدند و از طربش غادات و شست خدق شدن
 گشت

گشت و باز بان خویش و همسایه طرح آشنایم اندخت و شکفته رخت
 بهات خانه داری سپردخت هم خوش و از دل برخواست و از هر خواست
 و موافقت بکمال خاطر را قریب بخت رخت قضا را پس انقضای بدست
 دو سال افلاس جوان استیلا آورد و پیش با همتی غایت نگرشید با
 بکیت تحسین قوت و تدبیر و به معیشت بهینه حساب سفر کو شیده دل
 مفارقت نهاد و بر ریا بدایه متعهد که جوان او را بکل اعتماد و دوست
 میداشت سپرد و در چنین خلوة ملکایک رخت بری در انی نهان
 نشان داده سر سویدار بد و قنولین نمود و در باب بحافطت رخت
 و حرابت بری مراتب تا کیدات و مراسم حسیم بتقدیم رسانیده یا
 تو بهر کار با بر که تر و دنا و به پیجوی روزی راه بادیه غنبت پیش
 گفت بری در ایام مفارقت از روی صلیبت هم آغوشم کشیده اند
 بهجران پیش پای اکثر که شکایت کوی و از تعجب اندوه محاسن کما
 کما انیر زبان آوری دایه بدان تعین کرده پیشکین دلش کشیده
 و گفتیکه ماه عارض افتاب رخت خود و محاق غنوم که پش و دل و
 پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن میسند می و دلقوی دار که نشسته
 بهجران زو و سیر آید و مسج روشن اقبال از افق غنایت ایرو دنا
 طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی بری پیش کرده کیسوی خنبر بوی

حسن

خود را بگوشت مقدس پاک میسخت و ابرو حسن عالی و جمال الالبس شد
 زبان استایش و شتابش و پری گفت ایدایه اگر چه توانا لایق قدر و کمال
 در غایت کمال میدانم اما در لباس اصلی خود میدیدی میدیدم که از
 مطلق نوع برای زاجه حسن جمال خلق نموده بدانکه ما را احسن نقوش خلق
 اگر چنانچه اینک صنعت صنایع کامل نشان کنی و اراعا جلیلیات مشاهده
 رخت مرا که شوهر نهان کرده است بیار تا بطریق چشم و بینی بتوانم که چشم
 بیننده شل آن مشاهده نموده بشود و ایدایه را سخنان مانده در پیش از دایره
 و چشمی که از من محفل حقیقه شرح است بیرون برده احوال خود است
 از زیر برین برآورده پیش کی بگذشت پری رخت را پوشیده چون می
 از غیس نانی باز ببال بکشد و او را دلخواه خوانده راه بگویش گرفت و این
 چون نصیبت زدگان خاک بر سرشانند و فریاد فغانم کرد و بوفند
 مرغ دام کهنه باز نیاید باز ز کمان سپهر چون از سفر مهجرت کرد و خانه خود
 رسید از کل مراد در چمن امید داشت ندید و غم می در شست این مرده
 لاجرم چون پروانه دل پخته و بال توان رخت مانند پری زدگان در چمن
 مجانبین در انداز گوی خود او را که گشته از جمع منتقانت روزگار غدا
 و فواید زندگانه محروم ماند سپید است که اگر این بخور پخت و انشای فایده
 بدایه نمی سپرد و او را برین راه اطلال نمیداد فکرت او را بر فرق

روزگار

روزگار خود نمی خفت و آب کامیاد در خاک کامی نخرخت و اینجاست شایسته
 دولت را از دست داده سرگردان با دیده کینت و نکال نیکیت چون
 بوی از جویهاست از تو نیست کسی صبی غایب کرد و از تقاضای این بنام بود
 و از مکافاتش مطمئن نشاید شد تا بگوید از جوان طرار نقد زندگانه معوضت
 نماید نهاد و شایسته براده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه است شاکر
 گفت **حالا** رسامها رسوم اسرار و طرار احسن نقوش این طرار از این جلالت
 برین بدینا به بیان چنان نکاشتند که در یکی از مالک کستی فریاد می
 بود و جویها در روشن نند بوی هر دو هر دو زده با گرفته نظاره با قوت
 زمانه چون نشاء شراب ریختن طبقات اطراف کین سختی و لعل کوهر را ازین
 اندان خواست چون با قوت غریز تو را نکاشته ازین راه بخواست که هر
 جواهر و هر کس و کارخانه خود فراموش آورده بود همه را بپوشید و
 نظر داشته و از عاقلای جنایات هر فرد جدا گانه متعجب و شگفت
 و متکفوان هر چه است و مستعدان غفلت را بهمت از غم کثرت مجمل
 رخت استخراج آن از خراسان بسبیل و ام نیست و اینست
 اکثر گاه بنابر بخت که عجز و تقصیر لازم است که مصلحت هر کس
 بوده مستوجب عتاب نیستند و آن معنی مورت تبدیل فرجه
 و هیچ غبار غلط ملک میشد اندام و بر سطره آنکه حصول غلط طلب

بشوایب قتب غوازل تقدیر و سبت میداده باشد فرمان داد تا زکران
 فن و سبت دان بلع هنر که در شیوه زرگری و هنر قصبه بدینا می نمود
 مایه بغایت طلوع و موزون قدر و خوش اندام غریب لطیف ترکیب از
 رایت کرده جوهر سیاه و لالی دلپذیر که انتخاب فلز صندل و این سوادین و
 خانه وان بحر و کان بود بران نشاند و آب و یو یکبار و سبک معادن
 افزودند به جای مایه کی کج بهیاس که بجای بل در کسبه شش به قوت
 بجای درم و آتش از جوهر برار نه تا هر چه شیشه شکل پاش شده است
 حسن جوهرش بجز یک خفته و کان در خاک نشسته کلات کوهرش حیات
 در و خوشی است نشاند و ما بهیان کوهر کشیم را عهد و خامه و بیکه
 جوهر خوشی است میک دانه آب کوهر سبت یعنی بود از آنجا که بوالا کوهری خوشی
 دانه را میفریفت حاجت بخشنده خفته است اقصا و از هوش و حیات توانا
 زمان صاحب فرمان با فصای عالم رسیده و خبرش چون آوازه جلال
 بافاق جهان رفت در وی در فن خود او سبتا و در هنر طاری بپسند
 طای خورشید کرم از یونیه سپید می بود و لعل را پیش از آنکه بشیوه معدن رسیده
 از صنایع فتاب میدزدید و کوهر را که هنوز برهنه هدف نیامده از سبت
 سپید را از هفت خضر شصت میکفت از حقیقت این مایه ای که ای کج
 اشکال بپوش سرفتن و طمان را قند از دوشیوه در وی و خفته بر دهن مایه می نمود

فدین

و درین غم بر پشت بار کی خرم بسته در فراخی می ترو و جلال داد و بر تلبه
 خروانه بغایت بدقیق هموده مکان کلین و محو در آمد و مونیع بر آمد و بر رو
 از قرار و اتق پیچید چون مایه ازین سپید در بر که مغرب و شد و شد
 فلک را و آفاق بر افروخت شب روانه در آلات طاری همراه گرفته بیامد
 دور و در قلعه گردیده از بیداری بپسبانه و بهوشیاری کوششکاران
 بر او شش نو و همه جا بانگ خبر و آرایش بند یافت و بد طرف فریاد و آگاه
 و بهوشیار باش در کار دید ناچار بپوشه منتظر وقت و مستطوره فرصت
 تا آنکه از اول شب بر فور آمد و مشاطه وقت بر فوق ایستای پس از کوهرش
 سبت یعنی نصف از شب سپری شد بپسبانه از تری ششم و بود
 کول بر سر کشیده که پیدار و که ای غنوده چون صدایکه از میان خم بر آید
 از نایک و دزد درین سبک و دزد قوی و غنوده برین خوابیده و بسان مار
 راه رفته بجای قلعه رسید و کمند در از چون کبوی نمکوان بر رخ تالار
 میان و کرده بر خفته اند خست و بنیر وی کمند بسان غازیان و از آنجا
 بر آمد همچنان سبت بچل استین کمند زده از نالای قلعه خود را بخوابد
 فریشت پادشاه را دید بپسند اقبال سبت حجت فرموده و مانند بخت
 بخوابد ز غنوده و شمع بسان بپسبانه پیدار سرت از راه و سوزی بجا
 استاده و مایه مرصع که از بهران بهام سپید بربان رسانیده و ازین

تاسمان برآمد ز پادشاه بدین پادشاه نهاد و پرستاری بر می نمایان گفت پی پادشاه
 پادشاه را گفت پست که مانند یک کل مطرا و نازک بود نرم نرم میاید
 بجای کسی اندرون در آمده بسیار در جهان شد آنکه بر کتیر خرابی
 شد و بجای متصل شد به بنای بر سر برایش را از نو داده و جواب رفت و در
 بخت که مقصد را از سرش در بسته بر سر خود گرفت و بجای خدمت سلطان
 شد که خدمت پادشاه بدو کرد و این در محل برودن چستنه های را در بر سر
 بهمان و تیره غنمت را بهیکه آمده بود از قلعه بیرون شده و از میان کوه
 بجز بهشیاری بر آمده راه خود پیش گرفت چون بهر هفت طول قامت به
 بهمان داشت صورت نداشت و ابواب چهار شهر از قرش سرد و بود
 و آنجا اندیشه کرد که در نیل که شب شاد و در آن از ظلمت بخت شادان
 زنده داران شلوغی لبها دارد کار می ساختن و بهر اندرون قلعه که
 از بقای خود دست تاب فنا شین است زیرا که احتمال دارد که یاد شاه از
 روزه و از خود مراد بخت بقدم رساند بخت فرید است طاعتش ابواب
 بنه کرد و آخر مایه باده شود و قطع نظر از این اگر درین صبح صبح که
 ابواب روزت در روزهای شهر کشاید و در روز روشن این قسم بهر کرد
 آفاق جهان روشنتر از ماه است بیرون کردن از دیو حساب بهر دست
 راه فزون طاری قتل الجار برده بهر از مقصد کثیر شاه که بس پیش رفت

بدست

بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن سجده و از خانه کفر و شوم حاصل
 از کس بدید و بسته بود و در رنگ مصیبت زدگان کمال جوش و خروش
 و نوید بلند کرده بود و در وازه آمد بوابان بر سپیدند کسی در نیوقت و سار
 نوحه از بهر جستی گفت مردم به بغضت و کینه ای فلک زده و فرار از
 کرده روز که در جاکا بر سر بیستم سبانی طوطی گویا و نه ندکل مطرا سخن
 و چون بهر کعبه و بران مرار و رفتن چشید و کل خاطر را کل شکستندی
 اشک ملت و از جاک در گذشت و مر استلای دام الام سنت و لاله
 از حسرت و غم بر دل نهاد و چون از سر بخام تمیز و کفین بقضای روح و
 قیام و عساکر عاجز ماند و از شامت و شمنان و طعمه و دست نان نشد
 و بخت که در نیوقت او را بهدلی شتایم و کمهواره کور بخوانم تا خوشان
 و اقرار به کیفیت بشواید من الکا نشوند و حکمران که از مرگ نوزند بهر
 چون بخار بر سر نشاند و معنی علامه غم نمود و یکی از دربانان بقضای طاعت
 اهل سبانی که عفت عفت کرده گفت درین نصف شب بهر جو تو مفلوک و
 چهار شهر به یک شعله باز کردن کجایش نداشت و چنین صبح خاوش نشین
 و نایا و پوده و در کش و عفت خواب نوشین ما به جلالت کل اگر و
 از روی مانده شک نگران بغیر نمرن در و آه سرد از پشینه گرم بر آورده
 بجای نشست و اینک که فریاد بلند تر سنت بوابان با اتفاق زبان بر

طعنم

کشتاد و ابواب توخ و تهید بر و فتوح و شستند و زو و خیار طرا و کج
 و الحان و رانده با طبت بنیان و نهاد و گفت ای سبکساران با جملتی
 بر من بتلای و در طه اندوه و الم رحم آید و از آه (تشنه در و مندان که مراد
 غم در کام جان دل دارند و بر پیرید و بان و نیستند که خراکه دروازه کشته
 و در چنین بلای بزم که ریای بپند و از نومید و افغانش این بوده و ملاقات
 شیرین بپند چاره ندیدند چار و چهار بکشد و ندوان کبار و این
 کردند اتفاق طرا کل و دانی ز نور سرفست و است و طریق سافست
 با فاجعه عذرت مظلوم و رسته و لامر موط و شست و بخت استیلا
 شمعوات افش و الکتاب لذت جنبی بین ملین سید انشسته بود و از
 او از نومید کاذب اصفا کرد از روی غرض و یافت که حقیقت صفت
 از و بنالید و دیده پیش از آنکه دروازه را بپند رسید و بان بر سینه
 چه بشود و در هنگام یک صلوات خواست که بیرون روی و گفت و میگفت
 بغیر و وفات از دروازه رانده برادر زینت بر سرش که طوطیان تنگ
 مظلوم نمیداد و در ایام رضاخت از تنگنای جهان فانی بخت آباد
 باقی خراشید و دلخ و در و غم بر دل بد و غم نهاد و بد و مصلحت
 سر انجام تدفین با برادر طریق مر افقت را بهم بقیدم رسانم و بسبب
 از دروازه بیرون شده بدنبالش شست و رفت در و اولین راست

مدارگاه

بدرگاه و رفت و در این سطح زور را دید و خوب دار کرد و در
 از کرد و جنب آن خالی مانده و قدیمی چند شمره از این بستی فرو رفت و
 یکی در زیر زمین مدفون ساخت و یکی خون لود از پای دار بود
 طلسم و این کج نهاد و تا علقت شناخت آن محل بر و عقب سید
 بشد و زو و بنال و در قوسیکه او بفر زمین و تدفین مایه شغال و شست
 میان و در با رانده و الحال بران خوب خالی رانده شست از و اول
 چون از هم مایه بپروخت بخت ابر از مر است خست و مفرید بکند
 باز وصف در ششیا نداشت و غیرت بر و در چهارمین نیز آدم یافت
 معاشه اینجا تغییر کرد و با خود گفت که من همین خطه بدار عالم و دم
 اکنون بگونه بران آوست بگو بخت و در دیدن خطا کرده ام
 یافت و با خطه علت بنیان کشته بر تقدیر حیرت بر طبیعت و بتول
 کشت و بواسطه تحسین مر است تحقیق و در شکافتن کرد از روی کار بخت
 کشته پیش و باغ وی و بالای سینه هر چهار تن و از تشنه و پست نهاد
 با شش نفس کند و زنده را از مرده با و دم ستم از غایب اتفاق هر چهار
 بگو میره یافت که اصلا از حال هم نماند و زو از جوانه حیرت زده
 در میان بپستاد و باز بر و در یک مظلوم او بود آمده مبنی آن سخن را بگو
 منفردم و شکست نفس بر و بسد و ساخت اینخوان کامل نه بر بگونه خطم

و قبح و نفی و ثبات و برزیده بود که بسیار با افلاطون را که حرکت
 شربش را یافتن از اندازه همان شایع می نمود و در اولین چنین شایع
 همیشه بتقدیم رسانیده حکم آنکه بپایان خرابی و بپایان خرابی کشیده
 بعکس بر صورتش خود آورده آن کامل عیار سر و حرکت کرده است
 از خط ثبات بخارج نمودن چار و در داخل را از اندیشه برداشته از توهم
 ننی شد و از فتنه شیطانی گردیده راه خود پیش گرفت چون این گفت
 از در خود داده بدان محل رفته بجز زمین پر دشت و مایه مرصع را که
 آوازه گران سنگی آن اراده تا بهی رسیده بود دست آورده بجا
 مخلوط شد و بر فم رسا و دراک کامل یافتن خود آفریند گفت و از آنجا
 بر آورده در موضع دیگر نهاد و بگوشه فرستاد و زخم بهره را فایده است
 چون مایه روز از حرکت بر آورده است بهانه از از اشکات و جواهر
 خوشتر را نی ساخت مرصعیت نموده باز خانه بزم خود اندر روشنی
 زخم تازه بر صورتش دیده کیفیت حال استفسار نمود و جوان طراک
 سر رشته کوشیده در کوچه حقیقت مارش نداد و این رفرا اهلان
 ایشان است گفت از عقول اکنون نفس بر ما و در جرح است
 از که بخت لبهم این جراحت می امانت ناید روشنی بسیار است
 خود را که هم پیشه و هم کنش او بود طلب داشته نمود که در خدایت
 دراز

دراز که هنگامه دراز شایهی کرم دارید و هر که مشتاقان شما
 هیچ جراحت بر هم میرسد کنیز که شمشیر عتوه کوشل ز راه ناز بزم و چشم
 آنش آمده گفت من در دم جراحت کامل منرا و دستم در دست خود است
 استعدا و بر شیب بهم نهد جراحت آرزویم نمید و سبب به با تمام
 زخم منایم کوشد خافند او را شمول توجهات و تفکرات گردانیده
 فرموده ناز و جراحت را حاضر ساخت جراحت در خط زخم نموده بر سر دی و
 استغلا احوال فرس با گفت و پیدا و امشغول شد و دیگر مایه را
 از خاک چمن بر سر برده بود روزانه بجهت طمعت قلب و مایه
 مراست به شایع و بهوشیاری بدان سر زمین رفت و دید مایه را آب
 کرده و کوشش که در پیر و نای بکار برده بود و با در فتنه از آن دور
 انداخته نیافت چون خفا کرد از آتش نه نهادش گفت و در دست
 سعادیت لاجرم مایه و در کف و ام الام شد و کرد و مصیبت زدگان
 مول و اندوگین مرصعیت بهر نمود و دست دوم از جفای ملک کمال
 منران و سبب و در کوشه نشیست و سر را کوی مثال در خم جوکانی نو
 نموده چون شگفتان توهمات باطله و خیالات فاسده اندیشهای
 و فکرهای دور از کار سرگردان که غوغای بلند شد و منادی ندا داد که
 چون شب مایه سلطان را در برده هر که بدست آرد تو جهات نشانی

مقرر و مباحی گردد و دوی دولت بدام مراد آید و شبر و خضران مال برون
 بخت برخواستند ببارگاه خرویش شتافتند و بدر میه شنبه در آنجا
 بانه بار یافته بطل زینهار و رانده کیفیت انبیا اقدار از آماز با کلام
 بر من قرآن ساطع خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرا
 کاس عیار زده ام واسطه گرفتاری همان خواهد بود لیکن نهان ملاحظه
 رسد که هر جا که به تقیثش آن برشته بخت خواهم که بر سر بچسبم سده افروز
 واجدی و هله هشتانگ کرد و پادشاه شنبه را با غایت و ادراک مهور کرد
 او را مطلق العنان ساخت و زود آن شد بهر کوی و کاشانه شش آن کار کرد
 و در هر جای جراحی را که در کرد و معالجه و مداوا میدید بدینا بش شتافت
 بر حال جراحی اطلاع بحیث تا آنکه روزی همسایه آن جراحی سرزده بجا آن
 فاش شد در آمد جراح را دید پسند اقبال ملوکانه و زار کشیده تخریج افکار
 که بدترین امانت شتغال دارد و درش نیز رویه می آورده باندنا
 قریب به بجز دو دو چار شدن زبان سببایش گشتاد و گفت بهر آن
 بر خنوتو طرا حیر که که ماکرینی بود و چنین فزندی قایل بهر امانت
 شتابه تکلف در نئون و زری و شیوه طراری مثل تو سبب دکان
 بنر و سر با سبب او چشم روزگار ندیده و در غر کسبستی کار بر
 از تو باله گرفته و جهان شیوه دزدی او بود و تو والا گشت لوی

بنر

بنر کلمات بنر پرور به بایه اعتبار رسد و جوهر عین دیده و سر
 جوهری قدر و قیمت از او اکنون بر خیز و بخت از شش کوشش
 قدم بکن که مشر و عالم اظهار مقدم شریف تو میردان عیار بالاد
 چون دانست که بایا بغیر از باوه رسته کام سپردن جاره نیست
 گفت لند الطرد المنه که مثل تو هستا و چایک دست پیشه کامل فن را
 ادب آموز عیاران کامل طریقت طراران که بکاخ سپهر برین
 اندو از کسبه کردون با در دست مهر بر زبان حشیم کشاده و نقد
 بر کلبه هضاف بالغ عیار بر آورده **مهر** زری دولت زهی طالع زهی
 بخت **نیک** مروت و مروتی تقاضای آن میکرد که تا بهتیم آمدن
 زخم و مند مل شدن جرحیت و زخم حوصله که بکار برده بوار کریان
 از برگ نیش این سید اوی تا خود بهت بخت و راهبری طالع
 جلدستر رسیدیم ذخیره سعادت می اندو ختم و عبوا بدید تو بهار
 نزد شاه در بای دل میزم اکنون چون نه آنچه شایه مدی و شایسته
 ابدیت باشد از تو بوجو ناند حکیم جز آنکه کرونا پیش تو مانند بویاک
 نازم معالجه دیگر ستور نشود و جو بهر منت آنکه روزگار رساک محال
 تیغ باقیست و چون در طریق طراری منصور وقت نیم زمانه از تو
 رخ دار رنگین ساخت ناچار برخواست و بد و شاد و خوش اندر

در طرفه این منزل مقصود فانیست طوطی چون بیخال آکی نیست
 بر رخ نشاط مرافقه سرای هشیاط شده در هوای بال نشان زدنیست
 و از آنجا یک پرواز خود را بجهت شاهزاده رسانیده شرف استیلا بداد
 و کیفیت ششیا و بابت جوانان بر فرمایان آورده گفت در وقت
 عظم و پیش و شکله خاطر اشرف داری و سفر ممتد دراز در کار است
 و راه نزل مقصد معلوم صلاح در آنست که آن ششیا غریبه را که
 یکی از آن در کارخانه رست سکون موجود بود از دوریه امکان
 خارجست از آن جوانان بهر خوشا که مستیر آید بهتر از خانه و بدین وقت
 بیک و عقب بیدار جانان فایز کردی اگر چه با وجود منقلب است آنوقت
 نوشت فیضات شدن از این دین دو مانت باشد اما بفقدهای
 وقت و صلاح کار چنین است که میترصد الی را که حفظ بلف فاض
 از عالم غیب بجهان سیلاب فرستاده از دست داد و پسندیده دانش
 نیست شاهزاده که از آن نظر اب چون می درخ جویش میزد و بصورت
 آن مرغ وانا بلا خاشی متوجه آن سمت گردید و در شبانه روز قطع نشد
 گواه بدان سزین رسید و جوانان که از دور باز هم در راه حکم چشم رفت
 باز داشتند رسیدن او را از جمله متعجبان آنکه ششیا و او را بدو
 نمودند شاهزاده زمانه تا تل لکار برده گفت ای عزیزان چندانکه در
 وقت

فرمانه لکار ترخه تعقل میرم خوب ترس تعشی خبر ازین صورت نمی بند و دور
 بود بهیر یک حالت از خانه کان کجیات متفاده یکی بابت شرق به
 و دیگر سمت غرب را گنم و ششیا را بهشتا رسانست پس بهشتین را
 تعقیب بر زمین نغم و بهر یک از شما از آنجا ب و بطور است بر دست زده بود
 بدوید و بهر که تیر را زود و بیار و دو چیز از آنکه مرغ خوب طبعش بود و حیرت
 نقشیم شمت خود را زود و بهر که تیر را زود و بهر که تیر را زود و بهر که تیر را زود
 تیر تعقیب را چنین داشته شرف را در دادند و بدانگونه حسن رقم بد
 بکمت رفتن تیر چون از خانه کان روان شدند شاهزاده فرست
 وقت نخست آنکه ششیا و فخر عظم و نسبته الفور و لوقی کن کشیده و
 در کردن جایل کرده و ششیا از کم آوخته و بر غفلت برانده اراده کرده که
 بشکستینو سوار که مسکن بهر در بانو است پرسید بفرمان قادر علی الا
 که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بهم زدن خود
 کرد و از راه مقبره سینو سوار و دید و چندین هزار فرسنگ راه در سافا
 در از قطع نتوان کرد و در طرفه این بدعقب ترو و ز نور وید طوطی
 بال چون بهای از فخال بفرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه
 پرسید رسیدن صاحبان سلطان بر در و زو شد و رسیدن
 پس بر در و زو شد و رسیدن سلطان و بیا و زو شد و رسیدن

کامیاب شدن و رفتن پیش پیر پهلوان چون بهماند ارشاد شد
 زندان خاک بر در آن ستر فروس پیر سپید خوابت که با ندر و نایب
 صبی از سربازان سلطان او را گرفته بارگاه خاقان بر دند در آن فتنه
 آثار چنان هم پخته و قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از غمی وارد
 وارد شود اگر همه فزید و نیک باشد او را سخت مبارکاه حاضر کرده گفت
 عاشق در یافت معروض واقفان محفل طراز حسوی میباشند
 خدیو خود زوده چون اندر از دقتی بی نظیر بهر آن راست
 و غرضه عشق که خرام میدان طلب کاشت با وجود لباس قلندری
 و کبوت درو زده کوی و صلاح و اطوارش منافی این ملکین یافت
 و پستاره شکوه و فرج بابت بر نایب جانشان دید لاجرم از روی
 استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده و بار پست از که
 کشور را بدان برانده و بچه کار و وار و این شده شاهزاده نقاش
 از رخ شاه بظن بر دشته در بزم بیان ملوه داد و مکر و دار قاعده دان
 ادب و ادب شناسان خود معروض داشت که وارث تاج و تکریم
 بهند و در فریج و نایب در دوده همد دولت و اقبال از آنجا که کار با در
 تقدیر است بقضای ازل سلیقه حسنه ارادت شوق بند این استبان فضی
 نشان درون فرس گشته و هوای خدمت این جناب در سرفرازی ناپا

سراف

سرافانان بر دوشتم بکلمه که ای تو بودی سلطنت بهتر قلندری را
 بر پادشاهی مقدم کرده از دولت و فرماندهی بر دوشتم و رخ راه و
 تکریم و بخود آسان گرفته با جوار این سعادت غیر ترقیه شایسته اند
 شرف و الاندست و سعادت بهایون ملازمت حضرت جهان فی دست
 و او پس از آن بسیار و هزاران شداید سفر دولت بساط اقبال میسر گشت
 اکنون مکر عنایت و انوار و تفقعات کانه حضرت تلاطم کربت غمت
 ناید **میت** مجال کعبه مکر عذر بر هر و ان خواهد که جان خسته دلان خوش
 در میانش باید شاه خورده بین خود و چون چنان پسندیده شود
 شایسته از زبان در بیان شاهزاده سخا و در قاعده قانون
 و آداب ادب انشای مطلق گردید آن رسول و آوردن نمیشی بر فواید
 فطرت و صداقت و کدارش بیخیم و صلت هر و بر با نور خاطر شمع
 و اشقیه طرز و کشتگی باطن و شیدانه طبع و نفیخ خاطر و کین
 و شایسته که این شاه قلندر لباس بیوی که فرسندست لیکن
 غفلت صحت اند که خود را آشنای معانی پدید و سخن مرسته بر نموده
 از لاجرم شناسی بیکبارگی شده دیده و و پسته بر در نا و اندر
 گفت که این قلندر که از آن کدای پست خوار از بارگاه خسروانه و بهین
 بانده و در بر بر اندید که بواسطه گرمی بازار و رونق فیه مخرخت و قار

و اعتبار خوش گفت بر خلاف واقع بر من رسانید که در شرم
 وقتی وقاری پیدا کند و بر آستین جمال خود بد فروغ طراز بر یک پسته سکه
 سفایت بر طبع نار به پیش غالب است بدید که در خوش پیش حال افروز
 و شرف و شیک فروغ ندید یا دشا که در خطا هر خبر رسوایم بود شایسته
 عالم تبار و او شسته از محفل فتنه طراز بیرون کرد اما نهانند کسان بهوشیار
 باطن و پیدار نگر که از صورت راه معنی تواند بر وقتین فرمود تا به چو پسته
 اکی جوی اجواش بوده از طریق نشیت و بر خوست و شتغال اوقات
 شب روزی او که شنی خبر یافته یکم و کاست روز بروز بر من واقعا
 اسرار جلای خصلت و عا کفان بایه سر و جهان بافی رسانیده و قیقه از
 و قوی استخوان و اجبار نام خوشنیکد اور و پروان **نهان جهان به اسطفا**
از خدمت پدید آید و با نو و ملاقات کردن بر هر روز در راه و انهار
بر کشید اند خود چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی بیرون آید
 بهر فرادید در کبوت خاکساری خوشگشته و این خاکساری گزیده آید
 اندوه و دلال بر ناصیه جانش پدید آمده شانه را دره رسید و اوردن
 غریب و نهشته که پیکه در کشور بیکانه و مردم ناهشنا به که طرح آفت
 اندخته و از فانی مان آوار که چیده بیکت و بنوا که چر استخته و بچه
 مصلحت صعوبت بر خود در ممت کرده بهر فرایک که آنکه **میت** رند عالم
 پوز را

سوز را با صلیبیت پسته به کار به خط مرابت خرم مانده نصیر خود را در
 نهاد و گفت فرمانده این ولایت دشتری دارد بهره و ربانوه نام چه
 دختر که با بنده دشتری سپهرین و ارزنده کوهر دریای جمال مهر جهان تاب
 از آتش کسار او تپس باس نوز کرده ماه از شرف فکیش در چشم خدایان
 خیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طره غبر فاش افتاد و موارز کوه
 تنه وی او را در دشت خنوبن گشته بدینا دل دیوانه بدین کشور شتافت
 اکنون خنوبن مال جان شده و جان شمع بر آتش دل که خسته و سارمان
 که از اسرار پدید نیامده و رایحه مهیبه شام دل فانی کشته و از ناسا
 عینت جام منیم سیر می آیند که دیده زیر که آن ترک ستمکار بر شاه
 مهر دیا را از چون من صید لاغری لغت که بپتن عار پندار و دبان
 خاک شستن کوی شیدم تو چه فرمودن کسر نشان دلمری داند **بخت**
 مانده شود کار دل تمام نشد به سوسیم درین آرزوی فام نشد بر طبع
 بهوشم سببی آن لب لعل چه چون که در دلم افت و بچو جام نشد لیکن
 بر گو که آن بجای اوج سعادت به سعی بیدام تو افتد بخت آنکه در نیت
 ز خوش تو میسبازد و در خرمنه عالم کلکون آرزو بهواتیو میسبازد
 ندانم که اسمها یونیت آن کل از صبا ششیده یا اندلقای مبارک است
 در خواب دیده اکنون لغز که از عهد اقبال بر خاک او بار میگویند

و آنست خردی که بکشد که در سان رسید و کلاه فقر بر تاج خلافت
 چون گزیدی شاهزاده اگر چه در و هله تخت از پتاج آنقدر نه مفید
 هر قدر در مطمح عشق بهره در با تو مستلا شدن کوی دلش خج خج
 آن جور فویب و لاف گرفتاری ندون در کوی طیش رخاک شیدا نه
 با تش غیرت لبخند اما از غره مراد و نوید امید که شوقش در غره
 سر بسته و از سر کشتی نهادن پیش درین خاطر دلد از حسن اغراض بند
 نسکین یافت هر مراد و غلو مکرده را از خویش باز داده از اینجا پرور
 رفته در باغ فیکه حاصه هر دو را بنو بود و بوی که شایده با و بسیار
 بشم جان فایض گرداند مسکن گزیده باین خاکساران و کدایان
 نشین از شعله دل آتش افروخته و خاکستر طلب بر جبهه مالیده رونق
 کار خانه خنق می افروزد و قطره قطره دل و طمعت طمعت بکار از یروین سخت
 لای چشم در دامان جان بسجخت و از شک کلکون رخشان چون لعل
 شکر کار شک عقد یروین و بچه مر جان ساخته از غم وصال با باغ
 حسرت برفق روزگار خود میر جنت و روز شب موسن تنه و رفتی
 هفتکانه میبواند و ضیال و بیت بود همواره از روی خاطر و تبتی
 دلش وصال باین نه هم که از دل باز گوید و نه هم فیکه نفسی ز داغ
 غم آغاز کند بخاطر طبع که ندیم دانا و مصاحب مهربان بود و بنو و لند کاه

بکاه از آنشکده سپینه هزاران شرار غم با پوزر شش رختی و از اندوه
 دل شورش باطن شکایت کردی و بجهت چاره کار و پیش رفت می
 خود استعانت نمودی **ساختن طوطی پروانه وار بر مال دل خود در شمع**
همانند ارشاه و پروانه نمودن و محبت دل دی و ولد از روی
رکشن در و اندود و دستا نهادن شش نمودن و در بیه مخوط نام
خوش ساختن طوطی از آنجا که بس فرخ زبرک و دانا بود چون شاه
 در کمال کلاکت یافت و گرفتاری تحفه بدید از راه مصاحبت و
 مواظبت بجنان تلی آینه نسکین بکنز در انده گفت ای سر دفتر عاشقان
 شیدا و سر صفا بدلان و لاله از نیکه روزی چند از بهار تیش امیدی
 نقد و شام دل نرسد و کل آرزو در زمین خاطر رکش بوی م او شنید
 و خود را در کوی لاله نشیب غم فرو مهن و بیت امید از دامن غصابت
 چاره بخش حقیقی بیکبار نسکند اینکه صدای لاله غم طومون رجه اند در ده
 بون و مکان بجهت است آخر عجز از زویت به نسیم مراد و خواست
 و خله تمنایت با زائل خواهد یافت روزگار را این رسم کمن است
 و زمانه این آئین در یوس که نشسته لبان وادی منار است سر بجهت
 با بس سازد و چون سر آسمک و ابدی با قصه غایت رسد از ظلمت
 میرت و کربت بیکبار رخابت داده سر چشمه حیات مراد فایض

کرد اندون و توطیق بدلی و شید اند را گرفته و اختراع کرده و طرار و
 و شیفه را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی طبار و خوا
 عالم بمقدار علم حاشی در میدان جنون افراشته اند و کوس غلبه
 عرصه جهان نواخته اند که ما جو آیی کما رستیا نیست خرد فربست
 و شیدا بد که در طریق رشید فواز عشق با آنها روموده از اجتماع این
 زهره مردان ستم دل آب میشود و هنوز غنچه شیرازان بنور سپیده
 آخر الام آنها نیز کوه مقصود از قدر برای محسن و الام بکف آوردند
 نوایب بسیار و حقایق با اندازه بر مراد خویش دست فیتند شاه
 گفت ای رفیق و نواز و موسی حساس من بخواهم که بر حقیقت احوال آن ده
 نشان مضطرب محبت و فانی فانیان باده عشق و شمایان هر مصلح
 و کیفیت شیدا بد که کاره که آن بار درین راه سر نوایب روموده
 الکی خنثی و باز از سپیده حال نومیدی بر آمدن و بکام دل کوی مقصود
 رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات و نشین و پیاپی
 عاشقانه را که طبع به جمیع آن راغب کرد و و مذاق خاطر از جانشان
 باید و سپیده شغل دل در داکین شایه نهاده کرده و فرستاد که مشکلم جلو
 پروازی شایه مقصود و انیسام از با مرآت هر شب و پستان نند
 و انیسامه بظهور که اکنون دل دیوانه و مرهم ناصور خاطر شایه نهاده
 شد

شد از تازه و این دگرش معروض باین آورده و لغزشی ناید و طبع
 از افات جنون امینی خنثی و **استبان پیر زمانه شهنشاهی**
شدن او بر جمال مهاباد و خرمایا و شاه حسن آباد آورده اند
 در شهنشاهی زمانه بی بود ملک قدر سپید برین بایه سیرش را بود
 و نور شید غنچه حکمش را چون بندگان بروش کفتی سیری در شت
 به کام پیر او کوشش سبزه نورس تا زکی دمیده و کردارش از خطا شکین
 معاینه بر کوه ماه باده و دیده قدش تازه نمایست از چمن شیار سبزه
 بهر کوشش را در کار با آبا قبال شسته **بیت** کشیده قاضی چون تازه
 شمشاد باز اوای ملکش سرو آزاد و بولش از ستم در شکر بر و پیش
 و کلمه شکر اینر بجنده از سر بای نور بریت ملک از بسته بر شور بریت
 بقضای شیوه شدمایری این کاهوس و قبادی گزیده اکثر اوقات
 بصید بر دختی و همواره بشکار اشتغال میداشتی چون بخت بخت شمر با
 آن رگاب شایه بهرام چرخ از ستم تیرش مانند کوی بر زمین آمدی و چون
 جرم کور شست قرین سافتنی شیر کردون بدش افتادی روزی که
 دریا بصید ماهی شغل بودند ناگاه شستی از دور بر روی پدیدار شد و با شتی
 بان ناپدید بود و مگر از ده از آمدن شتی بی بی طایع استغراب رزیده طایع
 او توجیه شد چون نزدیک آمد دید زورق شاهانه بر نیت تمام ترتیب یافته

و جواهر قیمتی در آن تعبیه کرده و زینت کرانی به بیت پوشش داده اند
 مالی حسن تمیز پذیرفته تو گوی بدلیست بر نور بر دهن سپید طلوع کرده
 سبزه قطع منازل میناید و در میانش ناز حصار چیده ساله بچند
 چون بدر شیر با هزاران لذت و فریبان آفت کشنده تنه نشسته
 زلف مانند مشک بر ماه و دهنه سجیده و ابرو دو سایه بان حسن تر
 عبد لطیف بنا کشیده شست لکاه کشیده سحر مایه ان در بار صید
 و بکنند طره تا بدر خورشید جهان تاب از فیروزه حصار فرخ بقیه
 ی آورد **دیت** تازه رود چون بویا بهشت کس خور جو باد و درخت
 شکر چینی ز ملک چشم دور چه سروان خاک اواز نور لب جوهر
 کلیکه فرشته بر گمان کل بر از سکر بهشت چشم چون ز بسیکه خفته بود
 فتنه در خواب آن نهفته بود آب گل خاک ره پرستانش گل کمر بند
 و بیستانش مکرزاده بطرفه ایمن از نیرنگش مکرزاده ماند مایه
 طره مشک و شرافت و کشتی بسان باد بر روی آب کندشت و مکرزاده
 از شتعال آتش چون خاک بر ره غلطیده غافلش که گرفتن با بی غفلت
 بودند بر خال آبی نمیشد که مکرزاده چون مایه مایه افتاده و مکرزاده
 او را از حرارت آفتاب زده شسته بر صورتش کلاب بختند چون
 پدید نیاید اسب یو تصور کرده بدان یلالتجا برودند بدستند که در

بری

برای زوه و چند آنکه خردمندان بگو و چاره برآمده نه در بجا
 نبردند و در پس کوه چاره کاف و مانده نه در جانش تنی صلا
 راه نیافت بلکه آنافانیا متغیر است لاجرم رای حکیمان را
 لاجب بگویش گشت ملک از معنی بنایت متاعی گردیده بهای غنیمت
 و حکما رو آوردند این گروه حکمت گشت و فیه دانش اندیش نیز چنین
 بهرید باین شرافیان و قوانین مشایعسان از کار خانه عقل
 کارشناس شهادت داد و نمودند صلا و بیت تدبیر بدایم مکرزاده
 سودمند نیفتاد و حرکت شربان جانش سپاه عقل و حجامه و کل نیست
 آری **دیت** در و عاشق نشود به زرد اوای طیب چون از شکر راه
 کار پدید نیاید و مجبور حکما و زمره دانایان بهشت برین بگردشتند پدید
 از غم فرزندان و زده سپید بر تاش مایه سوخت و از بهمت استعدا
 به طاقت شده در داد که هر این نایره از سر مکرزاده غفلتی گردانند و
 ربع از خاک بد و تسلیم نایم در آن فحکمت و انصافی و تلاش این
 در افتاد و کبر پس بقدر بهتعداد و خود و بیت سی دراز کرده مایه بجای سکوت
 چاره بر داری شدند سپردار که از غنم طفولیت با ملک ده هم ناری
 و هم و پس بران بود و بهر جهت نسبت بحریت درست داشت بران جوار آبی
 بلا کاشی خود را بر سر و شش رسانیده دید که کوه گلش از بر گرفته و بر

بزرگترین و با جمیع داده آبی بر آن میسازند و در میان آب و خورشید
 بر آن تخم زریعیم بچونند یافته و گوشت بپخت بدیدانده معنی جان
 صورت آن کا و برای آب پیش در آب بلبیرت آشکار گشت
 حکم و لایزال که صفی از صفات خاص است جان در و حل گشت
 و در لایزال بر خود بسته با یک زن آغاز کرد و گوشت کل شیء را در آن
 معنی داشته معانی این حال گشت و حیرت در نهادنا اینست که گشت
 و از غایت استغراب نهایت استحقاق بیکدیگر جوان در جای خود گشت
 مانند پسر و زریعیم که او گفته بنفایله رب و شایسته شک این هر دو
 خفته بر لبه لبه اند که آب بقا و کف کفایت او تکیست همانست بیدار
 کرده و طالع میکند بر تولد و آورده که در چنین بیابان مردم گوشت و گوشت
 بر خیزد و چار تو گشته و لایزال و چاره کار خود که از پیش طلب
 و سر در بایش نه باشد که دست ببرد و خنارندش طوطی دیده خود
 ساز تا چشم گشت منور کرده و دست افتقار بداند افتخار شدن تا
 طاعت غم گشت بخشد ملک زاده همچنان کرد و از روی تفریح بشنود و ط
 معروضه شد بکف و وصول کو هر مقصود مبطلت نمود بر گفت ایوان
 منجسب که از غایت نصف شیب و پستی که از جای نتوانم بگویم
 به یکیش بدید که او گفته ای هر صورت جوان معنی کوی نشاند و تفریح

و ما کم

این کتاب در بیان
 فضیلت اهل بیت است
 علی بن ابی طالب
 ۱۱۱

و ما کم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم کردن و از حال
 پشتمند نگاه عنایت درین بیکر گرفت من خضم مسج بل مردی در
 بر روی خلق بسته و از مواجبت مردم سان و چشم لغو گشته و از
 انبای روزگار قطع نموده درین نزدیکی برده تربیت مردانه وار
 از تعلقات دنیای به ثبات گسیخته و استیمن نعمت برار با بفر
 ناپا هر اوقات نده و از عمرانات تباری بسته و در بیابان با حرا
 عشق سرور گشته دختر صاحب را بدست همراه دارد و هر دو زن
 مرد بکسرت اوقات شب و روزی عبادت این دو یک عمر بسرند
 در ارضیت آنها بر شیرانیک و بود قضا را شیری که از کرد و کار و از
 بدت روزی آنها نکند شد بکف حفظ بدن و قوت طاعت از هیچ
 قوت میکردند خدا ایتام را به عطا کرده که احکام و از آن ملک
 چون این داشت خود بخوار و خجرا آن میخواست این بدرجه کمال رسید
 روان و به یقین و مرتبه نشینان چار بابش توکل بدیده ارجم
 و قی آورد مرا القاش تا آب را بر آن استخوانهای بوسید و از بیم
 مشک شد که و پره زن بشیدم و کا و بدستور قدیم از کرم
 بهر سه وجود آمده در عالم بسیار در لایحه روزی شد خرقه آید
 انداد و دیگر از نهاد من تصور نیست اگر بدان چشمتا باشد درین کرم

گفت ای پسر خنده به همه حال بختی و خضر و از روی گم کردی
 که ز ما آری یعنی درین خرابی بهر ای با عانت کن در رخ و راحت زین
 مابیش که دل را از وجود فانی بود تو نقوبت تمام دست میدید پیر را
 عرق طاعت حرکت اند و با اینان در راه گرفت بعد پستان شده
 دشت پای کتشت رفت **وقت نمودن بر خضر صفت با پادشاه**
راوه و متوجه کار خود شدن با همه که با حصول مطلب رسید
بدیدار پهلوان خضریت و شستن خضریت را و صافی شدن
آن راه از دیو بد نهاد و چون مکرزاده از اینجا گرفت پسر خضر
 مجتهد نهاد متوجه شده تقداری از راه در نور دیده بقدری
 طی مراتب تردد نموده به بیابان رسید که مویش چون بوی ذوق
 خدایا بکیز و فضایش چون فضایی چنین عقوبت خیر انبایش پان
 آب جمیع قطع امعان نمود و مبدع متن کریم بد ماخ میر رسید در
 سر مغر را میپوخت در خاتش مانند افی اسم قابل اموده و کشید
 لبان از تم بلبل اندوده و تنم از نیز عار که بد و تشبیه کشند و
 نشو و سوخته و زهر بر ازین فضا که با و شبش دهند و رخ نفا
 امشده **پت جو شسته شسته در و فارها زنی خشک جو باره**
 باره در و فارها زنی روان مغر را بش درون بار کرد

از شرارت

از شرارت بناتماش درون شیر شریزه از حیوان زنگ عیشی
 کرد و با ش برده بهای ز سبخوان مسافر و خیر بای که آن زنج
 بدل دریمی که خشت صمیر زنج سر و بتن دریمی منور و وان ازین
 بنین مال بول نمیزد مویش از سر مکرزاده برید و اضطراب طبعش
 استیلا گرفت و صحاب نیز ازین که چون پندار باد از زنده از فضا
 غایت ترس صوبه صوبه عرف بر حیره کشیدند مکرزاده از آن پیر نور رسید
 با انهمه هم المیزی و بلا خیری آنچه ماست و چنین بولنگی خرس
 از بوی بد مویشانش دوزخ آب میشود و از مویش خدایا بکیز
 بول از هر حقیقت آگاه همان جا گفت که این سر زمین یکین و یکی
 از غارت بزرگ پهلوان نام قوی بهیل و به سبیت و سهم کین طاعت
 جبار خدایا کرده عالی را زور کرده درین نور بعد جا فرید و شد
 بود همه از شوی طلسم و برانگشته و مردم این دربار شمس نعمه این عالم
 نو بخوار شده اکنون اگر بخوبی تا صد و پنجاه بر امن این مکان بخوار
 نشان او میراد بناید و نقش سم کور و آموخته پستی بلکه هر دو و دهم
 بود همه را زور کرده بانیل و کوک داشت می سکند و بشرو کردن را
 لقمه وار فرو می برد درین دشت که بهر طرف رو آری روی آری
 رسی پستی شد با را همه جفت و بوم گرفته و در چین باران و غرن

نشیسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین بجزای مردم خوار از جمله محال است
 وجود آن ناپاک بجا که عدم فرد و آید مگر آده گفت ای هر خردمند بماند
 مایان تو دانا تری مگر بزل و تدبیری بسیندیش که از راه ماه این سنگ
 بل که عذاب بر او شسته شود بر که در طریقت و انگی بود گفت مقرر جانیست
 و هفته اولین ماه که بیت زاید بنور است بر و شکا بر دهنده هر چه از پیش
 دارد و چارش شود تا اول نماید و هفته آخر ماه که باقی انور است
 بر و از و اصل دیده باز کنند و در هنگام خوابش میتوان ساخت و با
 بمشوره مرکب میتوان نوشت و انا اگر در بیداری بجا جمع شود و بجا
 کرد آید و بیت بر و باقی مکن نباشد چون تا رخ نشد شما آوردند اتفاقا
 بعد ماه در پنجه مار سپیده بخان شده اهل جهان را در ترصد رویت شد
 مگر در پنج ماه غزه اقبال خود و سپیده و خواب یوراد و پس بیداری
 خوش نمیشد فرصت وقت از جمله معما شمرده از رفقا بخت بد
 آن بگشته بخت استجد او بگشتم بخت بر پش جبارت نتوانست که نشد
 و هر یک از بخت من خود جدا که نه و نمود روی خود بسوی سپرد و زور
 و گفتند که هر یک از ما بختی منت زشت بکنیم که بهیچ بهیچ بدتر از عده
 آن بر آید و دفع غنیمت خاصه بدید صایب زرا تعلو دارد و بفر
 چون از بیداری کردن و بختی تن داری کو شیدن آنا بختی و بخت
 چار و نجا

چار و نجا چار و نجا دو چار با بد شد و از روی کمال تهور و بپالت تهنیت
 نمود و از خدمت مکرزاده مخرج شسته عنایت از و نیکه چاره کار چار و نجا
 و مخرج میات مفتقر است بیاری خواسته دیت هر یک از این بگویم
 بهتر و وقتیه که بماند در ماند که و مکرزاده کسارت زده هر صده و شصت
 چون پاره راه بر رفت از دو رخا تم دید که دیوار پایش برج افلاک
 بود و پیش پای سپیده رسید از بیم غفرت بطل درختان آمد و نرم
 کاغذون کار کرد و پنهان بر و در و از و رسید به رفتا ریکه صلی
 بکوش خود رسید اندرون در آمد انا از غایت بهر اسرمان بید
 بکر زید و از ترسنا که بگر چون کتاب میکشخت و زهره از بیم
 و دل مانند زبان قلم از بهول مشتق میکشست تا که نکاری جای که نرسید
 کل اندام که بری بر جانش دیوانه میکشست و جوهر حسن مانع عیارش نقد
 شمار میکرد و دل بر تنش رخا درش مانند انا سپید میبخت متعجب
 و مکرزاده شده بهندوی خال سپیدش نقد جان و دل تاراج کرده
 مگر سپیدیت نکاشش از کوشه عمارت پیدا شد چون از قاشی چین
 جنبش چون پس شیدا از بوشش رفت و مانند بکر دیوار بد حسن و حش
 ماند و آن سرو چو بار رخا که خزان خزان نزدیکتر آمد و از حقه بگو
 گوهر نفوس رخنه گفت ای اصل که دیده ناوان ندانیکه این مقام بگو

خون آشاست و در بنجامین بال نتواند کشد و کشتن بی نیاز و کشید بای خود
 بکام نینک چون شتافتی و خود را بکام بی بی مرگ ندانی مگر از ننگ کاه
 و از حیات طول گشته جوان گفت ای پری مثال سخت شکل در پیش دارم
 عظیم تر نهاد و خاطر غشیت شکل جو را جل کن که بدین نازکی و نازکی کل
 پیش میده بهارین تو خوار تر از خوار است و ماه در بر این رخ نگار نیست
 تر از ماهی که صاحب این دیو چگونه افتادی و صاحب غزیت چه سال
 و نندادی **ب** حیف باشد ز تو ای کل که نشینی با غار ظاهر اهل غایت خوش
 می بینی آن حور سرشت دامن دامن تو لوی تر از جبر دیده بر کلر کشد
 رخت لب بیا رخ بکشاد و گفت کلی بودم از روح شه یاری ندانم پری
 بفرم خواند بدو که هر دو در سلک از درج شاهنشاهی کشیده منو چون
 از سلاطین روزگار باج می گرفت و از فرق و قدین و خوافین جهان تن
 می سپرد این دیو غشست مردم دیار را با یک بیک بند رخ خور و بیک
 دست تقاول بداد الملک در از کرده بر و سپکینه از او بود و بر این حد
 جیش جانبداری در رخ شد و فریاد ایندیار فاند شکوی فاض خسروی را
 گمزان بایمن روی چندی اندام که طعنه بر با هر دیان این قطع شنیدند
 کون میروند و بر سپهران ماه دیدار که بود و جیش خورشید جهان تاب
 بنده می بدست شدند و کس و سوسن را بد بصر و پیران خیب گرفته وجود
 می نهند

فرمانا و همه را فرود آورد و بر صند عدم محسنت دانا که در جرم سلسله
 نیز از شن شاه جهان و سن ناتوان کسی نماند و روز دیگر این غزیت
 پس بر پشت سر زده بیا بد شاه بر مثال معوه گرفته بلبل را بش را بچینان
 منت روان کرد و بر او دشت درین ویرانه جانکاه آورد
 بارید بیاض ناکر که و کلین مانا ند بر که ماه شمی از فلک سفید
 سروهای ارجمین بر افتاد و در خاک نشاند روزگارم افتاد و خن
 بنو بهارم اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بیای
 از دیان از دها جراتی جوان نیز سرگذشت خویش باز گفت
 اراده خود اکتی داد آناه از انصافی بنقد میسم کرد و گفت ای
 گفته تو هرگز قصد را خیم شکل نتواند شد و از حمده اینکا قطع شود
 برآمد که سحرگاه شنید یک از جای بر خوبت و بل نتوان بشد که
 بر زمین درآمد جالایشتاب تا پای داری نگر نهوده با اهل تن
 جوان گفت ای خورشید سپاس اگر چه سخن جان نوازت و نشین خرد
 و درین است اما بسا باشد که از خوروان سخن تدبیر صایب را بانی
 بوجود آید و موضعیف بدو کار حق بگو و بگو را از با درار و اکت
 رهنمون شوی و در جاره ساری دلیل کردی شکفتن انیم توان شد
 آن کشتی شمای گفت که از هیچ راه مرک بدو راه نیابد لایقین عک

ز بنور سپاه بدیت آورده پرو بانش محس اندام بد بخش و سبب
بجز در خیل غارشی در دماغ پیدا آید و بسته بر چه نماز خطبه
اگر در انسانی خطبه زنبور پیدا افتد و حال ترا پاره پاره کرده باها
بر بر سازد و اگر زنبور بد بخش بلا شست فیه مغسرا و زورود
و بخش مغسوس کرد و در ساعت بعد که اید جوان گفت هلا از ملک
خود نراسم و سرور سر این کار کنم اگر چنین است والا کار این خیر نیست
بد سر انجام با تمام رسانم عالم را از بلا نجات بخشیده شود و الا فدای
راه و سبب خود شده باشم این بگفت و خود را بجزای سیر
سیر فوکل رو کشید و خوابگاه خفرت درآمد دید سپاهی بشا بنوی
افتاد و دوشاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانده
مصور قدرت بر جبهه پس بیکر که و در یک وجود و انموده و دند
چون دندان که از بر آمده و بر اندام بدستون کرد و از شمعان
بلند بسته چشم او بر او از اندیش خیره میشد و عقل از تصور موی
زشت و ترکیب بنوش نزه میکشت **ست** بود و خفرتی از دهن تابایی
زختمهای ضای خرس بر کار دندانه از دهاش ندیده چندان
بشت قوسی روی خفرتی نوی کندش بر از فرسنگ پیش چون تو
خشت پزان و نهش چون تغار رنگه زان پسر و بر چون چنین

بیکر

بیکر که مثال را دید از سببش بر زید و دیت اسید بر و ده دفعی غایت
زده که بخت بر میان تهور سبب است و بر نمون آن کل اندام زنبور سپاه
از میان که گاهی مردم کیه که بهانجا بسته بود بدیت آورده و دیکت تا
خفرت آورد و بر نظر عمق و اسکان نظر نگاه کرد و فور رفتن بر اندام پسر
آن نایک دریافت چون بیرون می آمد از شدتش فکها مثال که بود
صعود نموده بر تپه که در آن سزین مغاک بدیدی آمد چون فو
خفرت فاشاک و شک ریزه از اندازده و سه طناب بین بوی چپ
مید وید جوان زنبور محس اندوده را در هنگام فور رفتن
خفرت و سبب داده خود که نخیه بکوشه فرافت و در میان کیه
متواری شد و بوی الفور بر سبب و بسته تیکه از صد شش
را اندام کوه افتاده خطبه زوقضا را زنبور و مغسرا آن پدید
بود از خطبه بلند کاری نشود و غریب از نهادش بد بطاقت شده
چنان با یکی بزرگ که از زده بر اندام کا و زمین گرفت و در طبقات
و سها تزلزل بدید آمد چون که بکشت پهبوشی و طاری شد و از
خفرت و خشمنا که بر سر دودیدن آغاز نهاد و قطع و قطع شک و خفرت
کرده شیا و نهاد نا آینه اساسی سی او فر رفت و سبب زنده که
مستاصل که دید پسر و بر بر سر انجام یافتن چنین هم شکوف و بیا رفتن

آب از اینان در یابی شرف بدرگاه الهی حبه نیایش فاک منت
 و مانند صبا سک روحی که در راجه نوید بشام همدلک ده ر
 و مرقه تماشای مصرع بر بسته قامت نارفتن آتش شاه بیت
 نیکو یعنی بری نژاد بران بنسرا که در دیده و مقدمه تدبیر و کفایت
 عمل بنور و پس با عبارت لک شام شرح نموده ملک ده از این منب
 و فراوان شادمانی چون سبزه با بهتر انجم با لید و پیر ز برادرینار
 گرفت و دست چین آور به پوسید بعد از آن بدان ثمارت رفته
 بتماشای گل گشت گلشن بری نژاد بر دخت و بعد از آن بر جردیو آمده
 با شکل مهیب ترکیب عزت که در دار افتاده بود و بر حسن تدبیر صایه
 بهر وزیر آفرینها گفته فرق خودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی
 الاطلاق که از مورد مار باز برار و دوشسته منصف باغ سل سلاشی
 گردانده شکرانه سودا آن تارین کل اندام را که از فتوحات نیب میوین
 لاری بپشت آمده همراه گرفته مراصل بهای مقصود شد بر آمدن مکراده
در ملک غریب و سبزه ان شبهه مستو بهر دانه شدن میوه بهر بهر و در
و از آب حیات که به خف صفت بهر و است با حیات تازه که بهر یک
نیش بهر خف چون نکلاده از ان مکان مکاره ام و نصرت و کامیاب
 بران بهر ماحزند قطع مباحث نمود و بهر طبعش کل بر شمارش عالی بهر بهر

آن رونق

آن رونق افروزی نهک به سرود به میدانه از اینان پیدا می
 و صحرای صوبت آتین که بر اس صدمات دد و دیو که زمره زار
 سیکر و سلاطین بسته معموره عافیت قرین شد چون کل سرور
 که بران خیمه نشاط بر آورد و فاخته کردار در سر و سبتان سکر
 بهر سپاس گشته کلبه کف منت میند که دایند و قدم بر سنگ سبیل
 بهر پوده جایگاه بهر و زنده در آمد مهر می دید و ز نهایت صحت
 و لطافت که کفای کفین سینه کوش خط عجب پیوست و فقر فقیر و سر
 همان بر سده سمله بر چون فاک می نشیبت فانهایش نماند و
 ناهار نان مطبوع و لکش و ناهایش چون مصرع قامت سبیل
 موزون و خوش تهیبه و معموریش بهان فقرات نثر با هم موافق
 و ترکیب و کاکیش چون جواهر دلبه بر نظم با یکدیگر مطابقت آید
 از یکدیگر نفع آید و در مراتب ارتسام نیافت و یکی از جنس
 و خلوتکده چشم ملبوه کو نیاید بلکه زده از معاینه آن حال که سبیل
 ملاک گشته نیاید بر حد حسیط اصحاب خود را بهر طریقه از اطراف
 درستی و تابای بر بسته و بازارد و بر زن سیر کرده سرخ مردم چون
 چند آنکه سوبود و دیدند و بوقی و ثاق را بچشم نفیس دیدند جمیع جاو
 و حال و منزل و منظر را چون دیده کور از جمال آید بهر بهر

که میان والا که بتقدیم رسانید و سنگ آتشین از زنده خونبار
 بدست خویش بایستد و در از آنجا بنایت بنیاد است و بنیاد است که بنیاد
 دیگر در آمد و ظاهر و درش را بنیاد است که بنیاد است که بنیاد است
 و جدارها تعالی نقش و نظرهای مکتوب است و ساخت چون از آن
 نیز ترقال نموده و عمل دیگر اندند و دیدند که جوان زیباروی شکو منظر
 از صورتش معنی ضروری پدیدار و از سرش آواز سروری آشکار میشد
 بر سر هر که شنوده بر بطاعت هم میرفت و موده و فوق تا جوری بر بار
 بالشت نهاد و آوازها را جود یاری بر سرست و قبیله کیباده
 در بر تو گوید که بنیاد است که بنیاد است که بنیاد است که بنیاد است
 منوهر بدیجی ال دیدن با فاخته دل سوخته نغیر جا بگذار بر کشید
 آتشکند به بند کرده را با این شکاکین از زمین تارک بر کند و کل
 رخسار به چرخ تقابین سوختی ساخت و بهلان تا جن رخ خورشید با
 جگر آتشید و میان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد و بنیاد
 جانورش در بلبل بوخت و در دل گشت گشت کل جابه قیام
 رخشند و بنیاد کرد که او سپید نماید و مهر شده از طایفه باز
 آتشکند تا بگویند واره چون غنچه کی شزار برخت چون سبزه
 کی خاک محفت از آتش سبزه چاک چاکش دودی بر سپید

برخیش

بر رخیش آن نوحه که خون از و سبک میگوید و در آن عشق کلرند از
 سبزه چاک چاکش شعله در دل بکند و ده گرفت و از رخسار کی و شفتگی
 بای که است و از معاینه چنین حال در دایره صحنه بر عهد و شانه
 گشتند در آن ننگه منبکانه شویون کم شده کار فریاد و فغان
 گرفت بکند و بر او ار که وقت پری فرا و در جم آورده بدان بخت
 سحرهای گفت خدا را دست این غریب بکند و نمیدی بکیر و بقطره
 آب بقا که داری آب رفته در جوی آتش با شش بر سبزه که در از سر گشت
 آتش آتشکند و شکوه و از سرش کرده سبزه بای آب جبات بکشد و خوش
 دست سبزه بکشد از سبزه که طلسم کج فین و فتح او آب سبزه زنده
 چند بر سر روی خوابیده با سبزه بکشد از سرش جان فرین که بکشد
 از گرد آب سبزه بر سبزه و جود اندخته جوان فی الحال از جواب که سبزه
 بهر بود دیدن آواز کرد و بکشد از سرش و جمال پری فراداد که ماند
 بلبلش سبزه بود و از غایت حیرت بلبل نرسد زبانه بر آب سبزه
 ساخت و از آتش غایت شاد از گوی خود بپلوتی کرده بر جاده چون
 کام بر درین بوخت و بر طرغ بکند و راه دید که با چهار زن دیگر گفت
 شکسته اند از روی بالان و چون در خود نگاه کرد ناخن در دست بوی
 بنایت بلند و دیدند که سر در گریبان تا انداخت و بکشد بوی حقیقت نبرد

دند نهنت که اینحال بدترت الکن چیست ناچار در هر موعده خیر انکیز و در روز
 متواضع حیرانه غوطه زده از روی پیغراب سبب رمودان کل اندام و کما
 نقاب از روی شاد به حال رساند خسته و کسفت ماحول الکی خسته منو چهره اش
 شوق آن سرخس پیشان را زانک با خوش گرفت و هر دو باید و حادثات آلا
 ماضی و مضبوط زن حال بعد از اینان بهیستی بحال اینها راه پخته بود
 که مودل نایب گشتند و در نو صوفی طایر روی یکدیگر بستند و لولی
 اندر چک دیده بر پای هم نشاندند پس از قول این امر حیرت افزا مانی
 یکدیگر سرست بر پای مکراده نهادند چندانکه در جوده تصویر یکدیگر در
 بخوابند و سکرانه تفقد اتش تقدیم رسانیدند و منو چهره باز جدا گانه
 طوطی باز او شکر سبتان شکر گو ما گردانید گفت ای سر زند که بخش
 من بسیار سیکه از وجود که هر روزات سانی تو در حق من سرگردان تیره علم
 بوجود آمده است بدست که از بد آفرینش کانیات ناز و ناله مال زور
 کسین یاد ندارد و شکر چنین عنایت شکوف و منت این بویست والا
 از پرده خوه بخت ظهور آوردن همانا از دایره طاقت پندانه و توان
 بشری حاجت که جان را با ربایی تو فشانم و نقد تصویر بر بالابنوشار
 گردانم **پیت** اگر هر بوی من کرد و زنده ز تو را هم بد یک و پستانه بنام
 گوهر کوسفتان سرمود و جهان تو گفتن **زنده شدن و پادشاهی**
پادشاه

پادشاه زاد و در شهر حضور و تقییر نمودن بره زند تجسس مهر با خود و طوطی
پادشاه از این راه با نو و در وقت شدن مکراده از نو بهر طرف
پادشاه را با نو چون منو چهره بقضای مشیت ازله و ارادت لم یز که اگر
 ناله از مشیت تقدیر شود که گشته و باره الکتیم هم بمقتضی وجود اندر دست
 کی نژاد گرفته نزد مکراده رفت و چنین نیاز گرفت پایش بوده بایش
 کیش جمعیت برده معروض عرض آورد که اگر از راه دره بروی چندانکه
 سبان خورشید جهان با کعبه میگفت و تقصیر این خاکسار را بنور
 اعدام خویش منور کنی و بدین نوازش سبک سراقی را بر این بختدار پاد
 سید عزت و کشتبار رشتا چنانا حیات بکوی برین حیات افزوده باشی
 و از روشنه و دوس و زنده فیضی بجای دل این فقیر شود و شود مکراده
 از روی مصیبت طلعتش او را بدرجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در
 اینجا طرح اقامت انداخت و بر سپند نوقت استقامت نمود منو چهره
 نور عظیم و موهب جسیم از گاشته مرآت سپاس مودی گردانید و از نو
 سواد جهان بنام دنیا ساخته بر او رنگ شهر باری جلوس نموده در کم مایه
 این خبر در بلاد و مالک دور دست که در صیقه تعریف و تان روان بود
 انتشار یافت و غزرج دانان و مهر و ارشاد ساسان روزگار **پادشاه** منو
 الکن در پستانه سخن گشت معنی از سبکینه این ولایت از اینا که بقصد است

داشتند از دست و دهان آن غریب مرد مخواریجات یافته بسلامت
 بودند برین وقت و قوف خیمه از هر طرف فراموش کردند و بکسی حقیقی که
 ای من است و بخرج است من ای که خطبه کمال است بروخته در میان
 سکونت آشیان کرده بکسب و پیش قدم شغال و زیدند و در اندک زمانه
 مویش و صفات آنکه بدستور سابق رویا بدی آورده روز روز
 یافته بکالت علی گرایند همانا ای چمن مقدس عقل یوز در عالم خود
 و ایجا و چمن ساکن خیرت اندوز در جهان شوم و بجهت تشبیه که آن
 در غایت نظران عقیده است خوشایند که حقیقت دیده بین کردی
 یقین باز دار و مملو به گاه مملو بر بخش جهان بود که راز بشد بفضیله
 و رادای مراتب خدمت که از ای اجزای مراسم هماننداری مکرر آده سرو
 مقصود بود و دقیقه از فوق بنی رضا جوید و نمیکند است و در باب است
 زمان بزی خود را معاف نمیداشت چون او بکسب بخر بخر و قید صید
 بهر هر رفت بزی تر او مانند کثیران خدمت پرست و برستاران
 و دست در این عبودیت کوی سبقت میر بود اما مکرر آده که خواجه
 طلب بار بود و در هر وقت بهر بفرستاد نیست بهر سبقت باب خیمه
 تر چون ربک بر سال و و افتاده از صادر و در و افتاده که در وقت
 بورطه بلا و کو در بختا اندخته بود بچیت روزی بزی تر او بقتل

شاور و بزم

همیشه

بوشمار خزان مقام او نیز دیک مکرر آده رفته برایش بمراد آده
 ای ناک کف پایت طویلی چشم و جانم از آنجا که مر او رفتت غایت
 بندگی و پرستار است بنا بر خبر خواهی اتماس دارم که اگر شرف جایت باد
 معروض کنم مکرر آده از روی استیکراه توجه با صفا نموده فرما ندانم
 رساند بزی تر او چون حکم قبول امانت باریافته بدو را نومی آدب
 اکت با وجودیکه چمن کل و ریگان مرند نظر مملو به افزون تر است
 و از هر منوع او طرب و استیانت طبعیا سبب بجهت تشبیه و در
 بویسته لاله وار و آغ در خون و آغش از بهر بیت که همی مطلق
 خاطر خاطر من باشد مرا بران کی بخش در اینجا و بهر افان کان
 گوشم و منو چه نیر بنده جان داده تو پست در راه تو جان میرغ کشند
 بجاده فرمانت بای سر بویید مکرر آده چون او را در راه و سوزی
 افاق و در طریق نفقه طاق یافت بکلیفش بکلف راز دل آشکار است
 و قفسه رسید کشتی و گذشتن آب از سر دل شیت پازون برنگش
 و از که حسرت از قاف من بر آمدن در راه طلب شوا همی سوان
 من و طی نمودن تشبیه و فر از هر من موع و آلام ناک گفت بزی تر او را
 این ماجرا ای شکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه حال غرق مکرر
 کشته بهر بلی در آمده گفت ای منشاه سر رسیدند از بکوه نام

نشان چون توان یافت و مکان شخص نشان چگونه توان داشت
 بهر تقدیر این شکل و مطلب صعب را بر درایت تانم توان سخت و تحمل
 و تامل کوی مرا میتوان مشتافت زیرا که در حوصله سیکار شتابان
 و بی تعلل برکات برآید و رسد مقابل صفت رایت آری او را مقصود
 بکشتاید چنانچه پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته اند که هر صفتی از صفات
 و نشانه لطف خدا باشد که تا از مظهر غیبیت بهر ادب و ادب و ادب
 بصواب دیدن زمین کام و ناکام در پیوسته صبر نشسته و چار و ناکام
 بر بار که تحمل سخت امید برست و پیری ترا در کرم یاوری بر میاید و ناکام
 بگرد چاره گری برآید و شخص بسیار به زیر او نشویند و بهر جهت
 استقامت بود و در دارالادب نوزاد عاشقی و معشوقی علم دانایان است
 و در طریق مبالغی گری طبع حکمت مینویخت و در شناسایی و توانایی
 و معرفت ناز و نیاز طالب و مظلوم کوس لیس الملک میرد **بیت** براه
 عاشقی کار از مودت کوی عاشق کوی معشوق بوده موافق ساز یار
 ناموافق بهم وصلت ده معشوق عاشق بدست آورده بهجت
 پیدا کردن سر رشته مطلب یافتن سرحد ده مقصود تعیین
 تا بهر تسکین دلش او را دل کرد و در شتاب و ازان ماه بدل نشین
 نشاند میا بد سر زنگه بر طریقت اینکار بود که کیفیت و آهه کوی قابل

کرده

کرده بسبیل در باره سر کرد و بکنار آب فرار و به روان شد و در
 در آب بویید واقع بود در راه صبا کرد و در حقیقت حسن و قبح
 ناله سپرد و بدان میگوید ملک زاده بنزداده بود و کل حجت و شوق
 از هر جنبه که میدید بسبیل و از ترانه طلب میرانید و مغموم و غمناک
 از دست تا اینکه شهیدی رسید که بحسن ابا موسوم بود و در کوی و در
 در بای حسن روح زن کشته و شادمان طنا زاهد که شمه ناز از هر
 نوع فوج جلوه افروز گردیده بهر سو خالان خوشه ساز است مایه
 حسن و ناز و سرسره زار میگوید و صفتا صفت اندر صف کشیده بهر
 آلوده و بکر و نفس آن ماه برآمده و در غم صبر و شوق کام طلب نکاو نموده
 و قیام از وقایع تغشیش مرغی کند شست آخر کار بعد از رخ بسیار بکوی
 سراج برده چون آفتاب روشن در یافت که کان شهر یاری و خوشی
 آسمان جهاندار است و مهر با فو نام دارد و از بسکه شوخ و شنگ افتاد
 نماند که شستی نشیند و چون رخ رشید کینه کرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز
 از فروغ رخ هموش آن بر می شتابد و سر کند و کل بسبیل و از هر جنبه
 آن ماه و در بسبب کسب کند فو نایده زین بهر بیت خرد که رشاش و خوشی
 عقل معلومت آموز در چهار بازار شهر و کان کفر و شوقی ترتیب داده در کم مایه
 روزگار با چنین سرای زنگه بهر شام و بجر محال کل طرز نو این مرتب شده

خوشید را شایان بود بسان بدر رخشان از بر جوت بر اندک
 فیروزه بخت از جدوشت اینسان که خیر بای فاطمه کمال است
 در کرده توجہ ناشای جوهر ابد ارش شد بجز دلبست کردن بنفس
 از خوارت شوق چون ماهی بدون آب طبعید با غار که دور
 محبت مشام جان فانیض شدن گرفت گفت غلط بکنم این فغان
 با بوس نامه خورشید مردم و ارش در دیده نشانند از دور
 رسید بهت در نه چو اینان شوق برادر کانون دل اشتغال
 از این بوی که زویره زن آمده بر سپید که هیچ میداند که این فغان
 این در به شریف که از غنچه هر جوهر شایان ماه رحمت فاطمه نور
 از قرب که هم خورشید طلعت است آن دقیقه رخ وانش نگاه بخت
 و چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای جانک خوام خشنه خوش کلاه
 طرب با سمان انداز که این فغان را با نوبت این دولت غیر منزه
 چنان شکون دارد که مانند زمانه سعادت وصال آنروزین
 و جمال بیشتر کرد و اکنون در مقام در رنگ و زین از پوده صواب
 مکرده بر ستون بره زن در همان صحن از منوچهره و بری نژاد حسن
 به آنکه توجہ برادر را صله نماید رخت سفری بایک نزد دلبست و جان
 استیصال توجہ دیار جانان شد و در کم مایه نوبت قطع سازان

ملی

نظر اهل مؤده شهر حرم باور رسید و در باغی باین مکان نشینان کو
 شکر کننده بره زن که سر کار و زین سیلش بود بر قاعده قیم دو
 کفر و شکی ترتیب داده کالای دیندند و مسلح و هند برادر رشت
 حکمت کی رونق و رولج کشید و بکن تدبیر رسا و رسا فهم برام
 شکر زده در صد و آن شد که ماه را بیک از روزی سپید بر افشان
 ناله هیتا ساخته نزد آن جن رعنا که بره زن با او عقد جوهری
 گردانیده بود بر و التماس نمود که ز قفس در قدرت هدایت نشاند
 که بستم و چنان بر سپهر زده و در شکش بر ستارگان ان کلین کلین
 ناید با چنان زن گفت ای خواهر هر بان درین بام این مطلب دست
 دارد ای صحت هر بانو از جمله محالات باشد زیرا که او سبب نقد
 فغان خود و جمال و ارک بدون هم پیچیده و این ماجرا بدین خط است
 ازین بخت بر و زرفته از اینجا که مقصدا می حد رشت پس سیاه و از حور
 خود را بشمار زده و در رنگ مار طره خم اندر خم که هر تارش فغان
 صد نافه خشن و تار رشت شکن بچین موجب داده فغان را در آنتای
 فغان از بایش حد باشد در میان آب افتاد چون توجہ فاطمه بنیل آن
 از حد حساب تجاوز است و این غمی غم از غم از زو صورت نمی بندد
 همواره در که و ملال بوده توجہ محکمش میکنند و در غم را این جرم بر

از خاک نبرد داشته و از انفعال ترویش خشک شده پره زدن این
خبر و روی داشته زبان و شادان نزد مکرزاده اند و گفت خفیه
ماه چون نای بدام تو آید و این غفلت و کج خلقی که هر مقصود کرد
اکنون خود و قیصر که همیشه روشن است چنان زبون عاده ندیده
تو با سایر رفیقان ازین باغ بیرون رفته و زنی که خبر را حصول در بار
مکن گزینی و نمی در خط حقیقت نشیند که گمانه بهیچ وجه نیستی این معانه کرد
و بهر مردیکه در صحبت شماست بدین روشیان قدر است و این فتنه را
افشاده و بیت که سالکان سالک حقیقت و ناهنجاری نتایج طریقت اند
پنجانی قامت و انکسار به ده که از ان انتهاب دل معلوم غلابی شود
پادشاه برود و خود را و نسبتا ده حضرت خضر علیه السلام و انو و بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام
گفته و بعد از سلام پیام داده که از اینجا در باره هر با نوبه خدا و لطف خود
باقی غایت بند و پست کوهرش او در ملک از دواج جوای که جوهر منور
و خود کایت کشیده و عقد مناجاتش را در عالم با بند و ربه و الهیت
حسن انفا کشیده و آن بزرگ نهاد که بدین فکر گری و کسوت نشو
در در محفل محبت تریس شما شود و مصداق قولش غفلت هر با نوبه خدا و پادشاه
در آب فحاده و ماهی از او برده و خضر باقی ربانی از لطف باقی

بدان جوان لطیف تراود و دعوت تفویض نموده هرگاه در زمان معلوم
ساعت محو و بجا نیست و در آنجا برسد و در پاس مرتب غنیمت و قیام از آنجا
مردی نامی گذارد و شکرم و محبت سبحان با ندره طاقت این بنفید را شد
و در عایب تعاون و تامل این کمالی که هر روح شهید را بر زبان در آنجا
ساعت شرف و دست نشاند که در جرفقدان غفلت از خود بودن ماهی
بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق حکم فعل حکم لا یحکمون الحکمت
به نظر بود و بعد از تمام مراتب پیام قدری از ان اب بجا بر سبیل هدیه
شاید قول را زبور صدق کرد و بگذارد چون بدین تدبیر صایب موانع
درست برادر و اخوش مطلوب بودن مکن نباشد زیرا که بدر هر با نوبه
روی حضرت نخواهد که بر شخصی اسم دانم و مکن کنند و قطع نظر از این تدبیر نوین
در کمال قدرت نعم و متانت طبع و نزاکت مزاج و سادگی و خلق و خلق شده
و طبع نهایت دشوار پسند افتاده چند آنکه شاهان روزگار و سلاطین
نادر از روز و مندرم و صاحبانش گشتند در دیو که این تنها بر کار و رسانی
سر زد و کرد و تمام امید بیکدام بر نروده اجابت و سادگی و همه لایق
سازد و خلق سودا و اندک مکرزاده تدبیر پره زن بد زده است و در شرف
کار بر موانع بد آن بر کار نهاد و در چشیده دیدار بدستور یک که از شرف یافت
از آنکه خدمت سلطنت داده خود بکنه انوار رفت هر مرد و خدمت سلطان

تا پس پسندیده و قانون گرفته اداری بیام از زبان حضرت علی علیه السلام شود
 و آنرا در ظرف مخوم و سپهر شهم نمود سلطان از اجتماع انجمنه غریبی
 در دین حیرت کشیده با بدیشه صدق و کذب مذیب ماند چون بی
 معقود و در میان آمد و در قبول جبارت نتوانست کرد و ندان
 را نویسن بساط ادب بودند و در ورطه حیرت فرو شدند و از غایب
 لال کشند تا آنکه سلطان بنی امیه بنی امیه ای آب کشاد و در راه میجان و
 طریق جزیره قطره چند بر مای که از آب دور و زممارفت داشت پدید
 می نمود و بسان نفس عاشق بیدار که بنام دوست طریقه پدید می بخشید و راه
 از جای خود حرکت نموده اند و چنین نمود یکبار رفته چیده و بر برگه آب که
 با و شاه بر کنارش جلوس داشت افتاده شنا از کرد و از معاینه چنین
 از اما حبیب و کار تواند بود غریب و از نهاد حاضران بر آمد و همه تنها
 زمان تصدیق کشادند که کلمه مستقد قنار بنا آندا در حوضش آمدند
 آنکه از سلطان و ستوری رود و برادر صد رغبت جا زده مرا شمع
 بتقدیم رسانیدند هر چون در اینست که باده طلب می شده و فتنه
 در پست نشسته سبکتر از مجلسی خوبت و گفت ما را از آنجا که در و نشاند
 در صحبت ملوک زیاد و بر ضروری اجازت تو رفتن نیست بحضرت رجعت
 نشیمان بساط محبودیت خباب سلطانم کردم و ما آنکه در باب قامت

میانه

خالعه از حد حساب تجاوز کرد و هم مستی کشیده بر مضامیر حجت پست
 در دیده ما چار سلطان و سایر بندگان در نگاه با بر مناعت بر خیزد
 و در آن گردند چون بیرون بر آمدند حوام که او ملک الله تعالی در شان نگاه
 توبه حاضر او سطر رفت نشان و بایه تختی در ویش انگاشته اند
 هجوم آوردند که بر از غوطه قدیم مضامیر و بافتن رنما و چون
 پیشانی یافت از پس صفت شیب و بختی تن مانند که در راه افتاد
 و ضامن خود را ملازمست ملکی آوده رسانید و کیفیت ماحر اطلالی در
 پس از چند روز ملکی آوده شد و رانده با ز در همان بارغ منزل گردید و پسر
 از خدمت ملک و شپنا و نام صورت و رفته ندرت آگین برین غلط
 معروض ما کنان پایه سر و خدافت نمود ملکی آوده ما غور و کلین که در
 ملک و کلین ولایت فتن است در عالم رویا با مو کشنده بود که بر کنار
 رفته و ام بیند از و بهر چه از جوی رود و ام بیار و خوف از آواره
 بهر چه از در قش بر آید از ابواب غیری خود در قنیت زمین بوسان
 این مار گاه رسانند فضا را دام مای از رک آورد و از شکم مای فتنه
 مرصع در کنایه صفت و اندازی جو بهر بیرون آمد با را از آواره
 متوجه ملازمست شما شد من و آلام و امون ملایم و سولای خطر آینه که
 در سفر سعادت اثر آن خلاصه و دو مان خلعت را پیش آمده به خود

در قالب بیان میگوید که تصور و تدکارات اکنون با بحث رخ دل و
 از ارفاط است قند الطیر و المنة که در بیت سلامت پیدا کردی
 از او را که خدمت لازم است عالی ذخیره اندوز سعادت کرد و
 و در بیت تعویض از زمان که در آینده مر محبت بدیاری خویش ناید
 چون بهر زکر گذار شایم که در آثار رتبا شست بر ناصیه با و شایه
 و از غایت شکفتن گفت خوش آمدید و قدم صفا آوردید با این
 استیصال میل مکرر ده از بهر صیت بر شو شندان بیدار فرمودند
 بیت که بچشم بدین فطرت و ذکا طینت را که خلف بصیرت و
 و صعبان نیست بچشمین امر ندرت طراز مامور شستن و از راه
 جاده بهای غریب که در آیند به آنکه در هر شش ام خطیر مضرت
 در کارخانه فرمان الهی محبت بشرف نفاذ میوند پیش از تو
 شما ببری در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس که فوسفا و فخر
 علیه السلام بود آمده از نزول شما خبر داد که در باب قره با صرة
 خلافت و غره ناصیه خطمت ناذر گشته الکی شید المنة مذ که
 بخیر و سعادت تشریف ارزاند و گشتید و از جمله جلال خطای
 الهی که بپوشید نه از آن شکو و سپاس آمده این است که گوهر
 مکرر ده از درج شهادت است و الا فرمان الهی در همه حال جای
 بخلاف

انحراف و طاعت مدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در انحراف
 این امر وی تظلم کنیم بهر وزیر گفت مکرر ده را این ماجرا و فو
 اگر به عالی طبع و بلند فطرت و عقل کامل است از توانست شون
 بسبب نقصان که در طینت ایندیت حبیب مینماید با جویان
 بدین امر شرف نفاذ یافته بحر انقیاد جاری خواهد داشت **نقص**
 مظهر گشته در خدمت شایسته آمده و بدین مژده اقبال شام قافرا
 بر کیم مراد مظهر ساخت و این خبر در سکوی شاد یاری بهر تشاریت
 چون هر بهر نور تقیده آگاه گشت از آنی که و سوسه در فطرت
 بود و سوسه بر طبعش مستولی شد که کینه تابش نرسد و بدانند که شایه
 توانست و سزاوار صاحب است یانده و چشم کوهر است که توان
 حضرت الهی که شایسته وصلت آمده غنای را از لطف باری بهر رسید
 از آئینای انجیل که بادل خود این گفتگو داشت بهره زن با بقا و نفا
 خوانده خود کلمه سیمه چند بطرز تازه رست کرده در قدش
 از روی کینه کاری نموناییکه محمول بر غرض نشود سر کرد که در انجیل
 امر و از برای میدان کل رفته بودم جو اینرا دیدم زیبا طلعت
 منظر در کمال صباحت صورت و تلاوت معنی و نصیحت کلام و
 طبع نور سوری و بزرگواری حسن سپیدش با بسبب و فروغ کوکب

از همه نو و شیرین تر نشان رفیع ترش میکنند که مثل او را که آری
 در ملک فتن است بحسب هم از انشد مسیو به قطع مسافت بعید
 و کربت غایت کشیده بد بخار رسیده من درنده اله که از
 متجا و است این مسم جو ان محبت نشانی مطبوع طبع و صنعت و غیر
 و مقبول طبع خاص و عام ندیده هم و بدین وجایت و تکلفی و
 اخلاق حسن اطوار شایسته نموده و گویند که در جنبه روی
 بازویش برسم چون من از البیت و از ایوان معشوقش عدالت خبری
 شایسته صاحب نوازش جرم سخا از نامه عالم و شسته و بار بخت
 ملک بودندش علی تعلیم پیوسته بیغایده ریب نرس نبال
 محسوس و نوازش سر و جویا بر خول جمع صفات پسندیده از
 و الا نش فرام آمده و از زو ثقالی کالات طی هر و باطن بدو خطا
 کرده این بیت در شان او صادق می آید **بیت** کو هر باکی نو
 از کو هر باکی غنیمت **درست** مشاط چه چین فدا داد کند
 مهربانوار استماع اینهمه کالات صوری و عنایت ملکی اوده که
 پس بود بخون شد و از فوط فطر اب عنان تا سک از دست
 داده بپا د شاه بیغام داد که بدایتی از حضرت علی علیه السلام رسیده
 انرا چراغ راه بخت در سینه زود بجاده انقیاد باید ستافت
 و پناه

پادشاه از بعضی بنات مسرت آید شده فرمان داد که تا بوقت
 نه داری و قاون جهان داری محسن شاه منعقد گردانند و
 اینها طریقت در ده دوال رقبال کو س دولت بزنند
 و بطرفی فال و میونده منکام سرور را بایست و میوند معنوی بخشد
از پیش روی منکامه شایسته و از پیش بزم مسرت و شایسته
یعنی انچه و چنین مساوت اکبر و محسن دولت
نیز این آیین در آن و چنین مجتهد و قاون شناسان بزم دولت
 از بارگاه دولت مطاط مسرت و از تهاج مهند گردانند
 و اسباب طرب و شادمانی و مولود بخت و کامرانی معنی باشند عطف کوس
 اقبال در زوین پسند سپهر عجب و ازده خوشه و اقتران ماهی عالم
 رسیده باده نشاط در جام انصاف جوشش زو نعمه بی از ظاهر
 طرب بوا می پسند و حسنه آنک برده کوس که در محسن کل دستند
 به جان هر کوشه محسن خشنود و فقه شک از فو و شایسته غیر از بزم شام
 از فو زمی محسن منیت اساس هم میباشند که انچه سخنان عابد و نوازش
 اساتید خود می سرگردند و در پیشگاه آن بزرگوار زهره که در از از
 سر بر سر و گشتند و قبال کجین عذار از لب لب کل بزم طرب را
 آب رنگ شیدند و چون سرایان سخن و طلال بر کین دانه که با هم پیش

کبکوشیدند **پیت** یکی مجلس از دست از روی می که سینوز شریک
 خونی نشسته بر پیش زهر کشوری غریب استادی و شکوی
 نوا ساز میگردان شکوف ببا نون نوازان بر آورده حرف
 چون غروبس بکن افروز گیتی رونق افروز جمله مغرب شده
 دریا نوال هزاران در زمین بر سر بر فلک نظیر مبارکی و صلو
 و به وزی سعادت جانشند و ملکه داده راجون ماه و دهفته کوش
 نواز استه با فزاید و شکوه کیقبادی در شکوی اقبال او
 بر تخت حسودی تا چو رجا و ضیال هم عبوس کرده ماه و خورشید
 در برج مرآت بنظر قدیس مجمره گردانند لک لک تنبیت از رخ
 طرازان خط فاک کبوش انجمن آرایان افلاک سپید و صندی مبارک
 و ندای نشا ط از اهل جهان کوشن بین و داغ فلک بچید زبس کو تیار
 آثار گران ری بر لب کافورین بریداند دار کثرت کوی بری و طری
 صحن بکن رشک کارنامه بهار و صحرای خشن شد چون مرآت بر رخ
 و مرآت صلو افروزی بهر خند و شایسته انجام نیت هوا چون فصل
 چون طایران بپس سو سو بر و از کرده کشتن اقبال را بکام میل و کل
 خلوت نشاند سر جانند میبایان هر کوشش ساختناده و ساز
 راز دل بیرون نموده دشت زاریدید با چویم حشرت چمن شک و ویرا

سبخت

بر بر کس

آن
 معاشرت در سالکین مانع ملکه داده کوشش آمد و خدای جبار
 در با چون دانه شبنم بدیدشت نهنگان در دنیا ز کرم شد و کرم شری
 و کرمی جبار لا رونق و رونق گرفت تا آنکه آبر از روی دیووی
 کایه تنقی را دیت و کل از بجا به با به بند قبا بهر کشت و در آغوش بیل
 شست ششمس با فی با بتز از شمع کلام انداختند و اندیش مقصود در لب
 هم کون کو بهر سیم چکیده پیت بچید کشته سازی کردند و غنچه بواری
 کشند بکوبهای کسین بچیده و دخل شایخ بر شایخ افتاد و خنده
 لکترین اندر شفق ارشاد بپروین ملکه داده بعد از رخ
 کج رخت بدست آورد و بر سر انجمن میثار بکام دل فایض کشت و ملک
 نازن قبای افتاب از آغوش فزین نقاب بچید بر خسته سر از
 صبح که آورد و بر بسم کویان اهل عالم را صلا می خورد داده بر افای و چنان
 زدنش که کو ملکه داده کو در خورشید از شکوی صحت و جرم صحت بر
 به نون شهر یاری و خلق افزای صمد ربا عالم شد و بشت صند و مبارک
 و دنیا بر ضلالت ایشا رکرو اهل انجمن را به بر ایامی ننگ زد و شفق
 شکر مانند بوم آرایان چمن خرم و خندان صفت و پیره زنی که چمن
 نیر مناس طسم تمن از سرخ مقصود و خواست در صله و می چمن
 و اتم شکر فزود و جو ابر کشیده از دنیا بهر ارض به پیرانه سلا از

از دیو زده کوی توانگی رسایند چون رضا جیب که گزیده
 و پس را نقضانی بام معدوم که اوقات دروشتا طبع است
 مرجهت بدار الکک خوش را است کرده نموده استبر خاصه سلطان
 و جنگ استبداد بدانان و تاس و سلطان کنیز سارکاه اجابت دارد
 بدستورینا کانغی بیش از نیست در فراخی که تاخته هزاران
 و طبعه کوهر و فزادان با فاشک و قطار سر و سر زاده و زور
 و شمای نادره هفت کثور و پستباران خورشید دیدار و فلان
 عثمان شکار عقل نمند و نمند حق نمکام قیاس آن عرف
 بر چنین می آید و بسبیل همین از زانی داشت **شش** ز کج و زور و زور
 در میشت پلکان رنجینه بود ز شک تاری سی باره و عود
 بخوارها ز تاج مرصع بیاقت لعل ز تازی سندان و پلافل
 ز مردخان حقیق ز زوهر که در جوهر غرق ز جیشی غلامان
 ز بهندی کنیزان ز رفعت پوش از آن پیش کار کسی در شیر می
 خود کشت منت بدید مکتب اده چون تاجه عنایت و نوازش از
 سلطان شرف رخصت حاصل کرده بود در محض کشت آن سپید
 در بهود و نشاندند **بیت** مرصع سقف و چون صبر جمید ز زلف
 قبه اش چون کوی خورشید با هزاران زینت و فوئنه آفتاب

سرم

کرم و قیاس نزد کشت و اراده دار الکک فن سر کرده چون
 ساندل سر کرده سر به کسیر کردید **جسین** **پوشک** **چون** **نیر** **زلف**
نیر **پوشک** **زلف** **نیر** **پوشک** **چون** **نیر** **زلف**
چون **نیر** **پوشک** **زلف** **نیر** **پوشک** **چون** **نیر** **زلف**
نیر **پوشک** **زلف** **نیر** **پوشک** **چون** **نیر** **زلف**
 و عاقل شیت است چند در زیر پرده خفا صلوهای نهانی کند
 الکک و در آن چمن معین و زمان مقرر و زنگه کون شاد از قیصر
 بهمان شام و کشیدن از نیکم قوه خیب نموده ظهور رسیدن از قیصر
 و القه و فو اعدار رخت حکمت قدیم و ارادت حکیم است و تجل ساجده غیب
 بروی کار آمد و حکمتی انجیل اندرت مال و نفیس این کمیت بدین مکتب
 جواز از مره ملوک کرده سلطان پوشک نام دارد از مدت دراز و را
 از کرد و جسد سل بر پا بود و رخت و چند الکک در بادیه آرزوی و صافش
 نموده در راه طلب به با بود و و ره برل مقصود نبرد درین ملک
 مراد بر پوش سده و و شد فرمان آفرین عشق بخون دار بدنا لاله
 پویمیز و بیوی قتی بنی از کسوی مشک اکین جابری پیش رسد چون کرد
 و فرمان از سر شافت و در شرف خود را میرساند و زلف ضعیف نیز نموده
 را که از نصیران و بود و نهان نموده و بسبیل ملکاید خود را بر سر زلف

در وقت دوست طلبی که در مار فیه عشق پیروز کار بود
 انبوی کید ورنه می خال رسیده بیکه به یکیک می خور در آمد
 و در پیش مهر با نواز دید که سبیل شکسته شده از جور روزگار بای
 بگشت و از شکر زمانه جفا کشیش شکوه را از حد پیش برده با نواز
 از راه مهر ناله او را در سایه عنایت خود جای داده و نمودن او را
 معین گردانید و دست تپاول روزگار را از کوبان فتنه کوتاه نهاد
 مکنزاده گفت ای مهر با نومن ایچ از سجای اس غوره شایده میکنم طوفان
 در غور شرع بنامت نمیشنا در زیر سرش نمایان چنین کس را در ظل عجب
 جا دادن دارد در زمین مگر که بغل که در تن است صواب است که این
 کوز را نود و نه و در کیش و روان با قبل از بنی کس از شر او خلاص
 نمیشم مهر با نواز گفت ای سرافراز دولت و اقبال از چنین جور پیر
 بخافت و تا تو ای که قاتلش از جور فلک چون لعل و بهشت چه جای
 مهر است زینهار خواه را دست رو بر سینه زدن و در مانده ناله افکار
 سانه رفیق را سر بر کفن بلین از باب مروت و شجاعت طبعش را شکوفه
 بشوید گوی را آده پرده تدبیر خود بدرید مکنزاده نیز بنابر اوامهر با نوا
 بن برضا در داد و قصار او زنی تزلزل در سر سینی واقع شد که جایگاه
 افرا کینه نه بهت بر او نشسته از طوبت با و نوا بهت کجای بنور کند سر
 خوشی

خوشی نشاء با امانت با و نوا جام به بخار راه یافت سینه و کبر شاد و نوا
 با و نوا مکنزاده بکلیف است به ای آن کلرین طلب اکبر با نوا
 از زمین موقوف به رخ رسانیده بر کلون مسیحات سوار شد و بکشت صید کف
 عنان توبه بجای داشت منتظف رخت نیز زنگه بر سینه تر صد وقت
 بنشیند و در وقت صبح و در نوا انصاف مکنزاده بسوی شکار از بنده نعمت
 الکاشته بوشنند را به خیال کنی و او آن پیدل بنون کشیش نقد جان را
 با نوا میبهر او در گرفت و داشت و سر را در هوای و بهت کشید که در غور
 روز شب صحرانور بود و نوا الغور بکران برق میخیزان کرد و بر ران کشید
 که ایکشت و روان مکنزاده آمده بستی تیر کام صبا سپر بدست شاهر
 طار کشت و دو پره زن به طرباب تمام اندرون سراقه تسلط
 آده مهر با نوا گفت مکنزاده چون بهرام بکنک مار را شکاف کوری
 بر زمین نهاده و در با خیکه بیغایله تکلف اغوش خود و دس علیست
 بر من نشاء ترتیب یافته تا از آنجا که به نور جمال میان افروخت
 گیتی در شمع او تیره نماید و شبستان دلش بفرغ رخت نوری آینه
 نیانورده خود بر جناح استیصال طلب تواند و بارکی بایا از هر دو
 سر کرده و شستاده و بهادر خیر و آب و دیار خود آتش به طارش بکنند
 بخش و نوا پره منظر آتش مستطی کردن مهر با نوا بکوی خرم برده و سرشته

بر کوه دارم و آتش همدت در سپیده چون شایه جهان بخورش من کز
 و پدید رسد نماند و پستایدند و در کوشش و نام ترا بر لوبه دلش
 لیکن چون سر کلاه خسته یار بدست من ندادند تا چار لاله وار در آفتاب
 متا بود و مانند بسینبیل خاطر مرمایه بر شیشه و شست همانا بخت بیدار
 کرده فلک دلم من گشته که چشم از جمال حرم تو زیارت و دلم از ناله
 و صامت سرور گرفت **بیت** سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا برشته
 همت خود کامران شدم آتشکلی دارم که دل از کینت پستاست
 و خاطر در نظر بهت یعنی با قدر که باره کار مفقر است و مرم خوار
 و لربان از نور سحر بدیدم که اگر بیاوری کینت و نیکواری
 اگر دشمن مرا و کینت پیستم و نظر بر جمال همان آراستو افکنم از آن بازتاب
 ماه بر صومعه را بخت تنها بشنیم و در کج خلوت خمر کاف گزیم و بر سر
 و همین هر صوم رخ و در هر شام به کام قطار مساکین و غریبار بشکند
 آن صومیت غلیظ و غلیظه گبری طعمهای لذت و نعمتهای لطیف از آن کم و بیش
 و رو فای عهد تو با من باوری کنی و درین هم اعانت نغوا و در بندت بستم
 صحبت من تا بشکیند نیاید و رده از بوسه پستان و صالم مایل بکویه نشوی و
 و آن لعل و لعل و سبب شربت بیالده و از ریزش نفوس جهان کوفت محراب
 و فایست غلیظی در اساس کاف طعم بیدارید و بیکبار شستی مرا دم بنای کرد

و شست

و شستم را که هزاران نیاز نیم شبی و دعای سحری بدست آمده بار
 و شست معصود از ششخ اسن سگفته بریزد بدست که انجمن قلیع
 زدن بسراید هر گاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یک سهری
 میشد اکنون که ششخ مهیکل کرده و کلهای مانای با رم او آورده و نظر
 به کینش خود داشت بهوشنگ چون بدین سخنان سرنگیز از زبان
 شنیده از غایت شادی برخود ببالید و زبان کل اسیم و شکفت
 و پیشاند بر خاک منت بخاده سجدهات شکر بدرگاه بچون تقدیم رسانید
 گفت ای جان و دلم فدای سخن من و تو و ملک عالم نثار کنم و موزونه
 مسکه شامید عشق توام و فزنا کنش و این تو از مال چون درین کم و ناز
 زمان تو چون آنکه از دلم حکم تو بر جان دلم رو نیست و روح و دلم
 بر خاک تو قربان **بیت** عاشقا ترا بر سر خود حکم نیست آنچه درون
 تو باشد آن کنم از خجسته اسلام لال را بدل راه مدینه بزم اند **بیت**
 و فای عهد تو باشد از بیا موزی با بغای عهد کوشش هر صیارا
 نیم مهیا گردانم و بد بخیز و زمان کنی کردن **بیت** مدها بوزا بدیدار
 بدو از کفر باطله نیم و ششک مقتضای تمنایش نهاد و صومعه نشاند
 اسباب مسافت و آلات طریح کامیابی بخت مساکین سرانجام داد
 بر سپاری چند کاروانی بودند بخت خدش تیسین کرد و جمعی را کرد

و شست

صومعه نوکل گردانید تا در امر هر هست و می نطق این همیشه با
برند و نکته از آنکه طایرکی آن صومعه تواند بال کشد و خود خاری
از پای لک شده شا و مینای اندازد کرد و در دولت خانه بزم
ترتیب داده طایق را نواز می نمود تا سر آمدن مدت مهم و این
جها نذاری بصید و شکار مشغول شد اما گوی دل در صوبای این
نا بود است و مرغ جانش صید کل باز آروی ماه آسمان کوه
بود و از غایت شوق هیچ چیز مشغول نشد و ساعت چون سپاه
شماران روز بیشتر و آگاه شدن مکرر او در آنکه برقی بدو حرمین
جانش روز و بر تشنگی و آسایش صوفی و چون مرغ نیم شب
خون غلطید و از اینجا بمناعت رفتی و پوز خود را در
صومعه مهر با نور ساندین و بکامیاب و فیروزی هر جهت نمود
در آن ملک فتن چون مکرر ده بر کشته تخت از شکار برگشته اند
بر کیفیت حال خسران مال الکی یافت غزال شکینش خجسته شیری شد
و طاووس طائرش سیرت بسیار زی کشته از پیغمده آفرغ بر پایش
گرفت و شعله بدش سجده و آری سخنی کی چون سبزه بر خاک غلطید و
سنان کل جامه بر تن درید از راه پلوشی تاب بر سر حجت و از دیده دریا
دریا آبش کون رخت کاه دیوانه و شش نقش پای ماه سر لید کی

سنان چون باد و لی خوش مسینا لیدی از پیسم با هزاران آرزو از
روی با شیمی بخوارست و کاه بدست با و بفرادان خجسته و فریاد بر خود
پیام سید و لذت خور از نقش افتاده و جلوت خواب نیاوش
رفته از بزم بر خطه با و دی دینیت و از احوال مهر با و خبر محبت کز آن
از سبیل شکن چگونه تاب دارد و خجسته بان نیش صبر سنان
نیش شکستاید و آن کس هم پیش تماشای کرده و دیده باز در آن حال
خبرین رنج ماکوش بر که دانه در و ام بسند خدا را ای پیسم که
بجوی جانان کذری از من سوخته در خاک خون پسیده بمسش
رنگ که این غریب از روی رویت از تخت شادمانی بر خاک فای
افتاده بجای خنوی کبوت خاکبتری در بر کرده و بیج شایانی از سر
رفته و سر نقش پایت خفاوه بیکه در یادت نوبه کرده اکنون طاعت
فرماند دارد و جند آن بچوبیت بویود و دیده که باز رفتار مانده
بر کسی او رحم و بیکیا رخساران خزانان از گوشه و کنر بدید شو و سنا
سروان زینت بر کپش اندخته سرش از خاک لذت بردار اکنون مقرر
پیش نیست شب تاب در یاب و آلا پس ازین خبر توده خاکبتری نیسی
از آبا و بهر بویوده و زره زره در هر گوشه اندخته است ای غم
خو من کجایت جویم - بیمار غم تو با که کویم - و نایده که دورم از تو فرما

فراوردی نه بخو بر باد قرا به نام شیشه تنگ افتاد شکست بر سنگ
از پای فتاده ام چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر فحشه
چون از پیش خورشید نه ندید چون پیش من بپوشی گردید و از
پیش نه خاطر بر پیشان گفتن آغاز کرد و دل خویش و بیگانه بر خور
بسوخت و سپینه دوست و سپینه دوست و دشمن از غم دلش خاکست
وزیر پیش گرفت و گفت ازین چون چو کیشاید ازین فریاد
چه بود میدد لغوی دارد که خود را به پیبری از دست مده درین عالم
کون و فیا که مسیح حوادث است وظیفه خواران ایدم خاک را
ازین عقده بسیار کاری اند و فراوان داده پیش می آید در کون
بسیار کبود هزاران نوا بسیار بسته در هر نور و چون چندی بسیار
نافه و از مردانه مردان معارک است بقال که به شکست مرثیه بنویسند
مانند کوه پای ثابت کشیده بهیچ چیز از باز و نند نه است که نه کام
وصول مصائب و نزول نوا به خود را میوب جز نمیدی نسرند
تدبیر بدست آورده از لجه حدثنان کنعان عافیت و امان کشند
جوگیر و صراحت و زیدین نباید چو کاه از جا بریدن بدان شکست
درد آن کشی پای سبان کوه باشی پای بر جای بصیر اندر صدق
شود در بصیر از لعل کوه هر کان شود پر بصیر اندر دم یک قطره آب شود

نه ماه را ماه جهان تاب بغیر بر خود هادی مکرده را بان کوی شهرت
چنان بنمون میشود که جوان ملج که در پیشه راهبری و شویده کام شکست
یکتا است مگر باوری حکم کرده راهی سر کند که سران منزل مقصود و چون
توفیق الهی بدان سرزین فایض شوم بهر رنگ که وقت لغت فضا کنند
بان تدبیر بجم مقصود رسانیم مگر داده بصواب دید و زیاده اجمال
و انقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطه تصرف است
بمدبر ساکن و ارباب افتخار نشان نموده لباس خاکساری و سپینوا
تن در او و بدنبال دلیل جاده بجای سلوک همیشه چون کتار در
پوششند معجز بدید بنودنا چار ساعتی چون نقطه در دریا توفیق نشد
چوان ملج شایخی چند از درختی بریده جان به ترتیب داد مگر از ده پای
از آن آب ملج در کمال آسانه کند را نیند و از آنجا سر رشته بدست
آورده راهی سر کرده پس از طی فوا و ان سلک حتی طریق قلب سرخ
در صومعه که معبد مهر با فو بود و در مجرای کیه بدان مکان سعادت نشان
فایض شد مذموکلان هم انشیاف بقانون غریب غازی همان دی
حوان غریب زده را بغنیافت خانه خاص سخن گفتند و بیک
در نور بود مواد اکل شربتیا شستند با عده نیز بانان گرم نند
مرام و داری مرا تب اغاز مر خید شستند حوانان چون از رخ راه برگرد

ح

بخار آید بسبب دید حرارت آفتاب و حرکت معاصر بدین معصوم گردد
 بود از شربت ماهی نمک کوارا فرو نشیند حواس از غریبوست منتشر شده
 بود و طبعه از اتم اند سپرز از مقصد باین طبعه و مستفاد از صنیعت
 بر سپید که باغ این نمک که است یکم از غذای که را از غذا و غذا و غذا
 و سعادت و بدین غریب غازی میگویند پروری که ارباب معنی
 بر سر آمده ما در ویشان که از راه سیاحت کردانی بر آمده ایم در
 مرز بوم با نیمه یک بختی و کم جوشی هیچ یکی از زمره ملوک و ارباب و
 متصف نباشند ایم جوایز از اعیان متعدد باین نموده گفت خداوند
 خیر خانه خاتون عباس است مهربان نام که صیت نوالش چون با و از
 محالش از قاف تا قاف عالم رفته و در آرزوی رخ پریشان در گوشه
 سباط کستی نه مات گشته اند مگر آده چون نام جانان گوشه و یک
 از هوش نهی شد و بسان سایه بر خاک زیر نقش سبب بر و زینت
 آنکه حرف را بر صفی افکار نقش بند و غایتی که بریده و نور طبع
 سبب یعنی لکله طلب کرده بر روی مکر آده نادان رز و گفت ایان
 و یار دانا باشد که علت سرخ آبخوان را بر کوه اند و بدین گفت و آید
 پس سر کرده از روی خیال بر سپید که مهربان و کسبت و درین مهربان
 و رایت شاقه چون در آورده و چون ماه بجا که کسبت و درین مهربان
 و رایت

داشت آبخوان خیالی اندیش قفسه عاشق را از آغاز تا انجام باز گفت مگر آده
 از آبخوان نمک که به نور مخزن با موش با نیمه هر چه و فرج از دست برآید
 روزگار معصوم کالای غرضش اندکست رهن در هر محراب است جان
 یافت و از سر سیمه روی نمیه نو میدی نبات یافته دست بفرزاد
 اسید زو و غریب کمال نیاز بر نگاه این دو کار ساز بر خاک نیست نهاده
 مستطرات شد لطف الهی کند کار خوش مژده رحمت بر سر
 موش مستعدان مهابت خانه پس از تقضای مهابت صنیعت
 دادای که حقیقت حال جوانان تازه رسیده بر قاعده مبرور
 همان حرم قدس بعضی مهربان و رسانند آن سرو و بستان عصمت
 زن ساد و لوح کشا و چنین را چنین فرمود تا در خدمت جوانان نشسته
 کاداب و حرکات و سکنات قاعده معمود و قیام هر کدام و طرز نشاندن
 و سلوک مصاحبت و محبت با یکدیگر و توقیف و بد و بد و کم بر سر
 عفت قباب رسانند انور است بر کیفیت معاش اینها مطلع شده برین
 رسانند که سخن از شخص اتفاق را بمنزل حواس غریب آید و کم
 خاکسای تن در داده جو در راه ریاضت تسلیم نمود در این چنین
 با یکدیگر سلوک معاش طریقه مساوات سلوک میدارند و در خلوت
 یکدیگر از آنجا که مکرر و قیاس بر سر و در و سان مرشد که منسبت بر بدن

را بنوعی عقیده بان چار دیگر سلوک میدارد و هر با نور چون را وضاع و
 جوانان غریب اطلاع حاصل شده به سر کوی آشنا که برود و دست که آن
 مجبور کوی عاقبت خود را رسانیده روز دیگر بکسب فرج دست یابده از
 نو که در خواند ترتیب ده کوشه از غنچه خود بکار آوده آن را دیده بود
 کرده بر خوان انداخت بدست همان عورت ساوختهش نزد جوان فرستاده
 مکنز آوده چون کشته مقنعه را و چنانچه از بوی پیرهن دیده بکشتن فریاد نه بود
 از سر نو جوان یافت چنانچه سبیل سرنگ آوده چون بالاروان کرد و پیر
 و زین را بغور جامی از گلهای باسین بطافت هر چه تا متر است کرده کشید
 مکنز آوده در آن صبیحه کرده به آنکه عورت را نقیب شطار رود و نه نقیب
 و عذر بخاست که در ویش را غیر ازین کسب نبوده بکم آنکه از قلند پیر
 وار و از خوسر و قبول خواهند نمود و این جامی که درین موجود
 سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و و غایت از آن
 اجابت بر آمده و میده ریم تبرکات بکار بدارند و از درگاه الهی
 ما رب شوند و هر با نو بکوشتری مکنز آوده را دید از غایت شوق گرفته
 چون کسین در فام جبرقه چشم نشاند و از سبکه رقت اکین بود از
 غمده ضبط خویش بنیاید بکوشه فرافشته نبای کسب و فلم بر داشته
 کلمه چند شش بر کیفیت حال از بند و مفارقت اله الان و همه انهم

بیت

بسیار است مانند کوه بر ناموس از دست بر در زهرن و هر یک بارش آرد
 غصه در خدمت مکنز آوده و خست و مکنز آوده چون نامه جانان بدست
 الکی شوق مکنز آوده دست شد چون با قامت اند بر مردم نهاد نور
 تازه حاصل کرد و مهر از سرش بر داشته مطالعه در آورد و خواند
 لاله کز بدین نظر حسن که از رخ یافته بود **محبوبیت** کوهی مخزن اسرار
 بود حقه مهر دایک نشاست که بود از صبا بر سبکه باران بهشت
 از صبح بوی زلف تو همان موسی صابست که بود کشته وقت خود را
 بزیارت دریاب را آنکه بجای ره همان دن بکشت که بود روزگار
 بکوشته در کین است و فلک همیشه در فکر شعبده تازه فرصت چون
 در کمال کوتاهی شیوه مروی و شایان خرومندی است که پیش از
 عد و از گران خواب غفلت بیدار شده شبته نام و نیک شمارا برین
 رسول از بند شهبان ناموس خود بشمع غرت منور سازیده از آینه
 نا حال کلن موس خود را از صرصر حوادث پنهان گشته مرآت شکسته
 رسانیده فلک را بشکایت در شورش بناید مکنز آوده بر نمون ناموس
 یافته در جواب بین دو کلمه اکتفا نموده اگر چه ترسای نلی لباس
 رخت سور مارا در خم خویش فرو گرفته بیکبار ماتی بر آورده و در نو
 مایه بر کرده پیش منصف که داند شکوای دارم که با پیش بدست و از

داز تو خود را می برهنه خاکیان عافیت چه شکوه رود هم خشن تو کردن
 دل کند حیوان بسته دیم عقل تو بای جان بپیکر شکسته چه اگر انوش
 امیرش پیرا که افی و در تم از منش مکایدش جان بر نتواند شد در پیش خود
 جانمیدادی هر ایند بدین خواری سرگردان بادیه بد منتی و با ناله
 سپیدی و سپید مال رسوایه بر در سپیده می نشستم لیکن از آنجا که بای
 و قدر در میانست از عمر و زید بر نیشکایت بودن عقل حاکم شناس
 بخویش نغمه یار **نغمه** خون بخویشم لیکن نه جای شکایت است روزی در
 کیم این ناله بود اکنون و لغوی دارد و میبدم منتظر لطف خدا
 تا از پرده غیب چه بنشیند ظهور میرساند چون رسول نامه را سوی
 بر دینکار ده از رفقای خود بخارا طلبیده شنیده گفت که چه درین
 سعوبت و خطر و شداید و خوابی که شما و دوستان رو داده
 از خود منتهی است و بار جهان غریزان نیست جانم را غم منتهی
 لیکن امید یک نوری دیگر مخصوص ذات شریف تو است البته
 بدان فاضلت که چون سر بر سلیمان در هوا شتابان شود و میرفت
 هر چه تا متر سبازی و بدین و سبیلت لبان گشتی نوح ازین طوفان
 محودی مقصود فانی بعضی گزیده ناله گفت ای ملکه آوازه که در رویت
 از فغانان دل بر داشته که رفقت ترا بر میان جان بسته ایم تا پاک

همه الله

بهیولایه متلاشی نشود قلب چه چنانده از هم نباشد از قدمت بدلتی کنم این
 بگفت و زین محبوبیت بلب لب بپسیده در صحرای و بار سوسوی طلب
 بپس جوئی طلب لبان با دشتان با دشتان فغان اگر دتا و مکید بای
 رسید که از جویش تختیکه بطهران آید توان سخت اما مار سیاهی از
 سر تا دم بستم بدلیل اندوده بنده اندر حنت پیچیده بجافطت و خفت
 آن می رود حنت بخار چون آغا را را منوکل آن درخت دیدش دست
 او بکمر بسته سپیده ده زمان بدح و شنایش کشاید مار بر زبان
 آمده گفت کشتی و چه حاجت آوردی بخار کفایت و اقمه را بیکم و نشنا
 باز گفت و در اسعاف و انجاء حاجت خود را از دستدار نمود و مار را
 از دست توان که در بارگاه جلالتش مار و مور بیکبار پیچید و ز زنده درخت را
 را که کوه بکوشه فرارفت و ابازت داد تا بقدر جستجای شایخ از
 بر بدو بنشیند سحر کرد از را که رفو نموده تختی در کمال زینت که همسایه خوش
 جمشید تواند شد بفرستید و در اندک فرصت مرتب ساخته درخت
 ملکه کرده اوقات در موخود و هر با بویک روز نامه مانده بود و گاه
 از نظر اربابان بدین نشانه که آمده چشم منتهی غار بر راه بخار باز داشت
 و از فایت غم به نفس را نفس و پس بیشتر و در رسیدن بخار و دار
 غمش مایه نشاط و از ترک کسی نناده جبهه نیاز و خاک منت بود

و جواهر کرافیه در جلد وی چنین خدمت سپردن بجای رانعم و نمودن فدائی
 چون سلطان نجم را در یک فیروزه رنگ جلوس فرمود چش جهان افروز
 و او به خوشنکبت نشاند و کمال مصلحت را بنورم رنگین آفرین فیروز سن از
 تا شایسته حیرت می نمود و معتقد گردانیده نوامیان نامدار و خوانین عالم
 مقدار و کما در دولت خود را استقامت نموده و سایر کسان طاعت و تکرار
 که شایسته چشید میتا گردانیده صلاهی عام در او و بسجده سرودی شایسته
 شایه از تخت دولت شده هر از سر جنبه در دست بخشش و جواهر
 که در شایع چون که در شایع نوشتن معانی غارت می نمود و نقد نشاء
 چون نوای قمری جان نوازی سینه و نشاء از هر گوشه بلبان می رزم
 جوش میزد و وزنه میزد و نفس سوار شده بر اندام سرشت سپهر راه خردمند
 اگر که انشای غم در آن پیش می نمود زکند از سر خوشی باده طربادی کرد
 میشد چون مکرارده اطلاع یافت که خوشنکبت از سپهوشی مغرور کار خود بود
 مانند غافل منشای نیست بجم ذمومت است و نقد آبی را بنای نوش در خفته
 گوشه شایسته بلبان کسینا به بنده غفلت آکنده دارد و دست شایسته
 بغیر عنایت سپنج در آند و نوای توکل که وسیله فتنا ابو مقصود است
 بر آن تخت نشست و چار بار که چار کس در گوش بودند و خفقتان را بنده
 چار ضرور و بلبان نشان بجم این دیهال آن عرض اقبال که بهای لوح

بود

بود لبان سر سپهر بلبان به پرواز آمده و در سینه که مشاطه کانی لبان
 که در صبا که در آن لعل آرایه و سپهر سر آمد زلف و حسن آمد با نو پرده و
 آناه اسمان فتح و دلالت را مانند نارینان بهار بهر هفت کرده بر سپهر
 متفکر گردانیده بودند و جمایل کل و تسبیح مرور دید که در شایع و آن
 بهر زن که مهربان بود با هم فریب گرفته بود و در شایع سپیده و مانند میون
 و بر نفس میگرد و از غایت شوق با یکدیگر گفت و نقش عروسی بخواند در سخن
 موعود فرزند بر سپهر را می آید و ده از معاینه انجیل غریب میماند
 مانند بنای شایع از نیم بهشتی ندم مشاطه با متغیر طبع جبریت شده چون
 بگردوار خا موش مانند مهربان بود و در ده بر جمال جهان افزای ملک زده
 چون با یکدیگر روح بر خوش است و دست آن دمدمه ساز که از آن فتنه
 از زیر سرش نشاء تعالانده بود و بجای کفایت و بر آن تخت اقبال برآید
 و بهر زن چند آنکه به هم می نشست و فغان شد بودند دست و تخت چو پس چون
 طایر روح اوج گیراننده کسی کردار در بهوای غرض کن در سر گرفت
 و ناگاه در بهوای میسر به خوشنکبت نره اختر که در بزم نشاء و کمال شایسته
 از شوق و مصلحت مهربان نویسنده اساده من بخنده باز کرده مانند کل در زمین
 آنکه شکفتگی میباید و گذشت و ابل مجلس را زوده از پس غایت هم خوش
 جبریت شدند تا آنکه بهر وزیر سر از تن انجوزه ناباک بداد حرمه خوشی

از آسمان بر زمین رها کرد و در صورت بهوشنگ بدین خورده نشد
 در وسط مجلس افتاد و چراغ اهل انجمن رو به رانداوند و دستبند که ملاک
 از آسمان بر زمین فرو می آید و بندی از روی سباط بر خویش بند بگذشت
 فرستاد و متاعی که داند که اینست چنان در هر چه تصور کرد و بهوشنگ
 از دهن است بقلل برون کرد و از تخت برآمد و سخت بپاش شد در
 این حال مستبان صومعه مشطرب گردیده مابین نظم بلند کردند و در خوا
 معالک ای دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت جوین
 تا که از بهو صومعه فروزانده ملکه همراه با نور آیین بهره زین فاکیش
 نشاندند باز بهو انصاف نمودند و زول و صومعه تخت چون برق لمعان در راه
 واقع شد که شکله اران بران آبی نیافتند که بعد از آنکه از دست شده بود
 از ششگاه این خبر مصیبت انگیزه دیوانه شد و فریاد کرد که برق اندازان باد
 از چهار طرف بدو نهد و بیا و بان و تشنگی تخت از بهو از زمین فرو راند
 چون تخت مانند تیر از پشت قضا برون سپید از دست رفته بود و چندان
 سعی کردند که سگور نیفتاد و فایده بران نمرت نشست تا چار کعبه شران
 فرو برده بخت عبرت خاریدند و زعم مورخان مبدل شده بجای نغمه فریاد
 نوحه برخواست و بجای داده در ساغر دل خون دل جوش زد و در چرخ خون
 گرم شروش مبدل بوالعجبی به نوروش از راز جهان بریده کشتی و زهرین بود

ایده بکنای بین خط زمانه سببش جهان زکار فایده سببش ملا
 بکامیاب و کام اند و غرور و فرور مندی بدیا خوش فایز گردیده خورشید
 خورشیدم شد فتن را چون نرم فلک نور آیین ساخت و اصحاب
 در خور ارادت و اخلاص نو از نشاء فرموده بهر که ام با اندازه رقت
 ملک در وجه سول محبت کرده محض گردانید **قصه بهرام سواد** **الملک**
در زهره دفتر وزیر که بهر دو در محال یکدیگر عاشق شد طوطیان نطق
 سرای سباطین سخن روایتی ناز ازین در کس چنین آورد و اندک
 ولایت نکاله که او که بخت از ولایت وسعت آید دهند و بخت
 نشانت اورنگ آید بود که کاخ ضروری را بر کرسی عدالت ایستاد
 چمن سرای فشقش شاخ سپهر را بر تیغ فشا داده با رعیت و سپاه
 ارامات مرعیه شستی و با وضع و شرف طریقه مدارا ملوک سختی
 بری داشت بهرام نام در کمال نیکو نظری زیباروید و رفعت علم
 و انانیتون شرفه کتب کردی و علوم غریبه تعلیم نمودی دفتر وزیر بهر
 نام با بهرام بدستیان بود و مقتضای عدالت سن و فراغ طفلی هرگاه از کوا
 در سن فراغ حاصل نشد باز میسر میکردند و بوسطه ثلاث در میدان
 کرکته بازی میکردند تا آنکه کثرت توانست و صاحب دوام بخت شد
 و رابطه دادند و این حکم یافت چون مدت بعد بران دیر گذشت

عشق از طبع حال سر ریزد و شعله از آن بدور نشد و لایع شد و فتنه
از پیش نظر مرتفع گردید و فتنه طبعه شش اس بود ای بخت که کجاست که عشق
نتوان یافتن بر وی با چه اعلان هر گز نکشت تا قدم بر سباط بلوغ نهاده و
در سباطه محبفه احوال آن کم نیست و طراز و سمت ساده بود و جدی
متعرض نمیشد مراتب نبولت و نوانه طی کرده بر حد یافت و تکلیف
رسیدند از هر طرف سخن گویان نمی گشتند و بنیان ابواب فصاحت و خط
مفتوح گشتند از آنجا که از حد طفلی رفته محبت بکردن تمام عجز بود
عشق در سخر دل جویشید و در غرور و عظمت پذیرای کوشش اجابت نکشت و
کردن رست و این دنیا بزرگ تا کفایت کوی مردم گشته حفته چشم باز کرد
اغازینا و ورشته عشق چون طره دلدار روزی در نا بدار شدن گرفت و
از نمقدسه که مقدسه ربوایه و سبک شیشه سکن ناموس است از شکا گشته و
چون گوهر در صد فحاجات نشاند و از رفتن و بپاشیده حقیقت و شفاء
رخساران عشق بود یکبار نخست کرد و ایند بهرام که پیوسته در کتب محبت در
عشق با و بگو از سیمود چون او را ندید نمون عقل فراموش کرد و از عالم خود
به نصیب شده اظهار بطافتی نمود و چنین زهره کرده صبر در دیده بیا نون
صنوع ندکان چنگ در دهن منظر آینه و واز آسمان هشدار بر زمین
منظر ارفا در روزی فرصت یافته لایع و بالی و از سوی کتب شفاء یافت و از

پدر چنان بگوشه نزد بهرام آمد و پس شوق از سر بخوابد بهرام نیز چنان یکبار
دیده بود و باز گفت هر دو بیدار از خوش طبع یکدیگر را در آغوش گرفته و بر
دل گریستند و از چشمه چشم رود رنگ روان گردانیدند و فغان گفتند
و شکی که حال آنها را بسج و زیر رسانیدند و زیر از نمینی تیره شد و از خشم که
سبب طعن بر رخ جویده زهره را در کتب طلبیده شده و در هر رنگ تر از روزی
در دوش نیز از آن دبال ناکامی مجوس ساخت و چندی از بر ستاران از آن
نمده خوی و کول گشت و زمان و کوا از یکدیگر اکل و شرب رنگ عیش گشتند و
و بالین پنجه بکسیر گردانند در هیچ امر وقع و وقار نشینند و خود در غایت
انوده و دلال بلذت سلطان رفته ترکلیف ادب غایت و این که
چنانا چار در زمامت و یواند پرومیت و در امور وزارت خوش کرد و یادش
چون تا رملال و آیت که ورت بر صند و زیر اشک رایت و صبر بر شایه
کل خاطرش و خنجه کی دل از بر سپید و زیر بقاعده راه شناسان با و بپای
سر بر یکپسید و صند شت که در عهد دولت محمد حضرت عباس با ساید و
سما رعایت کسیر همان خوار انعم فرمود و از بیم خلقت از با امیکستی
سکفته مسعوده در بال عتاب پیشان میکرد و بره از عجب که موی خود را شانه
بکنند تا نهاده رخنه رسوله در سوراخ موس می اندیشه کرده در شکست
من بجان دل کوشیده اگر سوابق حقوق قدمت و احوال فدویت بپای

تفتیش

وقت و سزاوار این بنا سرست انصاف شاه نیز اس نصیر اورا به شب
 شایسته چنین شفاعت و قابل این قیامت نسوا و اوری پیش که برم و در
 خود که او اور کنم **بسیار** آخر فلکم و اوری برست انصاف شاه با و در
 قفسه و اورم یا و شاه از استیاض این حکایت در شایسته و در
 آمد به آنکه و به آنکه در تحقیق این امر مخلص و دو قول از بر انقلیدین کرده
 در باب خراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ شرف نفاذ رسانید بهرام از قلم
 قضا محلی عدول یافته دل بکرت غریب نموده و بهانه حساب در کار کرد
 قدم بیاوید یکسای سپرد و باین ان کشور از دست در میان گرفته و بهرام
 گرفته اقامتی و ادانی شد از حد و ش این ساجده حیرت افرا اندوه کش
 بودش رسیده شک حیرت از دیده بخت نمود و دایه بهرام که در این زمان
 بشیر او برورش یافته بود و طاعت شده اند تا او را در کنار کف از وی
 داده و محض کرد اند و بهرام به شکام تو دیع گفت ای ملک مهربان من
 کلک قضا و دیوان زل زلفه بهیمن من رقم کشیده حکم آنکه خدا را
 نه است و طاعت کن و که بخت و روزی قضا کن و کنی چنینم و
 قسم ارادت از رخ و رحمت نصیبی در و بهم رخینه سمواره بوقوع و خود را
 بهیچ آن و نه است معنویان این **بسیار** که در پنج پیشت آید و در رحمت
 بهیچ کن یعنی که اینها خدا کند از یکسای راه بهر رشک استیج اما از

تو چنان قطع دارم کی زوز بهر روحی اگر تو اند پیام مرا بد و رسا که
 بهرین روز ز نشانیده اکنون هر که بخت بد عنان کشد در رفتن
 امروز بیای فلان درخت بیوی آنکه با و رایحه تو بشام جان شایسته
 اگر تو بگویم دل نایف که داند توقف منتیما کنم و فردا سر در میانم و در
 داشت بیا تو هم ندانم که با منم اگر چه بفرمان ببر که توانم حکم قضا
 بمقتضای لغاده آورده و شت کست شده ام اما تو میباید که از ترسم بگری
 تو بسان مهربان روید و هر یکش چون موس بنان او کشته ترا به پنج نام کرد
 و در مکر و در کار او هر تو که بری ندانم و درین نجره اگر شما کی مرا محسوس
 او از خشت ازین یاد گرفت و در رفتن چون دان ترا از خود انگاشتی اگر چه
 میباید کشید موس بهر را نکا بهار و در دیوانگی و رسوایی مرا بگذار که
 بهم ترا از خشت نشتر عنای بر شک جان میزند فلیده بهلا شتاب وقت نیست
بسیار ما فرستیم تو داند دل غم پرور **بسیار** بخت بد تا بجای میرد آتش خور ما و
 بهرام را بحفظ الهی سپرده مر حبت خود و طلبی را و سبیل خود و شسته خانه
 و زبانه و زبیر مرا خراج بهرام شاد و نیندا کرده زهره را از پس افراخ نمود
 بود و دایه را در کار ساله محبت او میسر شد و پیغام بهرام دل سمت کرد
 یافت زهره گفت نه پندار که مرا جان در قاف بشد و از حیث حلاوت
 لیکن چون عنان جنتیما رو قفسه افتد از دست غیر از آنکه بهوزم و بهرام

چاره ندارم **بیت** قابله ای است جان در کوی دوست خلق راوی که
 ورق لب است عاقبت جان در ره جانان کیم و بهر خط خود را بدو
 آه ای دایه از تو چشم باوری چنان دارم که کسی با دبی برق رفتار نکند
 هر چه تا سر برون در جافه کنی تا در سر خاتم این مغر سعاد است و حالت غلام
 ناز و دلافت نیستی تا در راه مقصود سرنگم و ای قبال تعنی نمود زود و کوتاهی
 و کسی که چون زده افتد از شرق تا مغرب میجوید بکره خاک نکند
 و مانند یک اندیشه بیکدم سافت گیتی قطع نموده چنان نور دیکه **بیت**
 امروزش از بر اکثیری تعلیمت رساند که اندر وفود است بر درگاه و
 حاضر ساخت وزیر را از آن هدیه من کج بود از بهر مشتری پیش
 و از سر زمین فرصت رخت مردانه چیست بر قامت خود رست کرد
 و از راه تدبیر بخی جواهر آن سنگ از خزینه بدرجهت زاد بود شسته و در
 شانه خانه پدر بر آید و بران غنای ملک فراهم گیتی نوزد چون ماه و غنچه
 بر آید بپوی آن بدل که دلش را سپید زلف چون زنجیر و دشت مانند
 صبا بپوی چمن روان شد بهرام که دلش را سپید زلف چون زنجیر خود داشت
 در آن شب و بخورید از کوکب بخش بود سان سرو بیک استاده غنچه
 شمش و خوشی سر و دلباوری نیم صدای سم سمندش از راه دور شنید
 بعید صفا نموده و در سپهر استقبال شتافت زبیره بلبل ای و چون در **بیت**

شب بهرام را مانند افتد به اسب آسمان با ن دیدار از مهول طلعت ترنما
 دل باجا آورد و از باجا از پس شوق آغوشش ده بار کی براند و بهرام
 بکنش کشید بهرام با وجود او از که غربت و رسوایی گریست چنان نشاط
 مند و مسرت سیج گشت که گوید بیکلک سپند رو جاده جم کامیاب شده
 و سکه دولت بهفت اقلیم نباش زدن لقمه از این از نیم دیر چون صبا
 و شمال کرم عنان سافته تا شبانه روز سپاس بکنون ترا در غنچه
 روز بهرام حیران که زود چرخ نکوب که ز زمین کوس کوس طبع
 بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه میبارنگ میان چشمه بهر گشت
 سپید رخسار چون آینه بیک چنان از که درت پاک و چون سیم
 نوین لبان شیرین و شکونای لبش اگر خورشید خاوری از و جا
 کردی از اثر برودش بزره در افتادی و طشکر از غنچه شش چمن آب
 گشته و درند حضرت مانند می **بیت** منور همچو چشم تبر سنان مصفا
 چون دل غلوت نشینان رسید و حق آن ناکا و مانی نموده همچو
 عسک در سپاهی به کیست یافت آب حیوان در کشته چو در دراز
 نشینان چون آثار ماندگی کوس در غضا و فاصل آناه بری
 پدید آمد چارون چار از خانه زین بر آمده به چمن سبزه خرامیدند
 و چون گل دم آید از آن چشمه خشکوار خورند و زمانه هر دو چون ماه و
 در آن برج سعادت در آن مکان سینوشان بهم توان کردند از انهر **بیت**

پیدل رسید که بدین شکل و شمار که در چاه رخسار است یوسف گفت با رزو
 رخسار و درش فال بند و بیت غریب تر می خط غلامی پیدل با افت تا که
 یکشنبه کیستار و درین سخن و لطافت که بهار و درش حیره کار نیست
 کینای قول دارد و اگر کدام فرماه غیر میرسی زهره از راه خرومندی لب
 بیایم کشا و مقتضای این مضمون **شعری** صمیم دل خویش منهای زود که
 که خواهی توانم نمود و لکن جویدار شود رازم و بگویش نشان شاید
 باز کرد در شا در وان را را بارش ندادش پز او به شیفه حسن کلو
 سورش بود با بانه از سروان شده دست سنبدا و مدان اوزار
 زهره چون خود را با روت وارد در چاه شدند و دیدن چاک کلک که زبانی از
 پنج جولان داده بزم گفتاری و شیرین سخن سر کرد که اخیر و عهد جوان
 و غم کانه دارم قفا را در آشنای راه بدینال رسید تا حتم و از دیار خود
 جدا شدم و دیگر بقاء بوسه ام کفون که صبا ج سبیل قطع ساخت بکنم تا
 باشد که خود را بمنزل مقصود اکنم شاید گفت در تقدیر یکیش کینه
 اخوان این شقاق را بنور قدم نیست از دم خود منور ساز و بس که
 ما هنرمند از زهره چون دانست که دل جوان با روت وارد چاه شد
 و در شده و طره مشک انگیزش کند کردن جان او کشته در شتابان
 یافت و متلع ناموس بهام و لطافت خلعت خویش بدون جامه

خفا

خفا الهی سالک تواند بود و چار بر بخت خود و معلوم شناسی سر شایسته
 با بابت منفی ساخته تن مبتا و عت در واداری مرغ چون بدام افتد
 بیکش شایسته و در معنی موم بود در بند اشراج گشته بدو تخته در
 نمود و باین شایان ساغر نواز برانجام استبانه و مولودها پرورش
 و از خورد وینها و خور و شر تبا می خوشگوار اچنانکه سر او را صاحب
 دود را با بستم بهت مبدی ساخته با چندی از حرمان بهر از و مصداق
 در ساز و خلوت باز هر طرح صحبت اندخت پر رسید که با این حسن
 دل و نیز که در پیش قمت شاه چین و کل از سر صبرت چون سرویانی
 در کلند چنانی زهره خود درین مقام کوس خود را بر دهنه دیگر تا داده
 این غریبه دهنه بجز در احکام **مصلح** بر عکس ننندیم زکات کافور خود
 سندی خوانند مس از آنکه بط طعم در نور دیدند فرزندش بهر خشت
 نهید یافت خود منند تعلیف میزبان میل تاسیش که دشت بهر او بزم
 در شتافته دایره که حرم حرم سرامی اسرار بود طلبیده شسته از دل
 در میان نهاد و از رسیدن خرومند و حسن کلوپوش و مفتون
 خوشش جمال و حکایت کرد و گفت اگر چه در طایفه بهر شش بیست و کور
 انحرکات و بکینا نشخاقت او مناج مردانست غالباً از مره است
 اگر تو بخوبی بخیر کنی بهشت را بهر سبب شایسته شوم و دل رفته خود را

باب زلال وصالش سیرا که دانم و ای که گفت ای شهیار سعادوان شایسته
ممنون لاله رخسار اگر سپهر نورس را ایشان یافته و نه بر سبیل
قدم نهاده از رهنموز زکات و لطافت بدن حرکات و سکونت
آنها شاه بر زبان باشد و کسرت مصاحبت پنهان و غزلت
اینان طبعیت که بقول نعل مصاحبه کسب و بحدورت و خضای
اش کند بر نشاید که اینچنان لبه از زمره خارج باشد و در تصور
حال بسیار آهجان ناسوده سرنخ بکوی حقیقت نایوده قدم مبارک
و بشارت نهادن عمل معاشناس در هیچ حال بخیر نکند اگر در آن
بر خلاف تصور ظاهر میوند و در سفر از روشم در دست نشینند
خجالت و انفعال را بر آورد و در کم مایه فرصت چنین مثل منکر و اهل
انتشار یافته کنه کبر از او بپایه سخن ساختن کرد و علی الخصوص که
خبر را در راه سبب بجای آورد و صحبتها رسد و ببرد و کثرت
برد و کلام حکایت باز کند و مبرور ابرام این رخوان و اسرار کند
در خدمت سلطانین و ملوک تا به تازده نقل کنند پسندیده عقل
است که ازین داغیه شمر کنی بل به تقدیر که از کرده بتوان شد
پرویش نکردی زیرا که اهل سبب و اهل سبب غایت را بار
بر دل نهادن از بر که و کردار بر که بغایت بعبه است **بیت** زکات

سافر

سافر جان پرورند که نام نموشن عالم بر بند تبیه کرد و از ملک غنیمت
کوفه طراز زده غنیمت شاهزاده گفت ای ایه اگر چه در غر زنی که بگو
نشان غنی قابل چنین است اما چون کم کدم هر سر به طره نابد اش نشد
و متاع صبر و هوش را راج نکا به کشیده و ای که گفت اگر بنبط دل حال نیاید
و بنبط لبش تواند باید که شست از روی و اش و عقل در بر دیده حالش بقیه
معنی بامیت کوشی و به مغر حقیقت بری نگاه از طلب خود خرد زنده
تجالت نشی **نظم** تا کنی جایی قدم استوار پای منه در طلب کمال
که بر که در انداخت رخنه بیرون شدنش کن در دست شاهزاده
به است آکین دایه سانس کشته بیرون آمد و با خردمند حرف و شوهر
سمن ساق صمدین ساعد در میان نهاد و یکی از پستاران که بگوید
چون خال شکن در وشت و لبر می خست مجمره رخته بنفین منوشت
که خردمند گفت ای شاه فریدون فرم که مصلحتی سکوف و بی خطم در
پشت ما وجود کربت غنیمت و امان جصمت را بلوشت حصینا بایم
و در کاه محدث از کلام معاصی کنم چون ازین تدبیر کاری نشود و شمر
مقصود بدست نیاید و نقصانش را از راه دیگر بر خاک افشان ندون
عبارت قشور در یافتن اندیشه کرده یکی از ملذذمان بر سبیل ایام
نمود ما سببش حاضر آوردند و خردمند گفت که در دولتی نه خبری

بر که است که آتش در نهایت لطف و صفاء و کوارت و از آتش
 بهریم و بهریم با و خوش چون طره مو شان پس در وقت نصف النهار
 از شدت خورشید آفتاب تابان در حرارت در هوا پیدا است و اگر در وقت خود
 در پیش رویشان توجیه کرده آید غالی از لطف خواهد بود و در وقت که در
 این معنی باعث از پیش بردن انشراح طبیعت اما چون چند شبانه
 علی الاطلاق در بادیه سرد و دانه تمام حرارت غریزی در جوش است و از
 کثرت حرکت سایر حیض و مفاصل غریقی آلود و در صورت خود
 بیکبار در آب زدن این حکمت است که در غرض از این تکلیف
 را بر کران دارند که بایش در او این را بکف و بپسند عای و در
 بر جوش است شاهرده الهام سوختن دوسه روز کرده در باب است
 مبالغه را از حد بیرون برد و در دوزخ نفس دریافت اراده
 چیست بقضای صلیت و قضا لایزال نکشت قبول دیده اجابت
 بخانه خود را بر دوسه سالوسی زد و لغت مهربانی سرشار پذیرد
 روزگار که زیاده از حوصله توقع ووقع بنده است اینجا آن
 که طایر در سبک کام تصور رها از دام بندگی این جناب دولت
 پروبال را و بال جان سپندارد و اگر علقه احوال و افکار پند
 مال و علاقه حومان ازین سعادت غیر مشرقی بود بر خاک این

سپید

سپیدان قبل از شیان طرح بندگی انداخته اند از بعضی بغایت
 گفته مقرر ساخت که بنده یکباره شیر گردون از پیشه خاور بر آید شاهر
 بافاق خود مندر عنان توجیه بشکاش شیر معطوف ساخت هر دو در کوه
 شیر افکنی دست از بایش کشاید که در مقصودت بخیر از روی کاران
 رعنا بخت و آنچه در طرف اوست بیرون طراود چون تراول اسب
 دم کرد و افاق دام نور سجده و شاه انجم در محرابی سپید بکشت شیر
 شکا گردون عنان توجیه سر داد خود مندر از راه خود مندی پیش
 شاهرده بشکارگاه رفته و از آنرا مبلغی صید فرمان خود کرده
 تا شیر را بر مثال رو با کشتند چون هم شیر از سنی آن مکان سرخا
 خود مندر هر دو کوش و درش بیده نو خود نکا هدشت و از اول از انکلیک
 باز دوش شاهرده شفته مانند ظلم دیدگان با یک نظم زدند که حوام
 پیش از طلوع آفتاب بجا بشکارگاه حنوی در آمده تا آگاه شوند
 بیا بشیر بر خاک عدم انداخت جاکبیکه امر و زازان جوان تجلد پیش
 شاهرده شد ماکه سرانجامم آنکس با و ندارم شاهرده اگر شایع
 حکایت آن جوان شیر که بیکبار را بر هوش گرفت و از غایت خیرت بشا
 ابواز خود رسیده به سپیده ناپیدا کنایه حیرت در افتاد و اثنای انحال
 غریب جوان غریب زده یعنی خود مندر در رسید و کوشش دم شیر بشا

کشتن

زاده اندخت از معانیه ای حال بدی که آنجناب خزان زمین که چنانچه
 بر مثال که به جوین گشته غریب از بناد و جاذبان که آمد و همگان در طریقه
 پیستفرق شده اند شاهزاده از بنیاده سرانجام و حصه گشته شده نزد
 رفت و کیفیت حال باز گفت در این گفت ای وجود شریفیت سرانجام
 که همان رخ شادی ناخن اند و مخاش و نقد جانش بر یک شربت
 ازین جاشی عبارتش خود بدید آید که رخ سست یا ماش **سست**
 می است می آید در میان **سست** که گشته کس و کس همین سست شاهزاده
 ایمنی است سخن در سست برون آمد و گفتگی گشته و سستی دست خود منند
 بوسید و گفت در نیک و دست سست که از دست نواده جانی است
 فلک سست ترا بوسد و منرا و ارد دولت ما است که در جلدوی **سست**
 مسکرف جیش جالی که از قاشی حسرت سست سست با ده میرت کرد و سست
 و سیم و دران جیش زنی عالم بیاریم که انشائا ط در جان فاکیه زند
 و باوش نام جبراجون **سست** سست سست سست سست سست سست سست
 نقل مر جوش عاشقانه **سست** چون می تلخ نقل شیرین سست نقل چون
 نیم می بود سست **سست** خود منند گفت این فاکتین کوی عزت اکنون
 اختیار خود سست ملل زان مالی سپرده بهر سو که گشته سست و اندک شیدا
 روزانه از بکند شدت که ما و جارت آفتاب بدین امر نتواند مبارک

ویم شراب روز چون چراغ رو سبندیده نباشد اگر این صحبت سرور
 افرا در سایه شب که ماه نورانی میکند و از فروغ حسن خود اهل
 جهان از امور بسیار و برکنار و که نصیحت با و پست بدیج حسن انقاد
 با بد خالی از لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بداده سست طریقه گشته
 نامعاشران مزاج دان و پیشکاران ادب شناس سست سست سست سست
 زمره شد و سست سست سست سست سست سست سست سست سست
 بزم سستی دور سست آغاز کرد شاهزاده و طاق بروی هلالی آناه
 حسن با ده پای نشاط شد و سست سست سست سست سست سست سست
 ساخت خرمند از سست سست سست سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست سست سست سست سست سست سست
 کرده بهمانه جوهر ریزی لاجرم سست سست سست سست سست
 از سست سست سست سست سست سست سست سست سست سست
 کوس سلطانی **سست** سست سست سست سست سست سست سست
 اهل و زکار سست سست سست سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست سست سست سست سست سست
 سست سست سست سست سست سست سست سست سست سست

غریب تر گشت به بیم افتادند ساغری بر فراز احوال اینها قطره قطره
گرفت و سر هر چون خود را سلاست دید و سر سجد نمود و **بیت** حریفان خوار
از بی لعل ملک سر سنا از خواب بر جو چنگ روان غم و جنگا و فتنه
نمون تو کفنی شد است از بخت که خون خردمند چار بیشه و فتنه
مستقیم انگاشته جوهر کیه در تاج و کمر بادشاه برادره تعبیه بود همه را بخت
خود انداخته و بگرگت همه لوح چشمتش چون خط سرنوشت بهشت باد که کل
علیهش کرده و دستهای ساقی و جویان و ندیان را برودش است تمام
کسی بدیده بر دست و نهاد و خود بک شین بر کلکون جهان چای سوار شده
از اینجا تا مذهب بشکیر زد و چون فی و شیرکان صبح به کام به چشم خود
مستی شب تر کس آید و زین باز کرد شاهزاده سپید بخت و محاسن
دشمن از خبری داده با فتنه که اینده بر کام انداخته کس نمی بیند و بخت
بر چهره هم نگاه کردند بختی نندیدند و از غایت خسران که در یاد با خرق تو
و فذلان اناموی بدن روان کرده در ماتم پستی مردم چشم رسیده و بش
مستندند و می جنب در ساعت اینوا فتنه غریب ساخته بدیع را بکوش
جهانیا نرسانند شاهزاده از فرط خجلت بخلوت خزیده چاشنی را
بجای رخت نمالک فکر و خود تعبیر فرمود که این جوهر پنهان را بهر جا که
یا بند سپیر کرده بدرگاه قهرمان بیا رند تا مراتب بستم تقدیم رسانیده

آید

آید آن سرخ سپیر که چون بوی گل رسیم جهان نور و سوار بود بیک شبیکه
از فکر و این جوان بدر رفته خود را بر سر در ولایت زمانه دیگر رسانید
و گمانه زن کفروش خرنیده یکم از گزندش این که در اینده کفروش زن
چشم بر چهره بهار فریشت گشاده از روضه جمال و لعلش نظاره چشمتش کرد
از بهرت باز ماند و عثمان نمالک از دست داده بر سبیده بدین شکل
و حسن از گمانید **بیت** چون غار صفت ماه شب روشن مانند خشت
بنود و گلشن سیر و کد ام بستاند و ماه کد ام آسمان جوری با پری
یا غلامیکه دیده روزگار شش تو ماه از شل ام عالی تر اندید زهر گفت
ایا در ره بان جوان غریبم خود مندم نام از ولایت نمالک به سرم و انکون
در شهر نور سبیلیم بدرم باز گشت چون بهوس جهان کردی در دلم راه
یافت و بهود ای فاقم بجارت به خیم پیچیده بر حی از متاع دیار خویش
بر گشته بود ای فاسد بود منو جود ولایت شمسدم از اینجا که نا
تجربه کار و نو سفر بود منم کوسر جیل گاه که بی تن با خوش خواجه
داده از و نهال قافله میر سپیدم فضا را روزی از راه صواب کران
افتادم جاده مقصود غلط کرده چند آنکه در بادیه پویدم از راه
بدیده و دیگر با جمال و اطفال نه پویم و در رخ غیبت و یکس و تنه
سپرداشد اگر تا بهر شدن رفقا از روی کرم که در منزل خود جادای

و باینکه در رعایت مهر و احسان که دانی بقیه عمر کردن جان زیاده
خواهد بود این را بگفت و مبلغی از برکش نهاد و کفروش از معنی نجات
مخلوط شده مانند زرنج اروش و بسان کل شکفته رویه و کشاده بختی
اکثری از روی لطف پاریتک نی و مردم دارد دیده بختی چون بود
و نور چشم که گفتم **بیت** رواق نظر چشمش شمشاد نیت کرم داد
فوز را که خانه خانه تویت **قصه** خردمند در خانه آن کفروش شب
گزیده بندی اسباب تجارت بدست آورده بود ای گدای که بشد که بهر
ازستی بد شود و در چاروی ضرر و کانه ترتیب داده روزانه دیده را
در شاهراه امیند و شسته سر مایه عمر در راه استقارش میدان داشت
بر رکاه چاره ساختن که لطف فاسد می بخشد ارث است
بر دهنده از دست بردن گران زمانه در حسن امان مضمون بود
نیمه و در کم مایه فرصت از سپهر بر کمال جبار گیش بد کوی و کاشانه او
در افتاد و چنانکه سر در پای و نهادند و بر ایم و فخر پادشاه آن
کشور که بری بگو نام که رشک جو روی بود و جمال همان افروش
بر ماه و دیفته طعنه نیر و کیفیت چشمت و قوف با فتنه غایبانه از
محبش نشا سرخوشی به مانع حال گرفت بعد از چند روز که داده
عشق در ضم خاطرش جوشن و کفروش را و بسیکه ساخته نبوغ ای که بوی شمع

مبارک سینه از گلشن جمالش کل نظاره سچید و چون مخرجیکه با الهی
بدام افتد دل را بپسته رنج بر خرم اندر خم او گردانیده تنهای برستار
مان میداد و بپوسته در جلوه که جمالش دیده را از دورست
میساخت روزی پادشاه خان خانی بسبب کام آهنگین هم نغمه لکنت
سبب صحرای سبک ساخته گاه آه و فتنه که گاه کور خدنگ بر زمین می
اندرخت و فخر صرگده بخون بکین پانی با موی در رنگ نرم رنگین
اورنگاران چون کلک و سبک و دو کاهی بنای بلیک و رنگ و بازی
آهنگ که از نای غزل که شوق و شنگ و نغمه و باه بر نیک مکن
و نچشایم باز قوی چنگ گلاصیات از سر کلنگ روده بن و باز
ساج و در راج و بدهد صاحب ج و سایر را ولی جناح که در اوج
مراح و گشتند براح میداد و در انشای انحال خرومند بر خانی صفر
نگه سوار شده باین شهر یاران از گوشه صحرای پیدا شد و مانده
غزال چنان گمان ابرو و نیزه گان دلمای بداند از تو بر تو بر تو
بیا و بیا که عقاب بر پای کور بر سرش سید و صفت و به بلوی تو
شاه چون ماه در سپاه انج می همه متا ز پست و کمانداران سلطنت
از قاشای تیر اندازی جوان گمان ابرو صید بر تاسان صبر شده
صیکه بسبب سنی او شدند و شمشاد نیزه با بکستی او حساب گرفته اند

زلفش بر سرش شد و با خود شکوه سلطان و فرجه بنام درش کوه
 جانش خود را بفرودترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت خیمه
 از سر خون غزالان رشت در گذشت و در دم مرگت بدو
 نموده رونق افزای چارباش جلوس شد و از چرخمان و ندیمان
 کیفیت حال با زحمت یکم از ملازمان کهنیت زمین بوسی داد
 ادب بقیم رسانیده شاه حقیقتش را جلوه کاتبین در آورد
 سلطان از مرام تلبای شوق تابش کبیا به نیامورده بخصای
 رونان داد و خردمند مقتضای غنبت سر از دایره امتشانش
 صواب ندیده با چار کردن بچل بار ایشانش فراموش نهاده بقیه
 شد تیری بر قامت سردی رشت کرد و توبه احوال سعادت حضور
 اشرف شد و سبانی قباله مطلع باطل کشته خلوکده خرد را بنور
 جمال خویش شکفته خوشید سخت با دشت پل از بر غلبه سی شوق
 سخن در ضمیر صورت اخلاص یافت و زبان در کام لالانده و صلابت
 نفق مجاز گذارش بهام جبال نیافته زبان جمال بدین مرتبه گفتا خود
است آنکه بودی تنظر در راه او بنگ رسید مرگید با دعا دید
 آورد و در الحال بری بگو که پروانه دار کرد شمع خوش نشین از زود
 آگاه کشته سراز غرق بر آورد و از پستی عشق بادش برانده نظر

بچند

بریده این ماه نظر دوفت و زبان را سبک از این سبک سبک
 رفعت داد **است** و اما آنکه تکمل حبیب تو بسیار کلجی بی
 بهار تو ز و اما آنکه دارد در نرم وصال که بکام تاشا نگاه
 در سبک مژگان کله دارد با دشتا چون بر روی دفتر نگاه کرد
 شمع حیا در شبنم جان مرده غنیمت مسینای ناموس بر سبک بدنامی خود
 نه الحال خردمند را و داخ کرد و بدین ملک و تصدیق و دوشا
 طلسم کشته آنکه دیده بود و بوسیله حجاب در میان نماده
 سبک ریس از شاه سراز حبت مل بر آورده بر من جزوی رسانیده
 آنکه بصلح قرین و مصلوب قریب بنمایانست که تا این آتش
 در کانون دل کوهر کان خلافت ثلثه زینت دودی بر خواسته
 و ازین دو سودا که بر سر بوستان فدا رت پیچیده است آتش کشته
 سخن با سر و در کنایه جو ببار موصیلت باید نشاند زیر که عشق با چل سبک
 و شوق تاب در رنگ ندارد و جمال صورت انخوان نیز بر حسن معنی
 میخواند که کوهرش از کان غایت باشد بهر تقدیر و در خیر تا فراقهاست
 اینهم نمون زود تر حسن سر بنام کیر و در پیش خرد که رفیق حسن و خوش
 پوشه صواب دید و در از اینچس خود بهر دو پا و شاه کل سبک فرود آورد
 فرمان داد و خردمند را فروریخت و بهداری خرد را را کاهی دهنده

و بگویند که چون به حکم فانی شدن سبزه طالعش نیت از دست
رفت و تهنیه سبزه دولت کوشد و خود را آناه این سعادت بزرگ
خود مندر از دست بستم دست رو بر پشته میگردانده بپشت و از
ازین امر استعجاب نمود با دشمن از معنی استغراب و زنده بکیر انگاشت تا
یابد که وجه استعجاب و نفرت او از چنین دولت خبر تر قند است اما نظر
بست از نیندی اقبال باز داشته بنشیند و باری اندازد با امر دیگر
سری حساب داشته باشد و وسط جریان از آن سعادت غمی میکرد و در میان
در ساعت نزد خود مندر شتافت و باعث نفرا و از چنین دولت خود
که در جو منته توقع سلطان علی طبار و در میگذشت بفسار کرد و در میان
بسیار سر از رانوی فکر برداشته لب بپای بکشد و گفت بدست
در بارگاه غرت و طلال برگزیده های درگاه الهی بر سبیل مساهرت نه
ما بر یافتن و با کرانایه گوهر خلافت در ملک موصیلت کشن میسر شد
لطف سبحان و برین مؤلف سعادت پزوه صورت نمیشد و لیکن تا خود
تغیم ایند طرح عدیا سر متوال از سر قبایل فتن از این دست که این
نشن کوی غربت را می سپرد و طبعی بزرگ بشناید و بهت است باشت
ازین زمان و پذیره شدن تا و از که جو مان و سر کوه بیابان
خبر ازین نیست و تکلمه از آنکه خبر عالم الغیوب در پیش هر یک از شما بندگان

عوضه گیتی کرده از روی شاه این را از نتوان بردشت چون بد
ناکامی باشد و کشید و صعوبت استیفا را از دست عدالت گذشت و حسیه
آمال بخش و خاشاک نو میدی بیکبار را نباشد کشت دل از راه پیری
و ملک جو ملکی چون غریب از مر فطرات کرد و آب است بارند با خود
عبدالست و ما جدا جان نمود که تا هنگام بود و رقاید فتنه
ابواب مقصود و سایر طریق کامراند و درهای سرت و شادمانه رود
در کشته از پستند از حقیقت صلابه بخوید و از ثلثون نفی مجتهد
نشانای این متع بخوراه ندهد و بگردانان دانش طرار خود مندر
شما شده بود و بادشاه اندو کیفیت را موصیفت و شاه نیز مندر
زمان و او که بغیر محبت طهارت نایره فطرات بی بکر امر و صلت باین
سرور دولت و شکوه سلطه باشد با نغمه ام رسانند و انوار افض
یکسال خود مندر اطلق العنان در شسته یح و به وزیر بران تکلیف کشد
یعنی بواسطه ناشکفته ماندن چندی بر می بکشد و انبای انبای کار
لا اله و راغ طعن برود و انای خود مندر نند و این امر کوفت گفت
بجسته بفرج دل و ششید فاطمه کوشیده بر پستاران دانشور و شاک
فاده سپهر باین شهرداری و قوانین جدا نداری در شکوی معانی
نشاط تر متب اوده بزم طوسی را این تمسیت پسند و کدر با با قوت

در خانه مراد وصل ساخته سن با حسن و بکره عده تزویج فخر بخشید
 خردمند چون بخت دولت باری بگرفت بن کشته جلوه دامادی
 یافت از نیک سازی هر چه و عده بازی سپید بخت حیرت افروز
 و بدل گفت سبحان الله آنچه بخت که هر قدرت در کارخانه دارد
 رخت و آنچه بخت که رسام قضا در کارنامه شیت بسته یعنی
 و باری بگو عروس **بخت** باری بگو از غایت نشاط لبان گل شکفت
 از نساکین محبت خود نموده کارنامه نمودن گرفت خود نموده
 از بیم بستره نایم موهود و مدت موهود و رفتن باز نشو و ابر
 رفتن بخت بختش چون بیدار زیده آتش نهشتار را بر عین صراط از او
 و باید و بهرام در اوجون دانند پسند بر نار حیرت سوختن با غار نهاد
 و بر مکه با خردمند موسویست خبوه و رها پی یافتن با باری بگو
 و تقضای ایام وعده که مژده و بود و پدید باری بگو بخت فی سوره
 و توح ضرر و اند بر سر خود نموده و مطلع هر از می کشید و الله
 و من گشت کردن با باری بگو و یافتن زمانه **آنک** شهب غیر
 ناکرک بیدار در عرصه کفایت طرازی این بهر که نشو و
 از ای خلوت و باغ خاطر سخن بر و رشت چنان جولان میکند که
 پس از مکه زهره خطار و تدبیر که بنور خردمند موسویست از بوی

نادره کار روزگار را و رنگ آرای فانه کشته دامادی بر کارگاه
 بکناده و باری بگو از فریب فلک کندم نای جو خوش حاصل سرب از فریب
 لاله لاله لاله کشته و نشسته لب جو را و عده سپید بخت بشما که
 نیک از ایام موهود بود و عده حیات پادشاه سپیدی گشت و کاره عرش
 بر نیاورده زندگان اندام چار نقد جان از کاره کلبه مستحق فی اجل سرده
 بگو و می موهود حیات با و دیدان شد و چون خلقی از نو ناز از آنچه کردانه
 بر عظم فرزند دارد و مقتضای عجب به کارهای و هر وسطه حیرت اولوالعبا
 ام فلاقت با و انتقال کرد و احکام امر و نهی اندام بر طمان او نداشت
 زهره چون قدر خود بالا ترا کنی و ان یافت بیدار بگر و نثار زهره
 نیاز نهاده و دست مناجات بدرگاه پادشاه علیه لاطلاق بر و رشت و
 نثار و اقبال گفت ای صاحبان داریکه بایه خطبه صفات بر و رشت و
 و اقبال نو نیکو مبدل اینکه زهره شایسته او رنگ شایه و سردار کلاه
 در اندیشه و این قبایلیست که بر قامت آن آواره و رشت بلا رشت
 فی البدایه پیش ازین امر مستوجب این گرامت نبودم که آن بهای و روح
 ظل اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت جوان بر میداشت اکنون
 از خطیر بر تقصیر اقتدارم سپرده یقین دارم که امانت آن دشت
 است است بخت بخت مذکور و سلسله نظام شایسته است

این فریاد که هم و دایع تواند زد و در سپاس و من هر که دان دید
 همان را نیز بطفیل شده که آن مقبول درگاه خود کوی مقصود
 کرد آن اهری بای اقبالش این محبت از جندی ندارد و بفرق و بپشت
 این تاج بلند می ندارد چون مدتها بر سر خط بر آمد و نیز دعای بای
 و ناله خری او هدف اجابت رسید و اثر مناجات بر خورشید داشت
 و پیغم قبول بر تیر دعایش و زیدن اغان و خنده اسبش و گفتن در او
 چه روزی بقاعده دوام بر عام فرموده با اتفاق شد باین غایت که
 میسر و نیت ناکر فایده و شکی که در آن کمترین واقع بود باین غایت
 رفت بر طبق کسرت و با وجود رفتن شان بوازیر که آن بفرمان این
 مسخره **تواضع** زکون و زان کنوین **نجات** همه سر و داور
ستاده در مقام استقامت فکند بر زمین قل کر است نگاه
 کرد اتفاقا راجعی مظهر شکین بال چون یک بجایان حرم از هر چه
 برهن در بر کرده و از فرخ فانی طویان گفت ربار کباد و باد و
 و غنا دل را در راه نغمه نشاط و دل کشته **سلاح** مرخ و خفا و غنا
 با محو سلا زده بپوش چون زلف تاج بپایه و بلند ببال
 چون فکر گرفته بودند بر شمشیر نشسته باند و ناله میگرد و از غایت
 بد و خطاب کرده گفت ابرخ همایون وای طایر چه حاصل که طویان

مکان ملاقات

زبان

زبان چون تو مرغ شکین شمای ندیده اند و ببلان روزگار مثل تو طایر
 شکل شاه کرده من از بایک فرخنده تو فال اقبال منم و از اقبال
 مرده وصال جان من بخوانم اگر ماه من تیره روز از مطلع غیب طالع گشته
 مالک تاجر از انور وصال منور ساخته رشک روز خید و نور و کرد
 این بجز طوبی بیوند از هر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و در آن
 آشیانه دامن دهن فواکه و خیره کنم تا بکام دل تناول و ناله و بارم
 نام زندگانی کنی و گفتگو بودند که بهرام بیکاهه باین خاکساران
 و کبوت در یوزه کران سپیل تا شایان بپایست بشده سر زده و
 اما غافل از آنکه شمشیر شاه این کشور است و باج سرش صاحب باج این
 بوم و چون نزد کیمز آمد و دید پادشاه نارسینان بر تخت جلوس نشسته
 و از نور عارض خورشید خود و جبار منور ساخته بهرام را حیرت از پا
 ایستاد و با دل گفت صورت این سر بر آراسته بجزه زهره مد اقبالیست
 که بیدارم میباشند و این بختیور از زبان راند که **مهر** اهل خوشه
 که تو بوی کی داری و چه آسپار بر کانون و دش سیرن شوق سر زده
 شکوه شهر یاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیله غریبه
 رسل از میان بر اندازد و زهره نیز بختین نگاه او را بجا نتوانست
 او روزی که از تاب آفتاب کرم غربت کمر خسار شربان و محول

کشته بودا با بجز دو و چار شدن و لجام خنثی شدند و در کشور باطن
 و خروش انداختند از زهره قدم بر پشت مسافت سپرده پس
 ای بیکین از کدام ملک میری که شهادت بر سر او است و از شما و چه نمیکه
 از دیدن شوری بر سرم پدید آمده بهرام چون او از شما شنید
 با شمع از دیده که با زهره بلا خاشا شنی از کشت فرزند بهرام از کشت
 در کنار گرفت هر دو و بدل بهای های که بستند از شوق باطن کوه
 اسب بر پای هم دیگر نشا کردند و از این بختونکده شسته عید از غم
 نیز محبت اختیار معالیم نشینند و از رخ ایام مفارقت دادند و ده
 و سپتا نه گفتند و حکایتها شنیدند **پس** چه خوش وقتی و خرم روزگار
 که یاری بر خورد از و من یاری بر او و زود چراغ شتای **پس** باید باید از
 دماغ بداند زهره چون ماند از طاعت بشری مراتب شکر و سپاس
 از دمر از پیش مودی ساخته مشکوی ضروری رفت و بهمان دست رفت
 از برای بگر طلبیده بر خواست طلبیده بر خود رست کرد و زلف غیر
 بر عارض غنچه بین به اوده که گریست را بر سر نه از آن دست داشت
 و همه بر او وی هلاک کشیده و ستای شان و لبر و پای محبوبه را
 آسمان که رشته سبان طاهوس طاهران که شسته و تا از زلف
 بیرون فرامید بری بگر چون او را بدین آیین در کسوت عروسی آید

و بد از بوش رفت و چون بری زد که نند بوش ناند بر ستم ران
 در کرد اب حیرت افتاد و به هیچ طریق بد بکنا حقیقت نبردند که نیست
 روی پادشاه بیکنا گاه چه قسم تغییر یافت و تاج دامادی مقبضه خود
 تبدیل ساخته از سبیل رحلت بشرفکار نوشت چون در افتاد
 زهره دست بری بگر گرفت و گفت عجب انچه حیرت و ستم داشت
 کن نه آن شد تا یم بکند زهره ام و سپیکه سزاوار شد باریست و ستم
 انا و سبت و در خلوت بر چار با بش شایه ای مکن دارد و من تو هر دو
 بر روی او شایع باد و آنکه از بد تو مملتی خواستیم و ظاهر کردم که
 مطلبی بزرگ در پیش دارم آن سلطنت بزرگ امر و بر حصول بوی
 و از آنش **پس** سیطره دیده دل من سوخته را با دست غرض کرد
 از روی کار بر در رشته او را بر اسرار خود گماهی آگاهی کشید و خود
 حال از کتب بیست مسند دارا را رسانیده حضور بیجا محبت و
 ناز عشق از خروید و کلی باز گفت و از این نزد بهرام آورده گوید
 بر خط بن دین و آیین در رشته از دور کشید بری بگر که در بند
 از محبت زهره بخور از نظاره جانش بفسی ندگشت و در خوش
 و حالش جز بنگ بوثره مراد به در بنودن برضا در داد و چشم
 حال همان از ای بهرام بکشاد و فلک را بکام خود در بسته دل بر

بستری و نهادن و زخمش طبکام در کام تنای خود یافته از طلا
 حیات یاشنی بر گرفت و زهره نیز بدولت وصال فیض کتب
 عمر او عیش و کام را از روزگار و زندگانی پسند و بهرام بر این
 جدوت هزاران نوا یاب در کج مقصود و دست یافت و از بادیه بنو
 بر سر بر فرمان فرمایند فیض گشت و از عمر و اقبال و امانت وانی و
 کافه برد این بر لب این **نقشه حسن سوداگر سپهر و طرود**
و مناجات آنان و گرفتاری بدست طایفه و پسران قاضی
و کوفال و وزیر آورده اند که در شهری از بلاد هند که
 خمیرایه حسن عالم افروز است و شمش که کشتی عجب عشق خود بود
 به طرف خویین گمان عقل فربزم آرا می حسن و نازگشته و به
 شورا به نوشتن سرکش عشق هنگام پیدل و شنیده آراسته است
 بهند است بهر ارم عالم عشق بهند است بهمان جهان غم عشق
 همه ذره ذره مهر است بهر ذره جراح نه بهر است بودا که پری
 بود و حسن هم بهمن عنایات بر داند و تابدات شبی و خفوان شب
 در میان شبانی بهند پیران کوش کرده و طلقه تین پیران
 زمره سعاد کوش و فقه سعاد کوش گشته و طلقه تین
 صاحب فیه بجه مشرب و کوش کرده و طلقه تین در دل طلقه

ارادت

ارادت گرفت تا آنکه کبریت مصیبت در ویش و برکت
 شکر که پیشان که راه شناسان کوی و جدتند از سر متعانت
 فانه و پند لذات جهان که و هکله اقطاع رشته آمان و امان
 جا و دهنیت بر خو بسته به فیه دل و زکریه نفس کوشید و به
 احباب دنیا و خلق بسیار با به است از طریقه مراد و
 قطع نمیت در راه بگریزند و با بین خوش نشان تنها نشین
 و جدت کزین ازین مان گذشته در عالم گذران با غربت قرار
 گرفت اکثر اوقات بقاعده ارباب پیکر پیر و ختی و بر خلاف
 تا مرقه کان دل بطریق اهل مقامات در مقابل و طرارات شب
 زنده و شستی روزی مقتضای شوریده عالی و امان دل از اخبار
 تعلق نمره و گشته و عرصه مقیدی بیان پرکار جرح میر و مهر
 مرکز ادبی در بره کردار بر و پیکشت از با دوی برانده رو بیای
 نهاد و از راه بجزی از خط استوای جاده انحراف گزیده بگویند
 در افتاد و پند آنکه بویه و لیسج روراه بجات نیافت زیرا که درین
 مرمز که فیز بهمه سوهر یک تو ده البرز نیمود و جاده راه چون غنقا
 و کمین نام بدشتان بوده تا آنکه روبرهت ابرس رسید و از حد
 تابش آفتاب و شدت تیز مهر که سرگرم به مری بود و یک نو دیا

کند اران

چون کوره آبنگران شعله زن شد و اثر حرارت در فراج میکن
 و از استیلا عیشتان با وجود ازادی روی لبان سوسن زبانی
 برآورده از غمره آید دل بر ملک کفایت و با آنکه از بلوغ حیاری در آن
 طبعی یغیبی بود و در استیلا در تاب فدا و غمش کرده و مانند بوی
 در آن کوچه های رنگینش بابر افتاد و در آشتی چنین حال منکر بود
 شکین موی که هر سیم چون آهوی چنان سر بر بدلداری خسته و
 پاک سرشتان سر با از آهوی چیده شاختن که در طره کلان سلین
 موی تبار و سانش زینا تر از ساعد عثمان لاله غدار است
 بگری طاد و پس زبی چونیم و لبران مردم نوی جو آهوی نظر
 صحرانوردی چون فکر کند پستان دور کردی بهر جا باندی
 چالاک و میدی نافه شک از دوا کار با گل حسن لطافت چون
 شاه چین و کل و رخا غزالان ز فاروقن از گوشه تن جهان
 بر سپید و زرش در ویش که شسته بهمنی که شاه طائر استی
 خانه و چین خرامیده که دو قدم نمردن گفت و آهسته آهسته آن
 زردیده با دل گفت اگر چه دلالت این آهوش بر دو حالت است
 از دویان مرک با خفتن در آغوش کور بهر نقدید بنیال شافتن
 تا هر یک که قضا را درین صحن مستور است نفا و رسد و هر یک که در راز

نظره روان شد در عارفان
 چشم مار منکر است

میان مردم بموقع شود آید هر چند پایش از شوی پروان رفته بود و میزد
 الهی کرده در به آهوی بهر گرفت آهوی چون باد برفت و چون آهوی
 بر کردش گشت افتان و خیزان برفت چون دوسه و شش ماه بقیه
 در نور و دیر و دل از دیده ناپدید شد و درختی بنید از سافت بعد برفت
 جوان خون گرفته لبه درام اجل کنده خود را به بقیه میسوزم بهر
 ساخت اتفاق با هر طبع و دلکش در فغان و غیرش مانند قانت
 سبی الاول و نرو بهوش چون موسم شباب سرت از او شوق انگیز در فک
 طربا کش سبزه نورس لبان خط بر عارض لهران میشد و خنده شکرت لاله غدار
 طغرل استبان مایه شیر لطافت خورده سبزه تر بر شکفتن کرد در طره رنگ
 بر رخ شجر کون با رخ اندر خم شکسته و نو ناله سبزه با چون طغرل
 غلدر بر بار باش لطف ببلوی هم نشسته در و بطعنا با که چون بنیال
 لیک بستان گشته بود و ندی سلسل آسان آهید دل که سببان
 نش و بلند و رسا و مینا سبز گریان سبزه کما غلطان برفت
 خورشید جو جوان ناز پرورد و برنگ عاشقان روی کل زرد و درختانش
 کشیده شاخ بر شاخ به شک آهوشی هم شکستند نشسته کل شجره در
 بهر قش را درون در چتر داری سمن لاله و ریحان هم آغوش زمین کرد
 بکر نیان پوشش ز خط سبزه فاکش و غلیم کشیده حوی به جرد

حسن از قشای آن مسنوده رضوان فریبان کل شکفته و از آن نهر که
 ولطافت کو و از شبنم و کوثر میبرد آب زلال حور و آب رفته حیات بار
 آورد و در ادای لای غیر تر صد و بیست و نه سال ز با بر شاخسار کمر فرغ
 گردانید و از آنجا بار آورده آنکه در کجای شاه بسایه سروی برده و نام سرو
 اینست هست بلند قدمی چند فراسو رفت خانه نام بطرز نو این زمین یافته
 بنظرش در آمد و در پیش آفتی که یاد از بلخ البر اسم علیه السلام در دوازده
 ساعی در آنجا توقف اختیار کرده تا آنکه باید خدا را سعادست
 و تلبیس این نقش گنج است چند آنکه تا نه رفت از آن حدایه و از آن
 و دوی برخواست و از خانه خدا اثری پدید نه آمد تا که از آنجا گذشت
 و از آنکه شده از پس کای چند چو توره و در پیش در میان چهار چمن که شست
 قلعه را سودا پس مد سر بود بر آن چو توره بری یک یک که در سرش حور و کوه
 بر امون نقطه میکشت در کوهت خاکساری و تلبیس فاکتری مرید نشسته بود
 ماه و دهفته از آن شک رخ مهرش بر رخ حاق افتاده و شکوه طره بر عاقبت
 حقیق ز کاش چون موج بر خیزد هر طره داده قامت سرو و همی از صبر
 بالایش چون پست بنفش خم گرفته و ترک که پس نیم سبزش باج صبر از بوم گردان
 ربه و پس که حسن طوسوز داشت حسن چون سپید بر آتش رخسارش میخون
 و مرغ چمن چون پروانه کوشی بر دور سرش میکشت بسا ساسات از شرف

پا بوس

پا بوس حور را بر دیوای مصر خری می گرفت و بر این خاک بغیرت هم خوش
 بر بند چینی را خا ر می انداخت **سینو** سلطان سکر لیان افق لشکر شکن
 شکست عشاق تشویش ده صلاح کوشان کردن زن عاقبت و در میان
 شعل کش آفتاب باجم دیوان کن بری مردم از و سو چشمه و بوسه بر
 در شکران گشته در نموده کلاه را سواری داده طره را صلاح و در
 سر تا بقدم گرفته ناز هم کمرش حسن هم سر اندازا بهوی شکن بنفش
 کام که بادی حسن کشته بود از آن کو بهیمن ملاجوش بدین پنج خست
 و زبنا ورده و در پیش با سلسله چین در چین مانند رلف عاشقان به
 منبر دیوان بسته بود شاه نیکوان با هزاران خور و حسن کلاه دلمبری
 بر پا بر سر شکسته به سبب آهوشی و غزاله خویله به نیارش سر و دست در
 بلو شین فی کبر سن و سپید فامیکه نه پشته رویش خال چیده لب بود
 باره است از شب بچو ز نامه بجای رلف رخسارش را چین در چین
 و زبنا به ابرو تیر فانش معوس گردانید **سبت** دوست نشد و خیک
 رفته ز زانو ز نور و زن تاب رفته شکنج ابرویش بر هم افتاده و در
 شکنج بر نهاده چون مار بار کنج و غار با کل نشسته بود حسن خالی از این
 نزدیک شده آمد از و نشین با حسن در صاحب غیر کو بهیمن است و سکر
 و بر صفتی ز کار رنگ رنگ آمیزی و بقلون مصور چون چو اشنا میکند

و فاش از آن بود که دمدم برق بلا و زهر من عايش ميزند و فرقه عايش را
 بسين فنا ميرود تا آنکه با ترک خيم پست آن جا و نظر دو چار شد پری ثمايل
 بکشتگاه چون ترک زان تيمک بران در ديش ملاکوش ناحت آورده متاع
 صبر و هوش تاراج بر دو طرفه اين خرس دين و ديش بايش عشق داده
 و چون ترصا بجه که صنفا خواص را صراط صمد بر پستی آورده کوی صم غمت
 بچاره حسن در انحال از حال کمالی شده رنجان طاقت پاره کرده
 عشق جفا بنوز جلفه عجب بنين در آرد و در ميدان بلبل شيد زده و
 علم بر ماه سپتا و عاشقه نه ميل زانرا اين ترانه مترنم سناست **بيت**
 بنهر عاشق فرنگم دوست ما مد و در شين کمال حکمت اينجا کوه غلج سار
 بچرخ ز عشق و لباس پارسا نه پاره شد طاقت صد ساله ام تاراج
 کند طاره شد انفارت که هوش چون آن سکين را بچنين حال گرفت
 طره غم سبرين خوشيد بديع نمان جفا بر مثال آه بر ميده و ماه گردا
 سبحان نقاب در شد حسن به نور جمالش جفا زانرا تاريک دیده خاک
 از چشم ما بدين گرفت و سپهره اسرار خاک غلطيد و ناطقه را بدو
 اين مظلوم بر دهنست **بيت** ردی بنا و مرا که دل زان بر کير پيش
 شمع آتش روانه جان کور کير بلبل شده ما بين و مدار آب در رخ بر
 سر کشته ما آي ز فاش بر کير **تلم کورن چير از تقاول ترک زان**

و تيس

در کشان تجوزه سپيام و آب و رون بر چهره بخت از شناساي
 نام کوهر و شناساي بخوابرا و شدن با دوا آن پره زان شکستام **م**
 زان هم بر چهره و چون راز از اجمن عايت بر کران ديد و بر سپيد که چون
 شد که در یک خط از فراز کوبه و امانه نفوذ خاک شيد اما افتاد و
 لطمه متاع دل و دين از دست داد و چي سپنج از اجتماع اين نيمه شک زان
 تازه کرم بر پای او نشا کرده گفت اي مهربان من جوان غريم و ناگهان
 تو که بلا بر بيلوی دل خورده ام خدا را بر کيسم رحم آرد و راياب پاره
 من در سوزنه تکيمت بر کار و بيدان ترک سبک کيوکه اين صيد زخم خور
 بک زخم ديگر بنواز دو چنين بر خاک خون نيل کند و در سپهر حوده
 گفت اي دل داده سودا که اگر صبر و دلست سپهره غم نام من کز خاسته
 و کل عقلت بصر صر عشق از شاخسار دماغ رنج نه ميتواند همد کن که
 خود را از اين ورطه ناپيد کن رسا جلالت فکني و هنوز نماند عشق
 در مخرج دولت ريشه نند و اينده بر کنی زيرا که از اين سودا خبر آنکه شري
 سودی نيزی و درين بلو خيز از ننگ خاک شوی با و بکف نياری چه پنج
 مانده افترا و بکيوکه کنبی است در چمن خيمت رسته و سر پست
 از خواب غفلت سر بر آورده کسی کوهر که خون در صدف از الواث و
 آلايش منزه و تبرست شيبای در از بخت تحصيل سعادت و تکميل رزق

غیوریت مانند سرور ایشانند و بگردار ماه دیده را می بینند
 کنند بدی و در دلف و دوماح سلم و یقین صلا که سلیک ملت وین
 از کن یکن این خواجه است اساس رسته و چون سون و سر و علم در میان
 از آوی برافراشته در سخا نه توکل از دیت سانه توفیق جام یقین نوش
 کرده و بسکه آتش خوش حقیقی سوخته بجای کسری کو بر در داده **بیت**
 چو بیت المقدس درون آفتاب را با کرده دیوار پیرون خراب
 بیا و حق از خلق بگریخته چنان بیت ساقی که مر رنجیده در میدان صلا
 چنین پاک طبعست بمیون محضال که خورشید را با وجود غمی و کسری نظری
 محال نگاه باشد بپای طلب شتافتن نیشه ناکه بر مای غم زوینت و
 حیات را بر ارتفات مهمل ساختن از سر این و غمی محال بر خیزد
 ازین کلستان بیوی خرسند بوده چون مسبا بسبک بگذر هوشیار درون
 منتاب که نمودن اندیشه کنند و بیدار مغران با و بکف سخجیدن نمائند
 این مرغ نوا نواز خوش که بر خاک جنون آغاز انده سرانده و پشت گفت و آید
 فالدار این خبر که در حق من سکین ندل جهان فرمودی و راه بخار و رنج
 انا چون کنم بافتیار خود در مطر حمران نه افتاده و خوش پیش خویش
 دوم بلا گشته مری بودم ازین و قی در خوش شمس که نه و از حدیث
 محبت الهام نه از نیک بد و زکار چون کسب و از کس نه چون کس

رسیده

رسیده ناکه قضا و امان حال گرفت و گشتان گشتان بحاجت و دیت آورد
 شکر بیای ال پییده و رسته خجبت بر کردن حال مسیبه اکنون ندامت که
 از آن زندگانه حبست و غم و شادمانه گذرست نیک این قدر دایم که تا آن
 کجیده کلناری از پیش چشم خون با آوارگی شسته خند لبان بر شیان
 خضر صفر نه افراق بینی و بینک میرند در بنفورت کسبیم که از کوی
 از غم و صبا خیار وجودم بر آورده است اکنون که شدم خوش بیدل و مهر
 بجای مانده دل آن صبر که بود معنائم بر تافت خیال بر آفتاب این
 شعله ندامت از کجا خوبست که هر برن بوی من بد خوشت ای دای خجبت
 چون کنم وای ندول بخود و نه صبر بر جانی خدا را برین تن فاکیکه شعله
 عشق در جانش گرفته رجم از و رای بزنی که بمقام مقصود تو توان شست
 بهر جوده گفت ای درویش همیکه زخم دل ترا ندان از و غم ازین
 نیست که روزی چند تا مصلحت خود را از کوی شهاب بکانه کنی و بگو
 چمن بر سجاده طاعت نشینی و در مرغ دل اگر چه هم محبت منم گشته
 از ظاهری بسیار و صد سجده کردانه بدیش چون حال ترا بدین منوال سپند
 هم کیش خویش در سینه فریفته وقت تو کرد و شاد بد که بدین شو
 است و مطلوب به و بر نمایی دل کام باب کردی حسن آمد است
 بهر زن در کنج باغ بیای سپیدی ده اندخته بمیون و از بار آردی

وصال السی خوشنای در دهن قند کشید بر چو تلیق قلم در زبیده پاک
ایم از رفت بسیار چون رشته سحر بار یک شد وین صفتش خود با
درست کرد و درویشها جیقا چون اگر سیر و خسته بمنزل آمدن را
و بدین خاک آلوده جان پیش شوق پاوده باذل بر بان چون بنده
بکسیر نفقه و از تن نزار چون رشته بر کمر در شکر شسته و مانند
خسته از طلب آب طعم کشیده و لب بلب تقوی از قید روانه و دم
نه حال و شهید طرز لا و پیش کش و از آن سید جوده بر کسید است
جام و عذرت از که باز چون سحر کلمه افران مرا از شکفته خورشید
و در بدایت زول از کم و کیفیت خود هیچ رمزی و انموده سبیه جود
با وجود او را که سعادت صحبت آن پاک کوهر عریده کید کشاد
حرف خست از فانیست سر زده گفت جاشه شد ما بداند الله الا ملک
کم ای درویش انخوان جذر است فرشته است از دهبان آفرین
عزیزین بر روی زمین فرستاده اگر کرد دهبان بر آینه چنین
با و دایست نه پنی صلاح است که بد کیفیت میسر آید این همه
اوج سعادت بدام آری و ماه برج نیکوید راقه همین کویت
در سلک زد و لاج این صفتش نفس کشی هر اضر باهای کسبیده است
و سره بل از زند و لیکن این دیک مناسبت میبزم و این دانه بود

ز غنیه حال زار او شدم

میکارم

میکارم این نه بجا است که بدام ما افتد و این بکلیت که حسن با سگند
گفت تا توانم بگرد و باره شتاب چنین دولت سدا که بخوانم
درست از چشمت گفت بقتضی لبس لایزال لایعنی با ندازه فاش
خود با ل سخی بر کشیم و در هوای هوا خوانی روز غایم که بیخون
از کند فلک بکام شماست و الا معذره خواهیم بود و سخن کوت و از دست
از ویش بکست سر انجام این مهم مصلحت خواسته نزد آن محبوبش که
در طلب چون نه و مال زار و نزار رشته منتظر وقت میبود رفت
و بفرده وصال جانان جان تازه لعل سمرده شرد او کن
بهر کسجام نوید امید حالتی رفت که غنچه زار از بهر از نسیم سوز
از ترشح سحاب دست دهد سیه جوده حسن را و در دام منت کشید
آهنا درویش ساده لوح را قلاده آهستان در گردن جان کند
از ویش چون نسیم قبول در آهنا ز دیده غنچه ویش را ناده نشا ط غنچه
در میان مهید از محبوب رواج نیل در مرز خاطر بیاید از دور
سعادت بخت بیداری با پی طرب بر ناک ترک سپید زند و بر آفرین
و قو این بر که بهر انجام ساز جهان بر دشت و هوا طوی میا خسته
نفر خطایع و فرخنده ساعت ماه را بهشتی قرائت میبینی کوهر
از سلک زد و لاج حس کشید عاشق شود دیده دل از وصال مطلوب

در پیش

بشکفت لبیل ازین نشا و در صحن چمن ببال و قشنگش و دوسوی آن کاش
 خشت ترانه طرب و دفاخته طلعت فاکتری بدرا و کلکون بدل
 و فیه چنگ خوش بقا نونی نوافت که ناخون بدل صنوبر زرد و مرغان
 از شا و بالای سینا سر و دوش و دوی بر کشیدند و نیم از آب
 و زید و بقا عده پرستاران هر دو جنب چون غفلت ترانه سبک چمن
 رسید و بزم آرایان باغ سر ببالین سهر خست گذشتند و کس که
 چمنیت علم زدم و کون بپایستایست کاشن بر افروخت جمله از غیر
 پر خستند و غروب و اما و چون کل لبیل بهم در خستند تا زین کوبه
 زلف ساعات برشتا فرو ده عمر عیش درار میساخت و کین چمن
 عشرت خوس کل باغوش گرفته کلاه طرب بهوای اندخت منقار لبیل
 هست بهر کسمن فرو شد و دهن سمن چون کل جا کشت لبی شیب
 الماس کوهر کلکون بشکفت لبستر ماه از خون بدیت از کشتن
 یافت **حسن** بسته کمر ایا شیب است از آن کنج که در ج کد
 نهادش پیش آن سر و کل اندام مقفل حقه از نقره خام کلید حقه
 از یاد قوت تر سخت کشتا دشت قفل و دروی کوهر اندخت چمن
 مدته بدین آیین با عیش و کام اند دران بوستان بهجت انگیزه کام
 چیده بان کام بسر کرد و پس از آن بشوق وطن با لوف از در ویش
کلام

حضرت

حضرت بدست آورده چنان توجه بسوی دیار خوش معطوف
 و بای عزم بر کباب تر و کرده و کوهر را لبان رود و نورد
 و مانند ماه منزال بیا کردید **معرض شدن حسین و کوهر از دست**
از پیش در قفا را از حسن و در کوبید و کوهر از او سالم ماند
از کوبه عصمت و شادان شدن از دست از نظام حسن چون از
 در ویش مرخص گشته بهمن ماه قطع منازل سر ببالین سهر شدن از
 طی مسافت ببلده رسید که صاحب کلیل با جمعه چون نور
 از نور خردمرا داشت و عقبتای ناخوردی چنان دقت و فتنه تمام
 کنایت است از شیا که فیه نام و بپایستایست خام و عم بقضه اقتدار
 بسیار دیده بود که جوهر بسیج حرم غرق فرخیش نداشت و در راه
 ناشناسی سان سرتان که میرفت قضا را از آن رست نهاد چون
 موسوم شب بزدترین افر شده و کینه اند محمد نیکو بان از نقره
 و فاقی کشت ناچار را طله طاقت از با در آمد و از عدم قوت دل
 دل شتر و کوه نا بوی بهمت و ربا دینه خبر اندخت لاجرم بچاره از
 کرد و بار سپاده در سراسر شبست کوهر چون ملک حال بدین خوانسته
 دید سر کلاه توکل و یقین بدست آورده رشته سوزن سوزن
 در کنج قنوت نهان از نظر ندگمان نشسته بر جاده کوه از شت نماند

از سنگ زکار بدان فولاد بر جوهر کجاست با بر شیم تا را لوانه از سنگ
 سخن و سپاهش رنگ بر روی شب کلی و شب قبر سبزی شیکت
 و از حسرت گلگونش کل چون با در فطر سبکیت نفس است بپایان
 آن که ز نامه رین فریب مد هوش گشته گلشن فراموش میگرد و کلون
 بهار رنگ این بریش چون نقشند عین عرق تشویر شده خط خطا بر عین خود
 میکشید چون مر تبست حسن ان کلمه پسته خود فریب را بهار را بر کرد
 او چشش سر با بهشت بدست آورده سدر راه رس سازد جمعی غنای
 کردار پاشای آن در هر طرز نو آیین نقش گردانده رونق باز آید
 افزودند و از هجوم شتریان خوش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعدد
 اخبار تر و تیر را چنان نمودند و بغیرش حسن را با آن کرد و در کج
 سالی آن مدبر حاضر آوردند و این افتد یکی از مدد ریش که بیت خود را
 با زبان در پست بیکر حقیقت کوهر را بد و گفت که آن بهلاف درین یک
 از تاشای نفس کل دوزی و رنگ اینی و مخصوص شده بودند دیده کار
 کوهر که وید و دم او شتازده قبضای رای من و کرس خویش که را از مال
 چون شرباد در ملاک گرفت و حسن را بجرم سرعت منم ساخته مناسبت
 کیوت فی خسته کون طوق در کردن و مانند خویشا و حب نفس پستان
 شرک در حق آن بیکه تجویز کرده در چه که غاصبان زنداند سخت

منش

در بان نشی چند که مالک دوزخ و میخمرک در شان آن صادق میاید
 ساخت و تی چند بستم کار زشت سرانجام گشت و عین فرمود که
 با وجود پاک و پاک و پاکه نهادی خبر از دایره حریت برد کشیده
 رلقه بند که بر رقبه رقیش انداختند و با آنکه نوید دامن جانش شوق
 پرستاری ملوث گردانیده و در سلک کنیز جوار می کشیدند و بکنه فرا
 و در سخن با جوف طرا خوش نا خود گردانیده آب غرقش رخا فاک
 کشیدند و بر منبه پموشان کبابه دیر کرده بهر جوش شویس خشنید
 از آن و مرد و چنان برادر و پستان دیوان دو خوی بدین فاری
 گرفتار دیدند چندیار شنگ حسرت بر خورده حال آن غلو مد رقیه بهشت
 بهندان کرد و همکنان با اتفاق زبان آوردند و احباب این ماه و
 باشد و چنین پاک ششت عمل زشت بوجود آید کوهر از جرم بدی دور
 ننماید و اندوه مفارقت حسن آه آشنایک از شیشه خروج
 از پرده چشم خون بالا و من و من کوهر شک ریختن گفت و شنید
 باره کار خود چون کند و بکبت جرأت حال سر اسر لال خود
 کم از که جوید چون کوهر روز و رطله مغرب فرو شد و شب برده
 غلام کرد افق فرو شست جو اند سر در هوای نازنین که جلالت و
 تاشای کل از حجابش بر ذاق دل تازه داشت چون سپیدان بیا

نیکوکل

بکج برآمده کند غم بگردد توکل اندخت و طنا بر سر بیک بسته و از آن
 خویشتا و گوهر که چون بسته جوان و نور عین و ظلمت سواد انجم داشت
 از صندلی بیک نرسان شده لبان خنبار از روی زمین برخواست
 و بیای بر ج که سر سپید بود نگاه کرد جوانی را دید که سر در طنا بست
 و چشم بفر از برج باز داشت چون مستظران در حالت سنبطار بسته
 بود از آن آفر گرفته و هنوز سر طنا بپاییده مانند از زبان درخت
 از زروه ساحت ارض و ذایل از آنکه فلک کسینه طور کم هر چه شد
 در کارش کرده لقمه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را که خود
 و بسته راه صحرایش گرفت و باد کرد در بادیه زد و قطع زن گشته
 آهنگ بشکیر پیش نهادیم سخت و گوهر با به نازک بدن و نیت
 که اگر در آتش بر بر لاله و کلرا کردیدی بایش نغمه کون گشتی بجا
 و فارا بر منه پای شتافت چون بندی از راه در نور دیدند پای
 سیماره وار کردید تو کفنی بر چشمه نور محاب بر خویسته با بر ک فلک
 وانه ششم نشسته لاجرم دیگر است و و نیا ورده از رخ ابله با
 در وسط لیل بر آه نشسته جوان خبر عیار سیماره که موقوف سکوت
 اقامت گزیده است شب ناز از جو لاکری خنیا رطوبت باز داشت تا که
 اشنا می بکشد کنیش نشود و شاد حال و در جلیبا غما مستور ماند

دش

دش از بزم و ناله و زری چون نفی عاشق بنام دوست در سینه بست
 تا که سپیده دم که پیش ریح صبح صحرایست از پس افق کشیده از
 در و دیوار کسب صبح با زین کو کبه خورشید خبر داد گوهر روی آن
 شبر و که چون شیر و آن سپید بنام صحرای ندرت نگاه کردند
 مردم غافل که بروم کام سپید و سکبار از جای خود بر حست در دم
 یکسوی باغوش اصل فرین شده بچ اسافنس شمر دن گرفت و چون
 سحر آه ده جان نثاری شده توان از تن و تاب زد و در غمت
 و باخود گفت آنچه طالع زبون و بخت و از دن است که از کام
 بسته سپهر سنج بلیک گشتم و از کرد اب بپیه عال غنا و افتادم
 گوشه ارجل و شاهن بال مرک که معوه جان بلاخ مراد و دم
 و از بیک چنین عقاب را به بخت **جیت** ستم آن نشسته در ریک سیماره
 برای آب هر سوید شتابان نایدا که نام از دور نام فغان فغان
 سبوی و شتابم بجای آب یام در من که زتاب خود و خشار
 فانی **نغمه** از اقصای غایت غم و غم خون دست بدانا چون
 زده در آن بل سوز از جو فلک کسینه تو را بکش فغان بلند رخت
 و لبان موبیقا ناله زاری داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و نیت
 باره کار چون کند تا شاد مژد از پرده مصلحت خارج نیفتد

در آشنای خیال جوانه مجاز سوار چون موسم شبا از دور پید شد
 خامه کار که از آتش سودای کوه در یک تنه می خفت از او زیر خیال کرد
 از غایت شتر و دشت با کم کرد و صحرایا با همه توفیق شکرت از چشم قتل
 دیده که به دار راه فرار سر کرد و چون خوش بود فرزند شتر سوار
 به اخبار رسیده کوه را دید که با چهره چو ماه در زنگ های میان
 می پیچید و میان نیشان از دیده که منتهای رسید گفت ای خورشید
 آسمان نیکو که سر و کدم گلشنی و گل کدم گلشنی که از اولاد آلود
 چو نموده بر سبزه زمین و آسمان سال خورده یاد ندارد **بیت** عجب
 نیافت چون رخت از پی نیکو که سروی بخت چون قدرت از
 حسن از رخ که ام ماهی از دوره فلک فانی زمین چون افتادی و
 و گلی از زمین باغ بلبلان را غرور آمدی بلبلت را چه شد که رنگ ترا
 تنها که آشفته مگر از سوز دهرت در شعله او از خود سوخت و
 چه پیش آمد که غنچه دولت منقبض است مگر از ناتوانی صاحب خویش
 کوه پشته از احوال کثیر الاختلال خود بجز من تبیین او در دخیل
 عرفی احسان و کرم بگریخت اند و کوه را از میثا ربیک بر دشته
 با خود هم و یف سفت و بختی کوه بگریخت با بان بگریخت کل
 بر خار بر اند کوه بر دل بلخی بچینا بگریخت ای که دانای غم نیندگ

کرده

کرده گفت ای منخلخت کار او را که این ودانای باز دل بچاره کن بخت
 راه دهرت و تنهار و آن بادیه خشکت که دمان چشمم که جوییده نظر
 صحبت ناخجرامان کن و باز چون کوه هم در رشته حضور آن زند
 محروم کرد آن باطله بدین گونه مناجات میکرد و از بیم جوان چهره
 باز رنگ بر رویش سر شکست و آن شتر دل که چون غول کوه را
 انداخته از بیم شتر سوار رو باه کرد و از سوراخ خفا خیزیده بود چون
 کار بدین رشت دید چنان را آسا از دنبال بر خود بسته با یک شتر سوار زد
 جوان آن که بی نهایت را در میدان شجاعت کمر گرفته شتر را نیشی نیم بخت
 ساخت و آن است نظرت مانند کوه در ره باندورین آتنا و زو
 از پیشانسان بر سر آن عاشق خروم و از راه کام سنجی سرخ بکوی نش
 بوده دستش را بر پشت چرخ رخت و باز خوابت کوه در میان آورد
 آن تیره طالع از رستی گذر ندیده قانی سر گذشت چون سر نوشت
 خود یک یک باز خواند و از خوابازی فلک نه کامه ساز و از بد نصیبی خود
 نمود و از سیمانه آن نهجور کوی مقصود را همراه گرفته و بنا ای سوار
 و از ولایت فکر و فرمانده خود را بده مبر جد او رنگ رای دیگر دخیل شد
 قصه را از امیر آن سر زمین در آن ناحیه کلکون مخم بر منتهای خفته بود
 سوار از دور دید که بر منج استیصال می آید با حضارش فرمان در آید

از پس که نیز نظر بود امیر کوهر را بشت به سلسله دید بر پیش حال نمود و در کسوف
خواست شتر سوار گفت حکم شریعت حلال نیست هنوز امیر فراد و بر پیش
میگشت که وزیر با آن جهان بشت زرد رسید و بر سپید پناه مشغول شد که
ملوک نیست از آنجا که صفر حال زنان از طراز و فایض نیست با جوان
بوند بختی و در این راه درست کرده بنگام فرصت از فرار بچ و فرار داده بود
که با این تیره اختر راه فرار کرده اکنون هر چه عدالت هر دو کثیر
فریاد در نیم باب حکم بنفاد رسید درین من جهان بشت روشت که در دست
ملازمان وزیر کسیر بود بانگ تعلق زده گفت شاهانه چنین است خبر و وقت
خبر آورد بلکه این زن منگوف نیست این انصاف دشمن وزیر آن کشور
مفتون چنین بنیاد گشته است با خواسی شیطان قدم در راه نواخته
بتندی و خف بجای خود برده بر محسوس گردانید چون دست بکیم از زین
و سوار گونا بود ناچار در آنوقت لب بدان سخن گفته بنگام شت
خود را از آن بام ملک و نسا فرود آورده از آنجا بشکیر زوم و بیای جنبه
گشتم تا خود را بر سر حد ملک امیر که از غایت اس و آرام هر کوشه از آن
خلد برین است رسانم از آنجا که این زن در مدت شرکای چنین بود
نشده تا بترد دنیا و روه در غیبه راه میان خبر بر زمین بشت چون بود
شب محلی بجه خود را و با دیده عدم اندخت و جازه روز بارزین مایل بود

از واد

از وادی شرقی پدید آمد این ناله سوار بر سر وقت با یکسان در رسیدن
صلح کرد از سیکو در فرار گرفته بدو التجا آورد و تا فسخی راه بهواری
ناید و از آن تیر بجات و در شتر سوار در آنوقت چون بل کم که میماند
طالع از آنجا که شتر سوار کرد و هم در زمان چنین رایت بدست رسیده
روست را بد زور و از راه حق نه از خوشنک دور شده جازه را مینا نه نند
کن تا بستم پیش نیاده در حال سپیدی افتادم جالبی عدالت که تو
کنی و اضاف است که تو فریاد امیر تقاریر متفاده این به جهان کد اب
از ناله ناله شده و نمود تا کوهر را چون در درج در هودج نشاند و شکوی
کردند و آن هر سه را راست رو بکنند در آنجا مختلفه نگاه میدهند و در
فرصت رسید گاه مر حجت فرموده صدر غلوت را شرف ملکین ملکین
او کش نهادند و خورشید ساخت کوهر از خاکبوس حضور بر نور آب تازه
کوشر کردن شاه با جوی خود را بدر آید ابدار بیان بر آید صدق
و سداد و او کیفیت زندان بودن حسن چون یوسف نوافه ملود
و گشته او در شکم و جفای وزیر که سمار سنگ سرشت و در چنین
از صراط مستقیم دین و دیانت آن دو خواست شایان بر سپید
غرض رسانند هر دست نفقه و رفت بر سر کوهر که خاک نشین کوی پسر
و حیرت بود و مالیده از جفای زمان مرده اما بخشد چون کوهر یکای

نیم اسم

نصیری بدرج مغرب فرود شد و نخستین بفرود شد که فوری
 پذیرفت امیر بزم خسرو را بشمع و چراغ رشک و نایب چرخ
 ساخته بر پستیاری جلوس یافته بود و شکر کسی گردانید و گوهر را که
 یکتای جهان دلبری بود و جلالتش با نه و در بر پاریه زیست جمال از
 درج که خوشتر است بشید و هفت نفر رستار خود را که در خدمت
 علم بجای نوبت حسن بودند هر هفت کرده فرمود تا در درویشی
 بپشت و ندان مدعیان کدایت که در بادیه ضلالت تکابو
 داشتند مرقه بعد از غری طلبیده شده تا موز ساخت که گوهر را از
 از سلک آن یافت لبان که پیچیده سیاره سلک لالی انبان
 ازین دندان بر سبتری میگردند با شاره دست ممتاز کنند
 چون چندان کمال و نظیره گوهر شانه بنودند و الحال که در غلط
 در افتاد راه بساط مقصود نبردند و هر کدام از روی بصری خلالت
 یکدیگر دست دعوی بدین کیمی از آن حوری زده از کوی مطلب
 بیرون فرستند و رخ فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم
 و هر یک از آن طوبی حراز غایت جمل خود را بر دیگران فرود
 دندان طبع بدون گوهر تنگ کرده چون حقیقت حال را بر پهنای
 مشکوف شد بختنای عدالت که لازمه جهانیا است از آن بخرافه

سلوک

سلوک ضلالت و کج خزان خرمنه خدایت و دین را پس از اجرای
 مرا تشبیه و الهی و طایف تشبیه سر داد و آن کیم که وزیر تیره
 اثر باشد هیچ را حال سلسله و ظلال مقید ساخته بجایش ازین بند بلا
 موقوف و شروط بر حصار حسین باز داشت و وزیر خیم العاقبت چون
 دید که سر حکم عدو چرخ زد تا چار حسین را اردو یار طویش طلبیده شده
 مبارکه امیر حاضر سخت امیر باک نهاد از رسیدن حسن سر خوش
 باد و طریقه گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی نایان از خزانه سلطنت
 انعام فرموده مقرر گردانید **و نخستین کردون بار و کیم حسین را جوهر**
ناکامی در عاقل مرادش از فتنه شمر و پادشاه شدن از کمال لغت
را پس گوهر را از انجا که طرح کردند و فتنه که شب دانش جوهر
 چشم جوین بکمان و دیده شقایق بکران یکینه کبر و خون برانند
 بهوار همت بلند بر اندازد و گردانهای شمر مقصور و شستند بدو
 بر از آن سبک شتم از حسن حصار خوشی سر چندین شاه درویش
 بارید و دلها را چون کینه خور و شکند با چرخ مسکین دیگر با برکت
 بلا اند و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون نایب کینه کرد
 سر رشته کمال سبیل خراب و پراکنده گشته لعنیل از سبک خیز
 افزایان بخت که در سبک حسن گوهر را پس بعد از امیر نظر

و نخستین روبرو

پشت آورده از تنگ فاشت ریایه یافت شاه انجم بطورده کشت
شست فته بود و حنا ران سپهر بقا بن شبروی به طرف تاخته ران
از کلاه لیلای لیل محنون اساکه در سر سودای سواد گرفته و ساجت
از سیکه گیری شب بخور چون لاله و ناله تو طلمت کین کشته حس
کاز حسرت بهر گره خنجر فشان نشانه ثبت و تار تار میشد از تنگ
رخ و مالایش خاطر سر و دل سان منور دل و جعد شمشاد و تار تار
در کینه تنگ تا چون کوهر صدف پنهان نشاند از بهر لکنه چراغی بود
بطلب غن با زار شتافت قنار اند باد بدار سبزه ی خوش
جفتش را و بقیه خاموش ساخت حسن را اتفاق سودای رخسار بقالی
و در نفس معباری چراغ و کواکب غمره در کشته بیک قدر است باطنش اند
ر بوده بود آن تیره باطن تا یک درون متر قدم در زشتی در زندان
بود که شب سیرش کند و چنین هنگام که هنگام فتنه گرم بود حسن بر کشته کشت
و او شده رخسار تو است از آنی که قنار آه و کواکب کشته همسان شده بود که
در وقت کشته شدنش این میزان از پله رستی و تاخته بود از روزگار نشود
قلایه اسکا رکود ایند آن ان سیر خنجرش بنهار تقدیر طاق غن بناورده
بنا بر کس و کیف در افتاد و غافل و پست بسوی شاهن بازیده خواست که
قنار و قلب نیران باغ شور سیرت سپار و انداز افتاد قدر در آشتی

کوشش

کوشش از نهوی سستین حسن چراغ خاموش شد و بقال او را همان عیار زلفت
با کمال زور و جمعی از حبیب راست رسیده آنرا بکوفتند و سیهایش بر پشت جنبر
از کشته بودند چون انجم قدر مار عمر سپهر فاشت بقال سابق شخص که توان شده بود
و او هم کشته شد و پیر و جوان و نه و نه بشا بدین صفاق حاجت ندانسته محرومان
چندانی که از دیوان شربت حسن با جرا پذیرفته و بتا زیاده و جوشت و بهدوی
و تبارده هیچ خود ساخته بوسه اسباب سابقه جرم زندان در فرستاد و
چون دل زندان تنگ و روز معلوم تا یک مجاورانش را با سان محاب جنم
بر باد کردن مارهای آتینین پیچیده و ساکن نش چون کل شیخ غیر سوخت
در سرتیغ سیر و چشم بی از بهار و هر ندارد **بیت** بسیار و کین عواید
فرستاد ساکنانش غل و زنجیر در شست بقیه نایمیدی ندیده
چشمش سفیدی مومل سخت روزه چند بروی مومل کوی چند روی
مقیم ساخت حسن از مرد و ش جنین عاونه عافیت سوز و سنج از رخ
بلا اند و زور و ورطه خیر و گرفت و بدل گفت بجان ند باز فلک نر
این چه شایع بی پروا زانده که این معصومه عالم گرفتار بدار کینری او
و از همت قنار و بکر آنچه با فتنه و زید که چراغ چراغ عافیت و شربت
ایستغنی گشت و بکر آنچه با بهمان کن نیم از یک سوی مراد بقیه است
و کوک عالم از اوج شمع بهره خواند و هر روزی مرا خون بکر

جوانه نکرده و تنه سپید و ساغر امیدم بر آب دیده می زنجیه خاطر دهری
 چون شب شده ساعت بویسته بغبار برست و بهر ام چون یک سپید و صراحی
 امگر است و خون جگر **بیت** آسمان در شسته غم دایم دو کاره وقت شاه
 باد باغ کاه اندوه لنگری که بخندم و از سر از غم نیست کوی دهر خند و
 بکرم دان بهر روز است کوی دهن کوی **بیت** سپید و صراحی
 متصور نیست و نباشد در انعام خوش بوی و نه ناچار سربا یه قضا
 در آوره و از جانی مضرب فلک و تو چون خنک حضرت بکبت می همی با
 و کوه در انکلیه ملک که تاریک از زندان بود شب را در لب بقیع
 در از از لاف خود دیده تا سحر پستاره و از چشم باز داشت و رسته فلک
 باره کرده از شکست ضلوع بار بر آمد اما چندی بکبت آداب عصمت و حفظ
 باز شمع کلبه را بکوی دوش اندوه مانند شمع کس در سرهای خویش زده
 شمع در بزم سوختن گفت تو را که دران دیار احدی کمالش نبرد و
 و مدت در از از زندان خود خبر نیافت چون بار ترصد بعلت همدان
 از خصله طاقت افزون ناچار قدم بچویش نهاده کوی و تفریح آید و
 چند روز سمیت زندان گذر که سکین حسن ما از دور دیده که در یک
 حراسان با غل و بجز در چه که بیخشان سبیله صغر نشسته بود و در خطای
 مشکو اشک از دیده روان کرده و پیش رفته که یوزن فلک چمن غبار

فتنه

فکر برست چرا بخت و با وجود کنی سپید و سبک حقوت بر
 دهرش بسیار به جرم در در بره ارباب معاصی چون نشاند حسن را چون
 بکمال کوه بر باز کرد از دور و معارف و صعوبت زندان سبیل و چون از
 از دیده روان کرده بهای بکریست و به جوی خویشین بد و نیست
 کوی از افغانه کیفیت حال سبیل کوی تو ال رسانیده که تو ال جفا کوی
 فرمان داده بران سر که بخت جوی می و سبیلان کوش که در از انکه
 من سرشار کوه بران حق فراموش را از جاده و بابت برده بود از ان
 با کمال این سر صدمه تر و بکشتی شده خلد صحن را موقوف را دای صفت
 داشت کوی بر از سر کوی تو ال خوابت کیش نا پوش شده در انفضاه شافت
 و از اوری خود را بجنبان بکضی بر دقضا را دل فی فی زیر مقید و مدح سر
 گشت و دین خود را چون و آنه حال بر پیش رضا شمس سوخته از نا کوش
 نشانده سواد بر کردن فارسیست و در قصه با کوی تو ال سما بکبت کوی بان
 حسن را حصول کام خویش که نا کار کنایت از بخت شروط است کوی
 رویداد و صحن مقدسه عقل نور غم کوی آغ فر و رفت در حال انفضا
 صلیح عقل و صواب دید خود سر نقیاد و بر لغز ناقد قاضی نهاد و بدید
 کوی در شمر شده راه کاشانه خود بدو نشان داد و غمید بکشت
 کامراند و در نهانخانه سبیل خود کرد و انید از انجا که کوی تو ال آمده تجدید

کشد

خز و کسا مفتوح داشته و غربت و بکسی را وسیله شفاعت ساخته
در باب استخفاف حسن بنما من چون قبول یافت تا چار از روی عباد
مکاری خود را نقطه وار بر آیه تسلیم انداختن ای ثبات در دین
کشید و سر خط اطاعت کشیده معشوقه مقصود را در حلقه میبهر شفاعت
بلو و داد و انفاق و بزم مراد و فلو تکده شکانه و دشت عین ساعنه
مذاق نمایش از بنوش امید صلاوة الین گردانید و از انجا در غایت
یاس صیرت بکلیه اخوان خود موصفت کرده متر صدق نشست که چون
ایستادن در آید از شیه نقد بر چه زاید تا آنکه صرغ دهر زین قوس خورشید
در کینه مغربه مشت مر و آید زری صبر بر پاید پاشیده و ما
عمره خال دیده و دال دغوی که کوس کماله زو عاشقان که چون
دو رقم شتابان گشته دست سحر لغز از کجاست زدن از هر سو راه پیدا
سر کرده آنکه شبکیه منیرال مقصود نمودند چنانچه قاضی که بخش جمال کو بر
مانند سرشته بودی عجید و تمنای وصالش هر طرباب مطربان و مبدع
و نه مستم که گشته محبت تهیه سباب از وی ال حصول مراد خاطر از
تکامل نبوت و بر زینت وجود آرا زده خانه مولوی بر سر راه
جنتی در بر کو در جاپن سفید چون غاج شبانه آریسته حیم حق بین را
بسرته مصیبت پیوست و عصای انبوس بر پست کرده کمال فرود نشان
قدم

قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نناده اجماع طواف کعبه امیدوار
با نوری که بکشد و چون بود کعبه کو هر فایز شد با و از کلو اکاه شانت نظر
بیکس شد که هر نور قنون شما سان بهیت مراسم احترام و مرتب کنم
بقدم رسانید و از رجه نمودن قدم غرض بخت و گفت زبان را در ای
شکر از نیت خیر مرصده که جو تو عالمیش ان روشناس بکلیه اخوان
مسکن نام و بدو سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاضی است لطفی
نموده که در ارم زبان شک اس عذر را حواله بلفظ تو میکنم قاضی از کرم خود
نازنین چون ریش قاضی خود را غریز نکاشته نزدیکان شد که از غول
بر این بر ر و د و از غایت ششودی راه تو اصفیاء در و نندانه سرگ
گفت ای بدیهی صفت حسا تر که سوره نور در ان سبوت نقد جان از ان
جان احمد که اندک ذات پان اسان گمانیاشت جوهر است شریف
موجود کو این تکمیل آن بید کردی خویش بر داشته و در هر ذات دوست
از کله خطا بت سرک و مواهب ز که الهیت موجود چنانچه شمع سحر
شیرازیکه دوش کنج معافود فرموده بهر یکیکه فرمود و وجود حیات
و چون بر بیاید مغرور ذات بس در بهر غیر و نعمت موجود است بر غیر
شکری و حب است **سپت** ارادت را ماسکه مراد که خنده سکرش
بر آید و معنی شکر آنست که اس نعمت مبصر و موهوب و کار رود

تا بجهت هر کسی که شکرت کند شما هر آینه زیاده بکنم شما را نعمت و
سکونم لا بد بکنم بطهور رسیده چنانکه بر جاوه صوابم نناده از
احترام این سعادت باز نایستد همانا خاتون زمان از جمله سعادتندان
از است که نصیحت این نیازمندان درگاه الهی رسید زرا که عالم از فیض
دورامش مستوجبم و دروگاه خسته اند از عاید کرد و گوهر از چشمها افتد
از شاد و کلمات کردن بر بارشست کرده خود را در خدمت قاضی هر بار بکنم
و گفت **مسلم** ای که دیوان قضا قیام بدیوان شتاب زیاده بکنم
در جوی که بکنند و خوشتر از این دولت در غنیمت توفیق که در میان بکنم
باو حقیقت دیگر جهان معرفت بکنم من سپوزول فرموده قضا
خود که برادران سعادت در منان سپوزیت ممتاز کرد و اندر باز که بایره
علم پیش نیست چه بارای آنکه از غده منت و سیاس که بکنی تواند آمد سخن
تخصر جناب قاضی از این سخن خوش آمد این را این مقام قضای وقت صلوات
کار بر زبان را نده از ترش بکند است بفتای مخصوص گشته نموده ای **السلام**
شد و قیام این خود را در محراب بلورین بخود آوردن و از قیام بقتل
سختن منکر کرده در مقام استجارت آمد و چنین هنگام طرب نمود که
افق قضا که بر بارش سعادت حسن بکنم و رشته بیشتر مراتب است
و قیام عرض شکر را مناسبت می کشید که تو را چون غم نکند از رسیدن

از قاضی بخود من ای این بکنم که آینه لاجول بخواند و از غایت هر کسی
از فرار بکنم بختی فرود آمده رنگ بر روی بکست و ندانست که چون
و به ساز که از چنین بکنم محشر این رستگاری یافته سالک بکنم
برسد که هر چون دید که ماده کار چنانچه بکست صورت بکنم باو
از پیش آمده گفت اکنون که فلک برین محبت جان کرد
که در سر ملا در روز من بکنم کرده و فرجام حضرت راه سلامت شد
بماند با درین کعبه و بران چنبت چون حضرت بلند و چون جوی
شریف و از آن که کسب خانی باشد و می بکنم در این بکنم
مراسم اول طوطی زمانه که هر نیت بصواب قیامت قاضی بکنم
القضا علی البصر و قتی می آید که قضا بکنم بکنم بکنم بکنم
و آن بکنم برین بکنم علی الحیان و یو بعین را و شکر کرده از
او بعین بکنم و در مان چنبت خود را از لوت خصیان بکنم
سرخ قیام است و بس بکنم بر بکنم و بکنم بکنم در باز کرد و
اغراض بکنم رسانیده که تو را را درون بار داده گفت ای هر
رخسایه و بکنم که ناوک شفت بر بکنم دارم و مسیدا واهی بکنم
قوام بمانا غزاله چشم خون ریزی حسن بکنم بکنم بکنم
اکسپا و قضا بر بکنم بکنم بکنم بکنم بکنم بکنم

مینکه در کوهت سبکینی چون بر کار کرد و علم بر آید هم برین مرکز خاکی مشغول
 زیبا شعله نندیده ام **مصلحت** چشم بدو و در که خوش روی همای داری
 خواهم که در کوهت بلند خود بگردم که بدولت و مصلحت فایز شسته
 بمالون فال خود بوسم که چهره تا بابت دیده کو تو ال ازین لغات جاد
 اینر خود با لیده یکبار را بشکنا شفی را بنوا ای معشوق بدل خست دور
 چار بالش خود بکج نشسته از غایت سوز دیت طرب بکون مینا کرد
 و بوسه بر لب نام زود کو هر خوشی ز غایت یعنی را از جمله غمت از غایت
 کاسه بازان کسیر بر بان بخت و شتر از غایت شورش کاشت و بدور پیاید
 و بام و مادام آن حجاب به غفلت را زود از غایت محفل متر است چون
 در بخت که در عالم از فقر و تنگدستی او بفاک عدم رنجیده یکبار از روی
 بر خفته گفت ای خیر چه شسته ملا و شتر و چاره کار خود بندیش که
 و سپهر موفقم بر آورده و سپهری با برخواهد آن مصیبت زود محفل را که
 وقت از نشاء شرا طایع بود ازین سخن گزیده و اندام گرفت و
 اقصی غایت هم راه امید گم کرده گفت خدا او می در کارم کن و بگو
 و اندام بدل همان که ازین و در طایع با سهل بخت افتد که هر گفت ای
 و دلم فدای هر مویت و در کاشانه سبکیم بجز جوابی نیست حای غفلت
 کارا گشت که در آن در اندام و سپهر را از جمله اسباب بخت فرا گشته

منوجه

متوجه بدان نشود و بدین وصیلت از گزندش امین باشی از آنجا که درین
 و از منقلب حال کسیر که کاه نشکر و حسن چون در دجوال از غمت
 و سپهر از جمله مفتحات نکاشت که هر رشته مراد بدیت آورده
 بر حواله تمام بیت و شکرانه بجا که نمانده مرات منست حضرت
 مودی کرد و ایند چون خمیشت کرد ماه بکلونکده بخت الارض نشسته
 و افلاطون روز از خم مشرق بر آمد که هر خم و حواله را بخت حمالی
 ببارگاه ملافت کرد و بوسه بیکه عا کفان با بر سر کفایت با جرم
 داشت شد یار بدستورشان بان معدلت بژده اند و منظر دنیا و الا
 در غور عمل با و اش ساینده بر کمال غمت و رشتا فیم و اصابت
 کو هر از دنیا فرمود حسن را از نکال زندان و وبال صبر غایت داده
 در اعلمه معاونت نمود تا بفراخ بال منبر مقصود خود میو بستند و بطن
 مالوف فایز گشتند **حکایت** نخل بندان بساطین و چین سرایان مدانی
 انبار کده بسته سخن را بدین رنگ محفل بایان آورده که در شهر کشته
 او پس بخت بوی بود ق لب پیولام و بیکر خضر را با جرفنا و بخت
 و بخت خدا و سفر مملکت بقا که رهروان تنگنای زندگانه با بدار و وفا
 فواران مایده حبایت پستار را از آن گزینست رخت وجود
 بار که عدم است خبر که از کسبا دنیاوی و دانه تنم بر روی زمین گشته

حکایت خشت بزرگ

گفته قالی بود در غایت ایند راس از بسیاری استیصال در خواجه نشانی
 راه یافته و تکبیرش از نظام افتاده پسری داشت در رجاء جوانی
 تازه بکر گلشن و مید و سنبل کویر امون لاله نورش سجده اما کوه
 از آب تاب هنر جاری بود و مویش از حسن منسی به نعیم در اندک اندام
 آنجا رسیدی کرد بدیدانه و بر روی تویش روزگار تیره که آورد و ز بهشت
 بروی تنگ ساخت که صبح کرد از تنهایان جان در سنین داشت روزی
 از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش ما در برو که روزگار بر من جفا از آنکه
 و فلک روزی مرا فرخون ملک خواند کرده اندامیده نه طش آسمان نصیب
 چون منم خون لبست و از فرخمن نور اکین فرهره که در قاف داشت همه
 تیره و دل از دورنگی ایام ملک منم موش را انبار بر اگر کندست و منم
 که بر ربه تیر سید و نرم و از تیر که جفا کار و بد بکس چون انگبین است
 و من از تلخ کامی ناسد موم بانم موزم و در زریاس رنگاری سبانه
 از رنگارنگ عیش ترازم دیگر ییابد و بر روی اس صمغ نطفه شده
 کار و تفکار ترازم اصدی نه پستی همانند یا رخنه امید را کنیا
 و ازین قالی گفته که پیر میراث گذاشته خبر داشت مرا روزی مایه
 خواهم که آئینه بخت چون آفرینندی و ازین بوداع فرسیده کردی تا
 باز نمون بخت سری بشود دیگر کشم و ازین مقام را ای بخت دیگر کشایم

فرموده
 سروده
 از قافله
 از قافله

بیان

بیابان مفرد و کارم غریب پرده از چهره شاد مقصود بر داشته و از
 غیب مشوقه مراد رخ ناید **بیت** تا از موده ایم درین بخت خویش
 کشیده باید از نور طرخت خویش مادر از روی تفکرات دروخته
 تو محبت بروی لب پانچ بکشد و لالی آید از فصاحت شقیب بانه
 بسکک بیان در کشید که ای جان مادر از خجسته سفر که هزاران شاخ مرغ
 باوج افلاک کشیده دارد و دونه رحمت مر سیر حاصل آید و دریا غریب
 از شاخ گلبل بل کون کون غارتب بر مونس را گرفته خجسته مراد بر روی
 کشاید که سبایش موجود و مو او ش میاید داشته باشد از آن جمله یک
 و ثروتش که بدان وسیله و او ان سود و منافع دیت دهد و خوش
 ارادت بروی کرد اندام در صیغه نفس و حراست مال و شیت تمام
 غریب و کلی خویش حسرت بخت نیتند و با عانت آنها بوم حسرت
 انجام یابد و هم در محافل ملوک و مجلس سلطین شرف با رسیدن کرد و مصیبت
 اصحاب غرت و از باب جابه اختصاص دیت دهد و دیگر استعداده
 و غایت کوهی است که بدان سبب بر جاربانش غرت و نادر است
 صفت و از باب غمت مرید توان نیست و در نظر صدرش بیابان
 دولت و بزم اربابان محفل سعادت غریب توان گشت و از لاله سلوک
 و صفات ثلثون و بیاضی کامل و بهره شامل توان برداشت از آن

این چنانچه سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و دیگر نژده با فانی
 بساطین سخن و بیلادن جدایی معانی که از بخار زخا طبع سپید بویند بیتی
 خوشتر که رسالتی شاهوار سخن بگفت آورده و بگفت نیز از زبان عجاز
 بیان بخجیده رکافه انام ایشان را نمایند و از کارگاه فرودین فلک بالغ و فایده
 کلماتی معنی غرابان را از آن رنگ بولطافت و ذواوان آیت تاب زده غایت
 و پست بپسته مشام طبع دیده و روان بلاغت اساس فرودین و روان فصاحت
 مرثت که سعادت صورت و دولت معنی فایزند معطر گردانید لطیف تر
 از نسیم و لطیف تر از زبان چون روح در قالب عبارات روانتر از رود
 و صافتر از حیوان در او روشنتر جاوید طراز بیام تا مداران نامور و نامور
 صاحبان فرود و فراترین و نهان ثبت گردانند چون سخن خود بهر یواد که رود
 در بیان دیده جایا بند و بهر کشور بکمر بسته نهند معنی روشن خویش در سواد
 چشم مردم بنشینند و در هر مصرکه وارد شوند و رنگ کلام خود غریب گردانند
 از اینها اسرار انجمنی نیست و غیر جمال صورت از کمال معنی بهره نه تو سم که از سفر
 طریقه نجیبی و در غایت پیشتر بگفت بودندی چه صحیح بپسندید صورت
 صورت را نه پسندند و از باب هنر از صحبت به هنران صحبت باید
 بلکه غایبند **پست** مجردان طریقت بنیچ جو بگردند قبیای طبعی آنکه
 هنر عاریست **تنها** سخن ظاهر و جمال صورت معزور بودن و بدین سلیقه

بر خود

بر خود کمال واقع کردن همانا از خفت غفلت بریزد که خطی با انجمنی
 معنی بی غنایت قدرت نیارد و کلام با وجود سر زرد که چون از غریبه
 نیستی نذر او از کمال غنیزن با همه شیخی و رنگینی مشاعر از خفت بفراید
 و دیگر تصویر با چندین زمینت ظاهر مصاحبت را نشاید که پسر که پسر
 بسیار است موانع بود و مملو در غرور و عظمت را در گوش جان داده گفت
 گوهر فصاحت که والده ماجده در سلک لطف کشیده بیغایله ریس برادر
 است که در دور چنگل که شسته آید و بهر حرفه که از کلام حکمت الحام بیان
 فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن بهره پردازان مورد اشرف
 رسانان که رنانه خرد که حیا حقان عالم ابعیا و تحقیق دانسته اند چون
 فتح روزگار بچشم تجربه دیده ثبات بیان از روی شاه حقیقت چنان کشیده
 اند که سفر کمال لید ابواب است و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت است
 کلام در تحت تحریر کلام موجود و کوهر مرام در رشته زود و خرد لعل که بهر
 خورشید صبا است تا از طوره کان بیرون شتافته که نکر و بیست
 از کمال کسبی حکم نه است بر تن سلطین فلک شکوه جان یافت و تا کوهر
 از کسب مدد بر آورده بان هر کوه عالم نظره زن نشسته بشرف سرکوش
 خوافین کدیان نژده رسیده ابرو نتوانست کرد و صبا با وجود نا توانم
 نر ببا بین سفر مصاحبت منتان چمن اختصاص یافته و سدر برکت

از خواهر زوایم که بخت انداخته **بیت** سفرم به مروت و پست و پست
سفرم به بالست است و پست و پست و پست و پست و پست و پست و پست و پست
درون بخت بود که هر **بیت** و رخت اگر ترک بودی ز جای **بیت** نه طره
کشید و نه خفا **بیت** جرم خاک فلک در نگاه باید کرد که این بخت است
وان بچار سفر درین صورت خرد و پند که از سعادت سفر بازماند
ماکیان کردار در خانه کو بار کین بگردد و کردار در سورخ موش چرخ
و وزم **بیت** به کف از خدمت ما در نفس شده بای تو به رب یکی غایت
و بر فاخت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان شد پس از چند ماه تو را
ما زندان پیوست و محبت باز گشته زول کرده در محبتی سجاده افت
بکست و دوازده زنتی که بی بی هنری و عدم استعدا و چشم تو رفت
ارباب کم و صاحب جهان و دخته بابت در یوزه کری در داد و بیداد
پس خواه و غریب استحقاق خود را بمل محبت ظاهر ساخت تا چایمیکه قدم
در راه غیر سپردند و نمیدانند که او کوه بهشت را بکفایت رسانیدند تا که
بنیدی از نور کارش بین و سپید پرستی گشت روزی و شربت جگر که
ارباب دول و سر ارباب مکنست بود و پست باج و پند از کان
ای و دنا و کثرت کان بهر کوشه تیر و کش و دوا و خزان چشم داد و خیال را
در غدار و لبر حی چمن رحمت میداد و تعلیم سپهر کامل و لغز را بکین

طره ما در استیصال سینود و کرشمه در شیوه بتکرمی و کین ترک زنی
بفرمود و قضا را حوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره برداری
جمع از گوشه مسجد را برده با گرفت نظر بر عذاب و دران ملای فاه بهره اند
و درم شمع نازان زهره حسین که آفتاب فانی سنان با چشمه گرداری
در میدان شمس بر زمین شدن خفای قاف حسن و شاه با زان حال اگر
در حال است از غریب شکسته بال به بخور شید تاب به بخور ملک اندخت
از بند و روزی است حسن جهان کثرت خون چنین صید از غریب و شکسته
خمس کرد و درون در محضرات همان مبدل انگاشته را یکبار در گذشت
از **بیت** شاهان کم التفات بحال که آنگشتند **بیت** آن نازین خون
لکاه بسکته لای باج و زور آمده بخلو مکه فاص خویش خرامید و شد
و مانع دل جوانان از حزن جنون بخارید شورش عظیم در قلم وجودش بدید
و طره سودای خود سوزش جگر گرفت و نایره بلا در کالای شمشیر شد
زده از همه سوسوختن سر و لیکن از مر عدم نبایست نه العواظها را
مقدمه بدون عاده مواب بیرون راه صحت و پست شعله هر آسمان
در باطن نبقت کجاست بغیر اک بر زده طبل زبان را بدین زانیه نرم
ساخت **بیت** آنچه استغناست یا رب آنچه ماد و حکمت **بیت** کین همه نرم
نهایت و محال آه نیست پس از غای باج و امتداد و اوقات چون

هنگام آن قریب که سیه ده طالعش از خضیف باس باوج امید رسید
 عنوده شش چشم از خواب بگشت باز کرده چهره شاد دولت مشاهده
 شوی آن پری مثال با و دانکه شفقت فتح و دلالت او بود بقری زلفت
 و بقبضای رسم و عادت پیری از طرفین گفتگو در آئین خود بقول
 و در قوایین محبت نازیا بود میان آمده از هر دو طرف در بانی
 منعش جز بدشتی و میل نباشد مصلحت گشته سر سبیل او را تا
 شکان محال یافته آتش فتنه را بمنت های کام خویش که عشق کای
 منتهی سلوک نا بجزوی بود و رافوضت و شوهر یکبار عشق
 یادی راه سوایست از دیت رها کرده با دینه خطا قدم سپرده
 بگفتنی که زبان را نده خود را از جرم محبت آن فرسپا خارج
 و بکردار ناخیر مان بزم سعادت ره گیری کوی حیران گشته و است
 از دامن دولت در حینت و سر سجای مبادیت و انفا که خدا
 ناده جرمست جلال را بر خود نماند گردانید چون روزی چند
 بدرج آتش فتنه نشست و سر شکسته سودای همون بود از کای
 افتاد بر آمد و رسوای محفل از قصر استعمال جمل در پیش نظر جلوه کرد
 و مغارت جانان در بوی بارندامت و شمع کافور در جمال بار نمود
 از غم عدم حصول آرزو جهان را در روز سپاه تر از لب و بجز دیده

بر بزم

بر بوم از خون مکر بر لبه شفق لب ناهار جوان فامکار زبان
 و اندر گشته ده اهنار برار گونه ندرت نمود و بواسطت میخندان
 جرم و در قدست نازنین استغاثی تقصیر کرده با سپر فایع مقصود کرد
 بر سپور قدیم در جرم وصال و جرم مصاحبت بقا عده خلوت و سکوت
 باز خوابت نازنین نیز چون شوهر خود را بدین منظر عاقلین ندرت
 در بقبضای محبت و برین طریقه پیشین را مر حید گشته از سر استغاث
 و شده قدر در گذشت و کردن را در کردن در زیر بار منت رفتن
 الکامس شوهر بر محل اجابت فوز را در دین از آنجا که برده داشت
 در میان فرو گشته بود سفر این قمار از قلم توه بهر مدخل شوق
 فایز شده کار از اندازه اصلاح تجاوز کرده بدان رسید که نوا
 فان طلقا فذکر لیس بعد صتی بکرو با غیره و سبیل ملاطفت
 کرد و بر بر سپیل خدیده و کله اتصال تقرب بی وصال آید در جرم
 اباس کار و شبات منم لبه بن ندرت اگر گفت که در جوی کم نام شنید
 از اینک در دند نامیده کاری اندر بطی خویش این سر عقده را که بد
 نمود با نکه اینها از ای حینت و شرم رسوای و است ره نمودن
 باز و اما باید که لاله از یک شمع غمت خورشید بود و چون مار
 طح اقامت آید خند از و و بهنگام وید از سر صاحب پس

مسان شرم

قدم بکمر بماند نخواهد از بس مقام چون نغمه از آواز بریدن صید
کران کو خنق اندوم گفت آورده به اینکه راز از پرده افکند برخلاف عشا
راه خرافی بل حجابش گیر هر چند در پیر و پیکر و کیمه استحقاق این معامله
دشمنه باشد سعی بجا برودند قایل بر آن ارجمند غریب دیگر نمهند با
انگاز مطلب بد و انجا آورده بر کیفیت کاراکی دادند جوان شده از آن
در از نشسته لب اوی تنهای وصال زمین بود از استیسا چنین نغمه
سیداشتی سروش کوشش او رسا بنده خوش طاکت چون عروس
افروز خورشید بجلوتگاه فرستادند و خاتون صدرا را
انجم احسن ماه بر سر سینه کار سپهر جلوس فرمود جو از که بر سر حسن
و خاکشاک هیلوزده از کارخانه کیتی توقیع جابه خواب خفته
نداشت و صیر سجد نازک تر از سمور و سینی ب سروانده انگار شده
نرم تر از انار با بش فیض و غفور ننداشت بجام برده از ایش ظاه
طاهر ساختند و خلعت ملوکانه مخلص کرده رخت و بدن با انواع
خطریات معطر گردانید و بان جاد و خیال بری مثال که خورشید
خاوری بتمنای جمالش هم تن چشم گشته چون سپیدستان بخود میزد
بقاعده زنان شوی ریک سباط هم مجلس گردانیده شرف مناسبت
بخشیدند جوان از بس نشاط بداده و جام سستی آغاز نهادگاه

چند

استغراب حصول این دولت غیر مترصد در عالم رویا تصور کرد و
چنین صحبت اقبال انیکر عین اقیان در سبیلای حسرت چون سبیلای
چشم حسرت باز میداشت و با خود گفت **مهر** انیکه می بینم به بیدار
باز بیدار خواب بهر تقدیر تا انیشا رسیده صبح نغمه ماه را از اغوش
اوی رها نکرد و نفس مغسول کام دل حاصل میکرد و با ندازه طاقت در آن
نخ بر رخ خود را معاف نداشتند بخت تعبیه حیات ذخیره نشاطی
چون هنگام آن قریش که موکلان مقتضای موجود خواهد از سر
برون کشند زمانه متلاش گشت و با خود گفت هرگاه دولت که طبعی
در خواب تصور می نمود بیاوری اقبال طالع انیکر در کمال سیر گشت
و فلک جفا کیش پس آنمه جور آریا از سر سینه و بد خونه و خنایا
از صد دعا عانت و مراد باشد بقول دشمنان دست از دامن دولت
کسبستن و در چار سوی و بار بر خاک ندلت با نهاران ندرست
تشنه از این خوف فاجیت **بیت** دامن دولت بصد خون دل
بیت بگوید بیکه کند خضم رها نتوان کرد مصلحت ناست که بلی بگو
گشت کرد چاره بر ارم و کتب حفظ سر رشته سعادت تا مقدر برای
بخت در میدان می را سنج کرد ارم اگر طر تقدیر زینت بخش هستن
نمیر شود و با بیاری عنایت از لی گشت امید شادان پذیرد و فواید

شاه

والا اوبار خود بخت بعد از تصدیق بجز ارادت صواب با امرای بد
خود را بشیوه طالبان صادق در خدمت ایستادگی شریفه کیش و
تبیان آورده نسبت خویش با سبیلک نمون و و امان در دست ساخته
و هم سدی از صبر و شرف و نور و نفاذ و مافنا نهای بویانه و نونهای
جز و نه فاعله بری بکر را رام خود کرد و بفرمای داد و نه آن غزال
و بگری ریدام آورد و گفت تو را باب خود بدست که باعث جهان
غریب سابق از بخت جان پرور فاقون جهان که بر تو انوار جان خود
خاک نازند از آردش فرخ چهارم که در آینده اندر کس است
ادیت برهان که باندک نایه سخن از نارسای خود کار را بر سر فاعله
قدر دولت وصال چون توان زمینان ندانست لاجرم بجزم با سپاسی
و مرتبه ناشناسی بجزم می بست و گشت و چون بخل در میان دوستان
آمد از دایره حرمت خارج افتاده آری هر غله فاجعین درین
بستر کن باشد و هر سری سزاوار این سروری نباید **پ** حرم
دولت بنود هر سری با برسی بکشد هر خری و اس نبار من که سر
با جو هر شقیقت بقضای طلب صادق با وجود نهران حقان
و هر و رسیدان در انومیدی طی کرده بخل و نگاه وصال شرف باریت
و برین خواهرش سا و غلت به غل مسخر سعادتمند ساعد احوال

با کردن جهان

با کردن کسین بمن رسد تو سجد و نیر حمت اغیار بسبب و کنا رکنا
که انداز وصال حقیقی که آن رفعت خرد و فرب بهره وانه بر و هر
رتبه عالین که مر و با دینه محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت تردد
و انقیاد نهایت انجا دست و پای و دست را با فوق آن شانی و رفعتی
فایز گشته باشد طاهر است که خرد از و طوط و در شا طلی امر دیگر از کمن
باطن سرزدن به سج صورت مقصور نخواهد بود با وجود انحال هر
بوفای صاحب قدیم خود را آوردن و در اسپینا سنجی بپوشی
پیرای و حشت گشتن پسندیده از باب بجز و مقصور و فاعله
ناباشد **س** میل کسی ننگه و فایت کند جان هدف نیر باریت کند
با کله از ان به جهان باریت **س** بهج نیز وجود فادانیت جوان
که هر آنکه بر کند نیست اما فاعله از انهم بنود **س** زن نکر و در و در
نیکو بخت کرد آن کرد که دارد و بخت و کوشه از علم موسیقی نیز در
ان از انجا که در هر فطرت از دولت و فاعله بقیب است متقانی
انسان و گشت فاعله تن برضا و داد و کله بسته مهر شوهر را بر صبر و
ایمان و تحمل گردانیده خرف دوستیش از جاشیده فاعله حجت
جوان چون بر پرارام خود و بد فاعله بلام خویش و بسته از فایت
کلاه بواله حجت و سر کلاه امید بدست آورده و برین جمعیت

تا آنکه مقنعه طاعت پس از فراق سلاخی جهان بر افتاد و افاق عالم از تابش
 صبح استسارت کرد و رقیبان را از که مستغرق وقت بودند با حال چون
 بود کرد آید و جوان از اطلب نموده جوان بی آنکه بختلاج در بر دارد
 اندرون نیست و که اینهمه با بکند به هنگام خفت و بد با بقدر سلامت
 از کتاب تفصیل هر چه است مگر سر رشته مردی در خلعت کت و قاعه
 مروت (و منعم) آنها یکبار شیب جبر است افتاد و گفتند ای جوان
 دشمن افزون ترا استیجاب کار اندام شب شر و ط بود اکنون که کل صبح درین
 کیست شکفته تو رفت تو در غل را بجا جای است ابله و خیر و پیوده بخون خود
 مستیز رونده فلک سکن بوم نشاید و در باغ خود و در صورت زلف
 صورت نه بند و زینار بران بران مباحث که کارستم و شدت بجز
 کرد و خواهد بپست او مو اهیست و استر جاع عطا با و خیر و جوان
 بقانون بگویند آن نعمت با سرخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر انداز
 نماندن و بار که بویست میدان را ندان خوشتر است امر که بکلف
 ملک بیضا و شربت غرا از خیره مغرا فضل رسیده بکلفستی
 بو الفضول و نفا منای جمعی از خواض املا در شب نشانی امکان غل
 نباشد و در ارکانش مدخل فتور تصور نه عت طراز که بوی که در میان
 حال نه بندید و خود را از کشش رسوله منزه داشته مرا در نشانی

اصحاب

تصدیق

تصدیق را به این خشیه غریب این چون این نعمه تا زده در گوش که دند
 از موبش رفته از کثرت بخیر مانند لشکر و صورت و بیبا خاوش
 مانند و در ساخت شاد را از پرده بر آید به صله اعلی جلوه نما
 کرد و در همه کوی و خلعت لوازه در افتاد و مرد زن بل برون
 سر کوبش هم کرده یعنی بر سپیل شامت با هم بطریق سیف زیبا بر خفت
 سخن دادند جمعی از اقای رب خوشا و نذران از جاشه این سلسله خوش
 افرا کرد و لال گشته انجمن کردند و اسعت بد افتاد این امر بگویند
 سوزمستی گاشته بر قانون مطار چه با هم رای دهند و گفتند که
 انجمن کدامی بوقع و وقار و روزی که گشتام کجیا را زدنش بتر
 هزاران نمک و عا رست غایب که هر شش شای بخت بخت
 سلسله سرک و فانه دان بزم به نیست که میبویست بصلت کرد و
 این مصاهره را از خیالت رخسانه بیغ است ملک خلعت ز کثیر و
 با در مبدل ساخت و شیکان مویشی سبک رسوله زدا که این نعمت
 برین خط استوار بید و دیگر درین دیار زندگانه کردن و بارشانی
 و این روز هم جده شدن بقایت دشوار خواهد بود و بد بکلف بگویند
 در شکش قدر که هر شکستیم سری چون بیاید و نا شخصیکه که هر شش
 سلسله بخت تمت در نهد با لوی لا باجم طبله آید که این غایب

سکبا

آنچه آن جوان چشمت است یعنی دانا و قدیم لیکن کردند که برقی
مانشت زیرا که در کشیکه کل دست زده بود و در فارین بیان
بر دور و فسیحین سرافرین و کوشش نکند اکنون صوابید خود
در هر صورتیکه دست دهد زنگ تزلزل از روی آینه خویش بیدارد
و چون رایشای برین قرار گرفت نمی چند که در میان این بقتل
فرست مطنون دیگران بودند ز جوان رفته بخت از راه نجات
و موافق در آمدند و بیانون و هپا نه خواستند ریش کرده آواره
کوی مقصود کردند صلا فایده بران مرتب نکشت لاجرم بوا
نندید و توبیخ بر و مفتوح داشتند و سخن نشیب قرار بودند و بجهت
مرات مقصود صورت ایستاد نیافت با چار شا هز را و در نظرش
دو دند جوان قطعاً بدان اتفاق لغز نمود و گوهر مراد از کف رها کرد
و در خدمت غریزان پوشیده مباد که پیش از آنکه این سر سمیرا و تنه
مساعدی بخت فیروز و طالع مساحت اندوز شرف این موصفت بود
از دست دراز کوی دل در رند صولجان طره معین این فاقون عین
قیاب داشت و پیوسته بخت تحفیل آن سعادت عظمی و دولت کرمی
بغل خاطر در تیش میسود اکنون که بتائیدات استغاث و تفقدات و
و توهمات رواند بر چنین دولت غیر تر مرده که بهر چه در جو صله
توقع

توقع و توفیق بیکدیگر دست یافته باشد را لیکن از دست داد و در
بخت برقی بکشت زدنست خود بغیر نماند که خود چون فریاد خدا را
از این داعیه محال در گذرید و ازین اراده ناصواب بلیو کنی
و دیگر کثرت کا و مکا و حکم من بدل مخرشید و اگر بدید که طاهر و
حال این خریب عریان را برین میباشته باشد و ازین راه غیر کوف
را بسته بد بادیه سبایت و پکا کی میسر ده اندیم درین بین
خود نازیبایت زیرا که سامان و سروت و شمار استباری بش
بیش و در مخر انقلاب که پیوسته بد و راه دارد قابل اعتنا و نه و الی
مردم بوسیله کسوت فاخوه صاحب بجات عالی ندانند بلکه بقدر
و باید بهر منزلت و مرتب حساب آید **بیت** بقدر بهر حسته باید عمل
بلند کی سختی بخون زمین نه منعم نال از کی بهر است **فراصل**
اطلس پس پوشند خوست و همچنین ولای خانه دان و بزرگ پدرش
هم استبار را نشاید جدا اگر کسی شخصی از آن بر آنکه یا از پیل الکا بره در
دات خود فضلی و مهنری ندانسته باشد از بزرگ اجداد او را بهر
عاز که لات بدین او را به کمال قطع نظر از اینها بجز و ملاحظه
حال هر کسی که بخت صورت در لباس در پوزه کی و کسوت بکشد
بکمال محمل ذلت و استحقاق فروز آوردن و بچشم حقارت و خفت بگویند

سزاوارد و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که
خوشی و حقیقتش و در خلاف کان بطور رسیده **بیت** خاک را
جبار بخت منکر توجه و اینکه درین کرد سوار می باشد اگر
مستوف حال خودن لطیفی از در بلکه از قانون جزو نباشد اما
در بنوقت باعث آن گشته تا چار و برین میدارد و بپایه که مولد
منشاء این خاک خطه پاک شیر است که اهل روزگار معدن علم
و هنر نامند و آوازه فضل و کمال از لفظین و الا بالایه گویده
هر کس که رکنبوی دلائل دارد جزو دانش منین نشکند و هر یک
آب تاب لاله دارد غیر از آن محیط فضل بخیر و بد مردم نیست
آوازه دولت حدیثش تا کنان عالم رفته و از غیرات و
مستحسن و شریف بایر رسیده منکر دیده اند از آنجا که تقاضا
صد است پس و شیوه نشو و نما یقینان همه دولت و تازیت سهل
ترین تقریبیکه اکنون ندکاران بجز انفعال نباشد و دیگر غرض از آن
بزرگ سوره معنی بخشیدیم و مضاحت مزاج را از زینت بسیار نیست
و اگر فتنه بقا عذر باب تجارت مغرب و وطن گردیم بعلت عدم تجارت
در اندک زمانه سیر را در راه تعصبات انداخته ازین سودای غیر از اندشت
سود و کم و نمونانم بزرگ و سوزش ازل از دست خدایه افتاده رسیده

شد شما

شد شما ششم و کان غایب دارم که عتوب بد را ز حال بر خستال من
باز جوید بدین حال نزارد و بار غنبت را بکنند اکنون چشم دارم که
چون غریبان با جرای این خاک کوشش کردند و دیگر از سر جبار بر خیزند و بوف
گرا آیند که به سران و یکس را بدرقه لطف بودن و افتادگان راه غنبت
دست گرفتن شیوه ضعیف گردانست و در بیهوش نام یکس از اوز غنبت
غبار غریبان سبب زد که جمیلست با دارن یکی انبعاث در شد غنبت
افزین از سبب انبعاثات از شدت فقر و غنبت بکافیه طفر نمود
بکباره بهر حد لطف و مهربانی و رسیدن حوائج اسماء خستند
اگر شاید انبعاثت به پیرایه صدق را نشی پند کنند و کل اعتبار
به برهان ساطع و نوق گیر و هر سینه تراست و غنبت این وصلت
چرخ شیوه یکا کنی پسندیم و تا کنون و مقدر باشد در پاس غنبت بد
کعبه سیم حوائج گفت سزاوارم و می و شایسته مردی چنانست که مد
یکماه املت داده دست فرجست از دامان حال من کوتاه سازند اگر
در عرض مدتی نهاده و در این پیش روشتا بکس منفع کرد و توقع مقام
بجز ای صدق و سدا و توقع و درین انداختن خصلی مراد و متعصب غنبت
و اگر معامله برخلاف دشوی بر روی و زرافته مراد از جاده انبیا و وفای شما
اصلاح حال عدول نخواهد بود غریبان نیز بنا بر ضرورت معین را کم داشته تا تقاضا

محمود پس از آنکه نشتند و مترک شدند از تنقضا چه بنقشه طلوع کرد
بنای معاصره برین ملک قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال و منال و
دولت پدر نظر داشت بفرق لب فرسوده و خست برده خام چند از او
و کمکی که بوز طور همه تن روزن بود سرج جز دیگر در خیم تصور جلوه کرده
تا چار از نیم نطق رسته امید و انجام کار بجز کشتن بنا گامی قایل نبود
حصول دولت وصال آن افتاب لغا و زهره ماه و سیما نشت از جلوه
مواهب الهی داشت و ماند از تو توان بختیست استقامت کوشیده
خاتون نفسی از اغوش نجات نمی کشید چون نمیدارایم محمود بستر بدار
نقره بنگام مفارقت بگردار ماه باز دهم از حقایق غم کاستن گرفت تا
سر روز از ده عیش وصال با تو ماند و اندوه پیران بر دل کستولی
از طربان بخیال یکبار از اوج استقامت بختیست استقامت در افتاد
روز را صغیر از سکران شب آورده از پیستی با ده بایس نغمه با
سر کرد و نماند بگو خورشید داشت و غلغلهای در دامن و ابیات خرم
اند و برقت که در دل خارا اثر میکرد و با عده فرود ماندگان جوان
سپید حال نومیدی فاندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر را یکی از
خدا م از راه آگاه ولی بجهت دریافت جانی ملک و متکلف دولت
و دشمن بر سپید اخلا و تغییر شان فرماندهی بهمه جای شد پس میفرمود

بنی

برین سو عبور یافت و دانه جان پوز جوان کوبش سپید بنایت از کرد
سلطان عنان جنبه بسیار از دست داده حلقه در ز جوان بر کسیتی و در
بنگام که مرغ و ماهی در کرد و آرمیت به بصلحت آمده سلطان بخت الهی
دوست قلندریم بسوز دل شما و بدایخ و در مبدل و آتش بخت رسته و
سوزناکی متع کشته نموده در او تو با بخت از نگار بختی شده و بختی
فرود آورد و اگر قانون کرم مرغیده شسته بار و بی ماهی مرهم جوان
نوم فرموده و خواهی بود جوان فی الحال در کشت و در سلطان با با دم اندر
بر و جوان و دیدها بون منظور و با فریباس در از بستر و خلعت خسروان و خلعت
از معاصره بخیال حجاب طریقت جوان طاری کشت و تغییر در خوش بخت
سلطان گفت ای جوان زیبارو بدین سازا بر شوم و تا در رکه در برست مرا
خالفت کیز زمانه بفرقت اینم خود چون بیک بنوا از جوان در دمنه شوم
خون پاک پس بیک کشاده چون کوبه در آب خود و خود خور و دولت آبی
قلندر ناشناخته شوق نغمه در و نان سمندر صفت در که در آتش بلا سوخته اند
بایست خاطر انار میده در و ن به آینه شکر و بختی بکلیف نغمه در میان آوده
و از نگار بختیست مینماید اندیکه بفرمیشند ارم و بر خود پیش از بیکه نغمه
شمارم نوم بیکه نور نمانده و حرا از نغمه تصور کرده سلطان گفت بخت
مروند بر بیان تو دل نشتنه لبان وادی شور اکسایب خسته و بخت

۱۸۸
از کتاب این کشته اکنون جرم ما را بدین عافیت پوشش و بندی بر جای خود
بخش که موجب این ناله و سوز و گداز چیست و این که فریاد و ناله از پیر
جوان از بدایت حال انانیت کار خود گرفته باز خواند آنگاه ناله را
بآه این سرش داده و صوته بر کشید و در خدمت سلطان فخر بخواب
بجز و طلوع نیکو است و روزیکه را از مستی خود بر پشت خاطر و خاله
جوان اطلاع داده و مأمور ساخت که بآه این ناله فتنه نهد که آن از
سرکار خاصه برداشته نزد جوان آورد و خود را فرستاده پدرش را
اتفاقا در چنینیکه و ایان زن از عمر نقضای موقوفه و ما ندان شاید
جوان از پیر این صدق گفتگو در میان داشتند غلام یوسف دیدار خلعت
غریبی خلعت و بر سبب شب فراوان صبح پشم سوار و شاطریت قدم بآه
اداو و جلوه نماز زنان جوانان کنان در رسید و از مردم آن سرکوی
منزل میرزا بدین شیر از یک جوی هم در نو بهار مینو نایفته و از بدین
در این شده اند که بکایت اهل اجتماع کان برودند که غیر از آن غربت
و قنای در دعوی خود صادق بوده و قنای این سرش را منون گشته خبر خواهر
ما جبر برد و جوان را با این مقدمه آتی دادند غلام چون با جوان در و باره
آداب و ادب تقدیم رسانیده نقد و حبس یکبار داشت بدین مضمون و از
پدرش پیغام که او که این عزیز پسر در غم فزانت چون پسر کفان چشم نشسته

ندار

ندار از لکوی میرزا رضی و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آمد و سرش تمام
بر کمر که بیک اصل در رسد و ناله ویده بکالت ازین و ایه است اسباب
بجستی بر بندم و بساط خود و نور و دم **حیات** ترسم که بکوی رانده شوم
ای تو من نمانده باشم سر سر خاک من بانی نالی رفیق سخت ناله
جوان از معنی نماند و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی غیر از
کله تره منتهی نموده اکنون مردم از ناکش خشت زندان از بهر من فرجه
ملکوتی چگونه فرستاده همانا درین ضمن سرش بپوش و نقد بر آن عهد
عظایبی نیستند ای است خاصه در بنوقت فایده امینیت یک است
بهر این است و در خدمت خواهر خبر فرستاده و درگاه و اهل العالی بکشت
و پسند سرکارم مهمان چارکان است بجهت ادای مراتب تسکون و نیاز
بر فرق نیایش سود و زو یک مردی کرم دیدار بر جناح استیصال بیاید
و گفت میرزا بدین نام خوانده از اکابر و اعیان شیراز که بر بند خسته
درین شهر رسیده و دختر تاجری خوب است در محله که است که سلطان
خوش طلب فرموده است جوان را اقبال برخواست و متوجه درگاه سلطان
شد و خواهر تاجری از نشأ شاطر سر خوشی آورده بدین اوقات و در
از خوش و گشتا هر که دوچار شده اند که استفسار نماید خواهر از بهر
لباسم آورد و کیفیت حال را که از شنید و چون مردم بنابر رسم

و عادت انبای روزگار مبارکباد و در کارش میگردند و بر خود و غیره
 محبتشان به با شاره ای و حرکت ریش مرآت تو اضع مودی مدیعت
 مبارکاه خلافت نباه فایض گشتند جواز چون نظر جمال سلطان افتاد
 و نسبت که معالجه است و پیش آمد اقبال و روداد دولت از یک است
 بقانون قاعده شناسان ادب مرام زمین بوسی تقدیم رسانیده
 حال معروف شد **پت** اگر بر ویدارتن صد نام چوپیره شک لطف که
 تو اقم سلطان در خورشان خسروی بنواز شکای بخداید مایه شسته
 انواع عنایت و بزم تو بهت کمالش مند و کشت و مژول غوطه
 خسرو اندک اندک مرخص شود جوان غریب بمیان کرم آن پادشاه
 درویش نهاد بقیه زندگان بهیش و سرت و کامانه بر آورد **استاد**
و گفته شدن فرخ حال از فرمان روائی ولایت سرانندیت بر شسته
یکانه همان و دیت بافتن مقصود و در پیش پادشاه
 باده نوشان مضطربه حقایق ربیع طرب بکین این حکایت چنان
 بیان میبود اندک در کشور سرانندیت فرمان روائی بود و در
 سائنس مالش شرب کامانه بروشام روزگارش لطیفانه نظر
 اقبالش بخمد عقد موافقت پسند و زمانه بر روی بخش احوال دولت
 کشاده **پت** فرمانده خیل کامیابان پیشانده اوز نور تابان او

خیل

خیل را بایان میروده او کلاه سایه چون در شبستان روشن شمع
 کاشانه امید را افشانت جادو بخشید یعنی فلک که حیات بدستش
 کرد و نام آباندهش آوازه گیر و نمود میوست خود را و کرد و ملامت
 و همواره مجازین نمنا بوده در خدمت روشندلان بهیچ نفس اتی میرد
 و اوقات شبانه مناجات مسبر و از آنجا که خنابت نزد کامروای
 پستمند نیست پس ازنده در از که دختش برین سودا را بخلایل یافته بود
 برهون با بیت اند و مودی از زمره تنهانشینان بخت زنده دار که خوار
 او از تنهاند مطلق هیچ خبر حساس نیست و مظهره طبعش نور عفت
 ازله و بارقه الطاف لم یزل تابان و منور بود از گوشه غیب پرده آید
 بهیچ در کمال طیب و لطافت بدیت سلطان داد و گفت این نمره و به
 امید تو است باید که مشب بخورن بانوی جهان دمی و در خلوت صحیح
 صحبت ابدار که مسج حقیقی همین اس نمره سعادت اثر سحره مراد
 الهه بارور گرداند و تا بند پای از افق سعادت ساطع گردد و باده
 ازین نوید سر اسر امید سر خوش باده نشاء کشته مطابق اشارت
 انبر در ویش صاحب نفس سجاد معین آورده فقار در میان شکستین
 روز سعادت بود و در رحم فرار گفت چون مدت حال منقضی شد بقیه
 بهیچ مراد استیجاری حرکت اند و جمع مخامن در زده گرفت و در زمانه

آفتاب اقبال از کس بگویند سر جهان ظهور کشید با بر شاه بر شتابان افلاک
 و راز و انان افهام از فرمان داد که در حفظ سر رشته سعادت و نیت
 مرا بستی قادیانی سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت کارند و اول
 کو اکسب چیزی باز جویند آشنایان راز نه مجروح و مرع شتابان است
 کو هر تنوعی البیوت کشیده رایج طالع ان بیتی عالم پیچی که کو بهر
 حارح سج بر سیل اعتدال در دایره شجبت مکر دولت و اقبال بود
 کرده مغروض ناکان بایه سر جهان رشتند که این بود وجود بماند
 افسر را دلایل دولت و سعادت بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش از پناه
 تجاوزانی به خط عشق نرسیده است و از احکام طالع مقتضای آنرا حکم نماند
 حش و سکون نظرات که لازم اجراء علیست چنان ظهور میرسد که هر یک
 سلسله جنون و منشاد مور و عشق تماشای اشعار یا اوراق منقش
 و تصور شود درین صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فرار
 کند از ازل و کله کاغذ ساده منقش مختصر و محسب استحقاق شرط نه بر است
 بحسب حفظ این سر رشته تنی چند پیش از نظر پدیدار مغز کاشتن بگویند
 با و شاه از مقدمه بقدرت فرس ملال گشته حندی از اخلاص کشان
 غفیت نهاده و در آیین آبی و قوانین مجرودی بالغ عبار بود
 لعین فرموده تا بوسه ملایم شاهزاده بوده از آفات تماشای
 کاغذ

کاغذ منقش دارند از اینجا که نقش مشیت و تقدیر از صفی اراوت
 بگرانگ تدریس جدا ناکمن نباشد روزی شاهزاده در مجلسیکه
 محمودی بعضی شده بود با جازت بود کلان شکوی عذر رفت و در
 غفلت محذرات سر اوقات غفلت در جبهه در آمده و منتهی
 در یقین و کفیری بران مکرر محبت او را که کفایتش و پیش کرد ظاهر
 مرقات خاصه خسرو بیست شمل بر بقا و بر غربیه روزگار و موقوفه
 عالم خط او بستانان نادره کار بخت آن امر که و کسر بدلی بود
 خوابست که از سر این در عیبه کند راند از اینجا که حدیث سن شریفش
 حواله میباشد دست ازین رانده باز نداشتند مراتب سبب ادا
 بدربار کانی ساز ساخت تا آنکه کثیر که نامصلحتیست شناسانم کرده
 انقیاد امرش را حسن ادب و آیه بند از سر طوفان بلا بر گرفت
 سرسند و قی مفتوح کرده مرقات را در پیش آن مستعدان غیر
 که از در حیدر قضا را هم در مرتبه نخست چشمش نشسته و ضرافت او
 هر چه میخواست نهاده و کسبوی مجرب بر از کمر گشته نشیوه ناز و ناله
 از پیش پدید او آیین پیدا و غرور از خرم تم بختش بود بدین
 فلا بد از درون بند شده و طره مسلکش کند کردن جان
 ضرور و ایه نشین حش کشور وجودش بخبود و جنونش سپرد و فرود آمد

از کوی صواب

شناس از کاخ و شش راه میرمیت گردان چاکر گفت و فقه بیست
 جاده و بیلگی گشایندند بادشاه از معنی سخت اند و کهن گشته نود
 سیرانده عشت تغییر حال اسفند از نمودن هزاره صلح و امان
 گشته استک ثلثین از دیده خون بالدر روان کرد و خون هزاره
 نسبت صحران آورد بادشاه چون یک پر و میس نمود کثیر حکم فرود گفت
 ویدل کشیده و شیفه شدن بر حال عروض نمود بادشاه ایستاده
 باورای صایبای و کهای و انداخته در میان نمانده چاره طلب
 کرد چند که خود باغ حیار رسید ای کجای کجای می شنیده بجای نبردند
 و بویای عقل به بران کمال تدبیر در کاه از غایت خج خون خرم و بل باز
 مانند بادشاه چون دینیت که تقدیر بانه بند بر پله نیز یافتن صورت نذر
 دین از شاهزاده باز و گشته اورا مطلق العنان ساخت شاهزاده چون
 از محفوظ حرکت بود فلان بد بر در افتاد و حق جهان نور عالم که زان
 اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کسان عینی از جنات عالم بر
 شناسای راه مقصود شود سرش بصر او داد و تعجب نام برادر که
 از این رفعت تا بینکام بلوغ نشوون یافته چنانچه مصیبت
 مان بود را در که او و فوف یافته رعایت طریقه و فادرس زان
 حکم عتقا دار و در ده بر جناح استعجال خود را بدور ساند و در طریقی
 نیست

مکان

سناست و بر سبیل صاحب مهمان گردیده بکوت غربت و صوبت
 یکسای فزاکشت و بنیادی ایام در میان بنا بر فرار نمود کرده
 پیاپی روی و آبله پله رحمتنا کشیده و مشدی فایض شدند که کمال آباد
 و نمودن می موصوف و معروف بود آنقدر که در جو صله قدری کشیده و چنانچه
 مملوک بر کوبه درشتا فتنه چون ریح همیشام حال رسید شد
 از کینه رنج و در دیری از آبادی دور که بر عمارات عالی داشت
 اقامت انداختند و در کربت غربت وطنی ساختند **های اولی**
نال و فقر و اندک را از دینیت شیب روان و مستبدان
برام بلاست بد عیدی دوران روزی جعفر حکمت و کمال
 شکسته فرح حال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال فاد
 شکی که حالها خانه بر اندازول و دین است نشانه باز یاد
 قال نماند و کوشه و بر افتاد اما ایستاد درین هر یکلبی می
 نفقت و هشام نوزاد اهرام انجم در نو بیا مسیار یک سپید مملوک
 کردید را بهیبت با سطر و بران چون با این بود و توفی عموری شد
 قال از مملکت از ان کوشه بر خوشه در نو عجب که بت قیم
 دور نخل سمنان چرخش از و فتنه بودند بجای روشنی مشیت و
 صدم خوشش شکست حرف کون رختن آغاز نهادن آنکه می ارشید پیری

کردم

ناکاه او از پای موم بر دیر بلند شد و فحال در آن سینه بزم
 از حبابه ماری فرا گرفته از یکدیگر تمام هر سینه از روشنی
 برخواست و بر سایه بت متواری گشت یکبار جمعی رزدا را بدیدند
 پیش بت بقاعده بنمود و در از افتاد و گفتند که ششیم که دختر
 فرمانده این شهر بخت مرصع است برخت میفرماید و زیوریه را
 ملکتمای از دبا خود دارد اگر هشت بن توبه حاجت رواید و بخت
 آیم سر دخترند این ستمان سعادت کنیم و این گفتند و از ای و
 راه مقصود سر کردند و فحال از سینه مرصع بت خیره گشته و خود گفت
 دختر ما و شاه پهلوی است برخت برقرار باش تا زیر بند چندین کس از بد
 سراییم هم با پندری قیام میورزند و زوان چگونه بروی بت بایستد
 پس از تقضای ساختی چند بت بن نموند و دختر در سیکه از غلبه
 بر خواب حال خود و قوت نه است با بخت مرصع پیش بت آوردند و بت
 سر سجده نهادند و فحال چون از سبت نظر بر جمال آن صنم انداخت
 یکبار در رجه بعیرت فرو رفت و گشتن آنچنان بر رخ خورشید را
 به جرم و جایت سیم سرک و شسته در باره استخوان او تو می گشتی
 بروجه بخت لازم کرد ایند و ندیدی یکبار برده ما و از غریب گفت که
 نذر شما بدیده قبول موصول شد مقضای خلد در دست بدارد

پوشه

به پیشه قبول تو محبت شکر گشای ما بوده به هم بفتوحات غنسی کامیاب خواهد
 آن سکه لان اورا صوت بت بکشته در عصمت افرو دند و زبیر
 اطلاع خفا را را با فوق تصور بدیده مجد و ام است خود مودی هستند
 زغال چون دهنست که خوش موثر گشت با دیگر گفت از شکاه سوات
 ما چنانکه بنفاد میسر شد که شما همه بیرون رفته یکرا بو فور عقیده دار
 مقصود شد تعین کشید سر دختر از فرزند و دختر دهنست بر پای الهه
 آناله الفور قدم بر جاده و تقیاد سپرده یکرا بخت سر بزم هم در فخر
 بیرون فرستاده و فحال از سبت یکبار با سبب برق جسته تیغ خارا
 سران ناک بر خاک عدم انداخت چون ساعی برین بگذشت و در آن
 وقوع در بند زیاده بر قیاس کرا بخت طبع او بر پویش برده یکدیگر
 فرستادند و سبب انجیل در یافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف نموده
 کردند و زودخانه نیر پهلوی در زوال نشسته ساغر بملاک از چشمه فواره
 نوش که در سخن کوتاه هر سبت بن یعنی در دران حرامی قره بعد از خری بر خاک
 عدم شوند و صحن تجانه از خون نسبت آن سپید کلیم چون نرم بداد
 انگیز شد شاهزاده چون از هم زد ان پردنست بری یکرا که سر خوش
 با وده است برخت بود از خواب غفلت بیدار رفت آن سر دختر شریک
 در همان بحر و معاینه انجیل لرزه بر اندام گرفت و رنگ بر رویت شاهزاده

چون از پس پناکی بیکانه مهوش بدید بگوید و گینش بدخسته گفت
 اطلاع داده گفت اینجا هرگز نمیشد مخور و در چار سویی اندوه ببر که
 مپوی که هرگز نمیشد بخوار توام و ترا سلاست باز بشکوی نور سام این
 و گویند آسان جزو شیرین لبان را با نخت بر روی بسته بچید نام
 قلعه سلاطین و درواز و سپاه خود کند یافته سرش با یاخته نام
 و نخت را بکودار غارین دار باز فراز قلعه رسیده آنگاه به نیردی است
 و سالها بخلوه نامش نشاند و قمر را بت شکر و سپاس تقدیم رسانید
 موبوی مهبون بخیر جهانش گشت و گفت ای چمن سرای باغ قوت
 وای رونق بخش مهکانه مروت اینده غزل کیم و جهان که از تو در
 من بوجود آمده بدست بدو ایجاد آفرینش بدست کس در حق کی ظهور
 رسیده باشد ندانم که حق جهان است از دمه خویش چگونه او کنم چگونه
 زندگانه در پرستاریت با جز رسانم خدا را از حال خود خبر ده که بدن
 بزرگه و کی صاحب سر گردم اقلیم و فضل بقتضای وقت نموده
 کیفیت حال خود بدو بیاچه بیان نگاشته ای پس رخصت نمود و گفت
 ای جان و سم خدای خاک پایت اگر چه در خور این جهان قدمت ازین
 بوجود آمدن نکلن نباشد لیکن امید دارم که اگر همی مطلبی پیش نهادی
 خاطر باشد از روی کرم باطلد این بنواری تا باندازه چال خویش بانی

از پی

آن سوی پس تقدیم رسانم و زخا ل گفت ای فاقون خلوت گنده و صلا
 اگر چه هم ایام و مطلب احضار پیش است تا به اینم آن توفیق با صلا
 مسوره نه بند و چون بس و غصصم بمرده و قی غایت کام بخش
 به منت است انت اندر وقت معین و زمان مهور شاه مقصود از کما
 خفا سر عالم شهود و خواهد گشت اکنون مبادید جزو حیانت که مرا
 در خور مالی زیرا که توقف من در اینجا زیاده از مصلحت عقل نیست و صرف
 ای در اینجا من ترا بر من حقوق جهان جسم ثابت گشته سر او را بقت
 نباشد و مروت بخور میکند که با وجودیکه ترا مطلبی و مهم بتر کن
 کبر و است و بخت سر انجام آن خاطر فیض باثر مینور مرآت اند
 و مرا اسم اعانت را بختم و نه پسندم که او آره دشت کربت باشی خدا را
 بکشت کلبه ایوان مرا بنور قدم مینیت از دم منور در بسته بکام دل
 اینجه است کن خون عروس صبح از غد منیر شمع همان بین باز کرده آنگاه
 به کماله گیتی نماید که ساز یکد شایه آن مهم بهم باشد سامان کرده بدم
 مرقس سازم که هیچ و زار حجت مطلب کما میاب بشوی و مرقصود است
 شایه داده بدختر دین مکالمه بود که یکبار گین در آن استیلا در
 منع به شایه ریش با بغارت برودند شایه داده به مخط مرآت است و کما
 به مخطی بر پست فاصه مانوی هند را می مباداری نموده و با نوبت

داده نوم سپید نه بر صد رسته است افتاده نرسن ز آموزش مانند گل
 کردید و در آتشی خفگی خواب که بختهای طبیعت انسان و عادت
 بشری از بلبوبه بگوشت آغوشها بچشم شد و ساق ساق ساعد
 انهم یافت تا آنکه تباشیر صبح سپید کردید و غروب و غروب و غروب و غروب
 فادمان و بچسپاران از خانه خواب برآید و عادت مهور و واسطه افلاک
 در دست مرخوبه حاضر گشتند و ختر را دیدند و را ختر خوش جان زیبا نظر خواند
 و رفته رسوید و رسوزن موس سلطانی بیدار آید از بزم سبزه خردی چون
 بر خود لرزیده سخن از استیلا چون مهورت و سبزه حرکت مانند درین
 مابین چشم پوشی و خفا مناجات ملک خویش و نیستی ملائشی نزد ناظر زین
 سفینه بلور و راکتی دادند ناظر در اول حال قول کنیز از انصاف کرده
 وقوع چپ از امر عافیت سوز خارج و آیره همکان و نیت و برین بار خفا
 اننا بکسر اضراب بگویند و ختر آمده دیدش فتنه ناله گرفته و در
 ناموس کی بلارزه بیکبار از نهوش تهر شده نایره قدرش با و خیرت
 بهشت تعالی آمده که تا بکار برود و خفا را بدلت هر چه تا متر از او
 فرشت خواب بر دشت خفا حال دست کردن است و خفا که از خواب
 خوشترن بر خوشبسته مکنار مرارت سکرات مذاق جای یافت سخن بلجه
 فرو رفت و پیایند ریب خور را آماده سفر انجمن و نیت گفت سبحان

که باشد که بگویم و مال جان کرد و احسان و اهل کرام شود اکنون
 بزرگمندی من مقصود این شود شکسته خراب بنیاد را بر دو گنم و نایره
 جمال جانان که هر جانب معتقدی اجل سیم نایم جابر است و در آتشی
 اجمال و خیر سیم باز کرد و جوان را گرفتار بجز بلا دیدن انوار بایک بر زرد کای
 به بصر بخوان برادر دینی منبت نشاید که بادی سرش کجا زد و نسیم تار
 طره اش شکسته طرحن و ختر راجل سیم ق فرود نکر فتنه از روی سب
 بر آشت و گفت ای صبا دشمن آخر خسته ناموس بدر خاک فارسی نشسته
 و در دوشیره که خاکیر خمیده بر فرق روزگار خود بخشی و با انیمه
 شفاعت این نابکار استوجب در روده در کتاب شوقی منته و ندانم
 از مرک تو نفسی پیش نیست و ختر از امر احراف ناظر از جاده ادب بر
 عصب بهشت تعالی آمده و چون دست بجای نمیرسید با چارنگ از دیده
 باریده رخسار کل رنگ را مانند بر کل از ششم نغمات سرگشته
 ناظر زود پادشاه آمده اغار سخن کرده دعا کرده گفت شاید بقی عمر تو
 مافوق اندازد فکر مهندسان دقیقه رس با و امشب امری بغایت
 سکندر در جم دولت سلفا بوقوع آمده که از معاینه آن با و نهوش از
 دماغ ریخته نه بارای اسباع جابه و جلال خسروی اسام و نه جای انکه به
 اغراض بداهت دور سازم پادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت

و قیامت و معامله چو نیست مگر در شبستان خلافت جوی ایمنی
 با چون غصمت از پسیده این دولت سخت نظر بفرمان مقام شاه
 ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت با جرابا ز نمود و پا
 از غایت غیرت چون حکم خویش انداخته معضای قدر نامه با اندام
 پنهان استی آن سکنه فرمان داد و طرک گفت اورا بقوتی که فرید
 بر آن تعقل نتوان کرد و بسوی پستگاه کشیده بختش مستحق حواله
 کرد و آن بچاره ناچارش تقدیر تسلیم نموده بپیشقبال اجل قدم نهاد
 سپرد و دفتر ازین واقعه سخت نظر گشته بر سپهر خلعت بخت یار شاه
 بد حفظ مراتب ادب بوقف عرض سپاده گفته ای پیرد آنکه در
 خوشی و در حقیقت حال از پرده غفار روی و زانند خون سکنه
 رختن و بد سابقه جرم بجز نبشیا نستی کی فرمان دادن شیوه اراده
 معدلت و اصحاب این بخت و از فرمان زمانه که با سپاسی غلام
 مامورند از آنگاه باین امر که محض اعتصامیت بر نایب بقتل انجوان
 میخواستن هزاران عایت است و جمعی عظیم برین دولت با طرازمان
 حکم کردند همان پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخیم آورد بخت از پیش
 از آنوقت یکدیگر پیش او را عادل این با جرابا شود و چون سلفه
 با کلام در موقف مساوات حاضر آمده بسکام باز پرسند جواب
 نمود

نمود پادشاه ازین سخن بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل انجوان
 بکابر برده مستطرفان مجبور باشند و در پیش احوال او و جوی
 و متر جویونان یافت صورت و قهر را یکم و کاست بر دیباجه
 نگاشت و گفت صدق اینحال روش طراز است که در کلیات
 مرده افتاده چون مراتب تحقیق تقدیم رسید قول دفتر حسن بقصد
 و در آن حال چون از لوت حصان برابر آمد پس از کشتن سلفه غرق
 افعال بر زمین آورده و فعال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و قدر
 تقصیر خویش بر صدر رخسار بنشاند بغایت موقر و محترم داشته
 الکامپ است که بدین تقصیر که بخیلت و واسکه لازم طاعت است
 و سرشت بشریت بوقوع آمده خاطر غریبان سازای این فقره را که
 که هر خلافت و صاحبانیت بر بسیاری خویش بنوازی و فعال گفت
 ای پادشاه والا جاه هرگاه که نقشند قضا در کارگاه مشیت بر
 بهینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی بر شکایت بود
 صواب باشد و آنکه این کوی غربت را بخوانند بعد از درگاه خود
 گردانند خود عنایت است که در حوصله توقع هیچکس نباشد لیکن باعث
 حرمان ازین سعادت غیر مترصده امر است دشوار و محبت صعب
 ازیر باینکه مصلحت است این خاکسار است امید که این حق وجود را

برو درین حقونیند بستر کترین غنایت و در حقن و صمیمی غیری
پادشاه در حقن او متما وین گفته گفت خواهرش را طر جان بود
چندی درین مکان بیداری توقفت نموده بنور جمال خویش بشتاب
دلش تافت و آموختن تا آنجا که مکنون باطن بجا نوبت و دراز
و تربیت بذل توبه میفرمودیم اما چون طبع کرمی بایل بپایست کرد
معارفت خویش دل دیدار طلب لاله کردار بسکلا و غنای اندوه غنای
از اقبال آن کز تربیت خدا بهره باد لکن همه حال باید که جنایت
مارا در خانه ناز خود آهسته در سلوک رس و سایل و اطلال
سعادت اشتغال خویش باز نمانی و اگر هم کوزن طریقه در باب طهارت
از اولیای دولت خلد طراست بمانت کنی تا توبه خیر مراتب
و یاری بقیم رسانیده آید و خصال چون توبه و الای حضرت طلبه
بیت بخود بدرجه اتم یافت قضاوار کی خویش دل بردن بدان
میان آورده معروض داشت که اگر چه امثال این مقدمات و این
معرض با کمال سر بر سلطانه و واقفان سرای خروانه رسانیدن
سرور و طریق ادب نیست اما غنایت سرشار جناب خلافت کبر
کبیرانی میدارد و التماس از شاه ثریا جاده صانیت کشت جعفر که
موبین کتب تنما و درین طریق و ادبیت بکشد پس از آن ملازمان

معلی

معلی تحقیق نام و نشان یقین نمراد مکان صاحب این شمشیر غازی
از درن اعتراف با مور کردارند تا شرایط مخصوص خویش را بنبی بقیم
رسانند سلطان آنکشت قبول بر دیده نناده کسان بعبین کردن در
ساعت جعفر را پیدا کرده نزد خفایا و در دین ساری بندگان بر
طلب در شسته خیر مرآت کبیده و لوازم شبیه مودی گردانید و فرزند
همه بلاد و اعیان معروف و غیر معروف که رسیده افتد که در حمله
در حمله مکان کجاست بی کار بر بند و اسپا جان باقیم سپیده کند
غریبه استغفار کرده بپار حجت کردیستی بای طلب بر آمده به پیش
لکا بونا میداند آنچه اندک بهر سوشتافتند مهلا به بکوی طلب نرفته
و بخل معصوم و محبت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین
شبه خبرت فرورفته نزد خفایا آمده غدر با نخواست و خفایا قرین
گشته از خدمت سلطان محض شد و بپار حجت کردیستی بای طلب
بر آمد و نیم آسما با وجود نا توانم تن مانند نیم در بختی و بختی بوی
کل خویش و زیده در کمال درازی اوقات پیرامون افاق عالم بکشت
اما از بسجوبوی معصوم و بشام جانفش نرفته و بای در راه طلب
مکروا استیلا می شوق چون گاه بکا بهید جعفر را بر آورده پیش رخ
و گفت ای شاه پیراده پیش از بحال خویش در راه طلب پویندی بر قدم

امکان کرد جهان و دیدی و از انار سیاه زره و بهر مفسود
 اکنون نیز سم که آخر سر در سر این کنی روزی در پایا بخور و ماله
 نایده جمال بان و در شیت دم از او را بد صواب دید و فرستاد
 چندین بیت امید بفرستد و در محلی رخت اقامت خود را
 و بفرستد و ثقی عنایت از وی که گفتی همام مقتدر است تمسک
 سر انجام این مهم بزرگ موقوف بسوی او می باز گذاری باشد که میان
 مفتاح شکستگی بدست آید و فرحال نیز از پس که در جهان بودی
 پایش را از نو سوده بود و بنای کار بر مصالحت دید و بفرستاده شد
 آفتاب طلح اقامت اندخته از همه سوری التجا بجا بیاورد
 مرتب آن نیست که **بیت** فضل الهی بکنده کار خویش مرده رحمت
 برساند سر و تن **عصر** که در آن جعفر بنده شد و بر بنده خود و تن
 و مفسود شد و بنی سرانگی و دانش که در جهان بود و خبر یافتی
فرحال از سمت جعفر از آنجا که کلین دانش توان یافت و کفش و فای
 این هوا می حقیقت بود و بخت ادراک سر رشته مراد و فرحال طریقه جمال
 فضا مرعیه بسته اتمامی در جو بسته امکان شربت کنی و گوشه که نزدی
 بران محیط تصور در دنیا بدین اوار ترین خط بطور رسیده و از کار
 خانه عقل و الادبش رسا که مجموعه اسباب صواب است مصالح بد

و چون یاد از صحنه از شجره تناسخ کرده
جسته

4

استنباط کرده در وضعیکه محل ورود و تردد بین چهاربیت است و در دو
تجارت عمیده کالای غربیه هفت کشور را مستخرج و بدست سالت
و ششبر که باعث تحریک بیابان عاقبت فرخا شد بود در روی
دیوار نصب کرده در نظر صادر و در دیوار صلبه عرض میدارد و خبری
الطش محبت و از نام و نشان از بهر سپید علی بن حقیقش میخواست
الکس از زمان و راز که علت و راز صدق فیه نوعی بعایت شد
و از ناسا سپید ضعف نام و در قوای هند راه یافته مردی دارد شد
افسای عالم البکام سبیت پیورده از جایب بلاد برع سکون کای
و بر حقایق و اوار هفت کشور کاشفی دانا و سپاه و خبر روزگار نظر دقیق
دیده کرم و سر و زاننه بوسپین خبر جسته که بلا خط خط میفکند
درست جعفر سپید سر رشته مراد بد و نقولین نمود و غده انتظار از
ناتش و رشته گفت زینت در کمال قده طبع و ریاضت فهم چون سر
پشته آزادی کننده و بس که از صحبت دکن و نورست خود را کانه
میان لقب کرده او زنگ فراموشی و ولایت شغل و بی شخص شش
بر پست و افسر قدما آن مرز بوم بفرق بها پوشش زیبا و شعر بلند
ناتش بدل و دانش و روان زند و زلف چون کندش کردن و خوشنود
شد و همواره و شکار رسل فرماید و عزاران شیر نه شکار رسد کند

و علی الامام چون شبیه شهنای عالی ترتیب دهد و مجلسها بسیار آید و در بزم
 نغمه طرازان جادو خوانا با بان یار بودی و اموات و ادووی و نغای
 پریرخان بزمیند و ساقیان لاله عذار سباده مردق غارنگی بویش
 از باب خرد نمایند و خود افشاه خوبان چو بسته از می شغل نکسرخ رالا
 کون کرده بر کلگون نشاط سوار می فرمایند و درم غدار خوبه بچولان
 مهات روایان کشور و کار کرد از ان خلافت و شکاران خدمت همه
 و دشمنان ماه سیاهی که بگرفته باد و او اکثر رفته در ناموس خانه دان
 خاوری زنده چهل هزار راج غار اشکاف و پیشی صف و خدمتش
 که منبکی بر میان جان بسته چون سایه در و خال باشند و با وجود
 نازکی و نازینی و نازکی از غایت تنور کار رستم کنند و در صف
 با سفند یار و رو شوندند بد اینه صاحب طبع و شیرین ناله کو
 سنج در جوی همگی ناله که غم و شادمانی و سنج چو پستانیت بویش
 و بیاییت سیدانه اب که املا جاندار در ان سر قد قدم و در
 ممکن باشد زیرا که غیر شکلات و یکم پشتهای روان مانند باره کلک
 افتاده و خط عاده چون خط سواده عذاران صلا با میداو با نیمه
 از زبان مرد شکوه شیرینکار ریل سکن را بنا بر سیاط بیا رود و ولایت
 و اطراف مالک خود معین فرموده که اگر احیاناً مرد اجل گرفته را بد
 گذرند

که رفته بفرغ را شکس سپیده شمع و برند و بیخ خون انشام باز سرش از نش
 بردارند **ب** زنه از سر مرد جالاک تر بگوهر زدریایی با یک تو
 رای روشنی از سر فراز بهنگام سختی زخمت نواز هزاران زلی کرد
 پشگاه بخدمت که بسته هر یک چو ماه زنا و سم سپیده ساق بند
 کار با کوشند اتفاق **ب** شب روز با باده با یک درود عاشکان
 زهر حرج که بود جعفر چون حقیقت آن شهنشاه کشور جان و قوف نیست
 کمال شاد و نرود و خفال شتافته مرده دولت داد و گفت اکنون غم
 فتنه را بخورده و داده و اما ده جلوس قبل با پس که نهنگم آن رسید
 صبح اسیدار افق دولت بدید و آفتاب مراد از شرق سعادت طاعت
 کرد **ب** روز بجز ان شب زقت یا رخشد زده ام فال که
 اضرا کار رخشد صبح امید که شد معکف برده غیب کو برون کی
 کار شد را رخشد **ب** آن همه ناز و شکم خوان بنمود عاقبت در وقت
 ببارا رخشد **ب** شکوای که با قبایل حکم گوشه کل محنت باردی نیکو
 شوکت خارا رخشد **ب** خوال ازین مرده دولت و اقبال نشاط
 شد که از غایت غلبان باده طریقتی خود را فراموش ساخت و
 سیر از دست داده خواست که طایر اسباب پرواز آید و یکش یک خود
 در میان جان فانی کرد و اند جعفر بقتضای مصلحت دوسه روز دیگر از راه کرد

باز داشته بستی چند رخت زانه در کمال رخت و طافت میباشد
 و چون هر دو در علم نوحی مهارت تمام داشتند و در راه نمرودان کردند
 بودند این فن را او پیش از بار در انجمن سانی بار داشته است با لغات و آلات
 را شکوی فوایم آورده تجدید بخیر محبت جاده نور داشتند و بقوت راه
 تسلیم و زانو و قلم قدم زد و در انجمن سلوک بر ترقیب مساکل خطر اکین نهادند
 به سخا و اعانت نمودند هر منزل مقصود خویش کردند و نیکو اوقات
 در راه کوته نمودند و راه سفر سپردند و سافتی در غایت طول و ارضی
 نموده بکنار آن چو لرحول رسیده با اجل است کریان بای و در راه
 جان سپتان نهادند و در آن غایت از جنیکه با کرده دست بفرار
 روند و در غایت جابکی فطره زن وادی می گشته در زمانیکه نیر جهان
 سمیت که پس رفت بای رختی نو از سپیدند و از شدت که ما به و
 کرده سانی جانم به بر حمت انداختند و قارین و رخت سپید
 و رخت ماری قوی قاصد بچشمای بوده بیالایر رفت و خفا در آن
 حال مار را بخت انداز کردند و چنانکه از آنرا در پای و رخت نوده
 کرده از هر طریقی نوم سر ببالین آرام نهاد و جعفر را از بس که کس راه
 نرو و بر فاسلش راه یافته بود بخواب رفت تا آنکه سپید از آن چینه
 خورشید بقیاف مغرب در شد سپید که بخت تحسین فوت نور نذر افت

بود بیا مدوار رونت رخت کون مکه کون با و در یکبار رفت
 بران مشکان افتاد و ضمیم به با و اگر فته به خیمه بدارک آنها جاج کردند
 بچه با بر آوده ازش و قوف یافته صورت واقع باز نمودند از همان حرفه
 از بستاند رانده و طبیب انسان عذاب همان بگرد سپاس او گشتند و
 از راه او ناصواب خود ترین طاعت شده بیالین و خفا رفت
 و او را از خواب بیدار ساخت و او ان بوزش نمود و خواب بیدار
 از پس سیاحت حاضر آورده گفت در بیدار همانیکه از تو در حق
 زنده ان من بوقوع آمده ترا بفرزندی کردیم و چاره کار تو از پناه
 برداشته هست خود لازم گرفتیم اگر نمی شناسی فاطمه باشد بخواه جاب
 بران اطلاع داد تا اخراج آن سعی بیست بفرستد و در مراتب اعانت
 جل حمد بوقوع بخا بد و خفا زنده بفرستد غیر تر صد و نوبت
 تا تر قبه که از سپید بخت ببال خود مشا به که در در کمال
 از آنرا بزم بهاری سکفت و بتائیدات فلکی نوید کردیده فقه خوش
 آورد و در راه خود آنگی واد سپید گفت ای فرزندان سعادت مند که
 سخت همی وضع طلبی تا بکلیف عشق و شوار سپند در پیش گرفته و اما
 و لغوی از و یک شب دست بفرار که شکایت زن که زود انصافیت
 زنده شکست قبل شود و دشوار تو با سانه سبد که در چون نذر و کی سبد

از شمایان فاور برآید و در محرابی بنیاد برآورد و سیم رخ و خصال
 با جعفر ربان خود نشانده راه ولایت بسطک زیب سر کرده بنام
 عروب و بفتاب سواد شد یکم مقرر ظرافت یکا نه جهان بود و فرآورد
 و دو بری را برال خود و خصال داده تلقین کرد که بهنگام شداید
 نواب پاره از ان بگردار خود بر آتش نمی نوازد به حال توانا
 بر جنت استیصال خود در اسام و از ان صعوبت و ارباب و خصال ان
 پر را چون تمییه باز و بسته سیم رخ را مفضل ساخت و با اتفاق جعفر
 زنا نه بر قامت رست کرده و آلات عشا و اسباب خینا و نعل
 متوجه شهر شد ند چون کل عارض هر دو از سیم رخ خطا بود و کس
 لغایت بلند شکل انات بد افر تبه نایان گشتند که هیچ بابطن
 بحال ایشان را که نشینا لاجرم در سپید است و یکا نه جهان این
 در کمال شوق لشکر در آمدند و از اتفاقا چشمه کل افتادند که
 حنی از زمان پری قتل در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ
 اتفاق صحبت داشتند و شراب تند جیاب از خاطر همه شان برآید
 محو شد و گردانیده بود و طربان نوز سیم رخ بحال خود را و مجلس
 و بقا نون اهل طرب بر صندل را نایان انجمن ابواب تنافضه
 غدر کسب نینها خواستند اهل مجلس و ضلع و اطوار انهار مختلف

مروم

مروم و یار خود دیده گفتند که چند انکه نال مبر و در ایچ نشینا
 حال شایم دل فانی شود و کل احوال می رنگی می سوابق معرفت
 اگر رسیده اند یار و غریب ان شهر دیده شده اگر کیفیت احوال خویش
 باز نمایند و از نام خود نشان و همید و خصال پیش آمده بقا عده
 دانان و قانون مصلحت شناسان سائل مراتب و کجای و مر اسمن
 خواند مودی که داند گفت ان فاکر را دلپذیر جاد و نو انخواند
 و ای خواهر جعفر بنا بسید حنی است از انجا که او از غریب رودی صیت
 سافر نوازی نشینا و خوانان روزگار و سلاطین و الایثار
 یکا نه جهان که زنا نه بدش مسی زو و جهان نباش مسیالند
 عالم رسیده احوال قدمت لارم اتفاقا نشینا پسته با داده طواف
 انباش بر شفته ایم و راه در از ان کمال صعوبت نشینا فراز طی
 از اسافت عبید که تصور ان خالی از خوف و هراس نباشد برین
 مسنوزیب نر شده مسافت سخت اقبال او را با پای غریب
 در محفل منوط از نما و اگر گشتیم اگر از شکاه خنات قصبه
 از ان خویش که در طلبه بکنت موجود است چون کل یکبیت
 عرض ارم را با انجمن انجمنی نقابت سمرت انجمن شده تا بین
 مسنوزیب نر نوازا انهار را امر موقود در شسته در مجلس سبک انجمن

نشان

و فتنه هوش نما کرده هستی خود را زانوش ساخت و دیری چون
 نگاه نینازانوده بر عارض هدایتش و خسته بوی طبع حیرت در افتاد
 ریکانه همان از نهد به غیر فاشش و در عایش راه یافت به غیر
 تمسک به و شکر و باعث بخت باز بر سپید رخسار چون از حجابش
 آن سحاب چاشنی جلالت و خطاب بذاق جان کوار یافت از حقیقت
 و هویت با وج افادت تصادف کرده از دانا در فتح باب و اندوخت
 و در صد و مصلح خود و رآمد و غدر قیامت بخواست و گفت از ای که
 بزمی و منی بدین شان عظمت و جلالت و مسج صاحب کل چنین بود
 و جمال دیده آن دره مثال از بد و طرقت خویش تا حال شده بود بولام
 چشم حیرت از جاز بود و کمال بخت الهی گشته بدیده بهوشی فایز گردید
 اگر این نصیر اضطراری بدایم محو شد یاری نداشت کرد و ز خاکسار روزی
 و غریب پروری بعید نباشد شخص مختصر پس از روز شرف مکالمه بندگی
 بر باب زده زعفران چند بکار داشت که نامید و محفل سپهر نفس اندوخت
 و بزرگ خوانین از بزرده کلین رست چون خجسته از بخت بیرون آمده بعضی
 بصوت بر خوش مانند نیز در نامه زار بر داشتند و بعضی چون طایران تصویر
 بر جای خود لال مانند همان چندانکه در صومعه بیان بخت طریقت
 گشته زبان بختین رکشاد و مصلحتی از زر و جواهر بر سپید سبزه افغان نموده

بخت

نشان

با انچه لغوی و دولت ناما ار که ام مزبور بر سپید و پذیر بختور از کشته
 او بر حوض داشت که موی و مود این سر سیمه صحرای افتخار خط ندرت
 اکس کوالی رست که مساجان چهار جهت ربع چگونه که از دهنش نفسی
 و اندوخت از آن معدن مهر و مینع غنا خوانند از اینجا که صیت مهر کو
 و غریب نوازی بلکه همان پناه بهشتی عالم رسیده به امید بهشتی
 این درگاه دولت مسافت و راز چون میدان از قطع نموده و بهر ارش
 عتاب رخ و من بریده شرف تقبیل شد سدره اقبال امتیاز از اندام
 کردم قد اطهر و المنه بر آرزوی طهارت میا بشیم و مبتدای سعادت فایز
 کشیم لیکن جهان زمان و او که پیوسته ملازم حضور و بختور عظم بوده
 در هفت روزی بیار که شهر یاری می یافت باشند چون تهی بدین
 و نیز بگذشت وقتی صنوبر در سرخی بوده از نهد جادو نوایش مرزور
 گشته در صد و شش نشاند و دست سخا از استیمن جهت بر آورده او را از
 بزل و نوال صلا داده پذیرد و بر سر بخت کام که در اجابت باز بود از شک
 که صد آمده گفت مراد غلامت و بختور و الا الهام پس است که حضرت رود
 با نیر از آن قدم بر ساطع بادرت توان سپرد چون از شکاه قبول شاد
 و پذیرد بزرده عرض سپیده گفت نخواهم که بخت انفراد بلکه افاق یعنی
 همان از صفت مرد و موجب بشناید ز حال رسد آشکارا که صفت

صنوبر گفت ای دلپذیر از استیلا دولت دنیا دوا و اوقات گشتی از خواهی
مناقی دل آرزوی خاطر بهشت به قیاس بخت بر تو از آن کم آید دنیا
باب قدم بر پل جبارت نهادن از مجال من باشد اگر ازین پل بالا
بالای طاق معن و در داری میثاید دلپذیر گفت گو کس بدعا داده که
قدر زرت آویزه گسند من با و با چو نسیم که بر عنایت غریب
بر وطن غریز را گشته نقش بندگی خود با خاک جنابت در گشودم
در رخ نیک حکم نه عیاف باشد صنوبر چون دلپذیر را در اقامت زبون
اصرار مرقم و مقصود بدلا جرم نمیدانست فغان زمر کرده گفت
آنست که مرا نیز بران سر و قوفی نیست اکنون ترا چندان بدایان
تا مل اعتصام باید داشت که در خدمت ای کانه جهان شکست و گشام
صنوبر بپوشیده بانه های زو وقت کوشیده سر صد فو صفت میسوزید
قانون کیمیا از خلوت مکه از غیر رفته در نیای نه طریست با ده
عمر و کرم بود حال یافته با شیم با به او نیک جهان تانی مباهی شد و نظر
زنیار جا کرده گفت اگر چه بند کار که هستی شان باشد بزارت پذیرایی
وجود از آفت عالمی بستان خداوند است یاری آن میسوزد که بدیده
حکم قدم سادیه مبارک نمانده امر را که تو کاران مورث انحراف
چگونگون از مرکز رابطه باشد زبانی رند اما اراج که تفقات به

عمدی در خفا مستور و در محله دل نه روی بود بخلو که بیان آورده خود
 باید که قدر این غنایت والا که از حوصله خال توان فرو بست خیر را در ^{نمای}
 مجربست با رندی که هر آنی که موجب تنزل چرخ مان از مره است
 بکلیه هم آن نیست که جان در معرض تلف شود **مصلحت** مصلحت نیست که
 از پرده بودن افتد از ^{بدانکه} در علم الاطلاق که کارهای دنیا
 بر قدره کامله اش است با قضا و یوبست که **مصلحت** کند
 خواهد بود حکم است ^{نخست} ذات بیا یون مار که از طلب بیدم منفعت
 مکتوبین افروز وجود کرد ایند که کیست خسر تیرا به پیرایه طاریت مرتب
 ساخت در غرضه شهود بر و از آورده بود و بقاعده پیوسته آنها
 کارخانه بدین که نظام سبیل کون متنازل و تواند منوط و مرطوب
 و ماده را از آن روح زکری نیست جفتی که دیدم و مرورایم و بوی
 از شمیم تغیر بر جو و آمده ناچار تنظیم کشاید انانیت و وقف
 در شیکه ظلمتش از تنق سحاب به ضعیف انی میده بود و آتش در آن
 وشت افتاده کشاید چون یکین در طبقه میان گرفت و در و شکست
 دست تدبیر از دین علاج کوتاه بود آبی دست داد و چون فرود
 به نور بر حد بر و از آن سپیده بودند بدون معاضدت و معاونت
 غیر کجاست آنها از انجمن مملکت و هم سوزن کن بنود علقه جگر و چون خود

لازمه طبع ما در بست خبر که سبیل مد شد تا که بر سر استخوان آنهاست که
 خود را مار بر شستنه زدیم اما چند آنکه درین راه پای صفا و شرم تنها کمال
 آن نیافتیم که هر دو را یکبار بر سبیل عافیت رسانم و مره بعد از خودی
 سببش این امر شد من از غر عدم و فایده فرصت صورتی غنی است
 از آنکه استعانت کردم و با طراح و استیکانت استمداد نمودم صلا فایده
 بر آن مرتب گشت که آنکه نوایرانش از بار سوباشیانه انفصال گشت
 در آن راه کجاست مسدود ساخت و نیز به حقیقت حکم آنکه **مصلحت** مصلحت
 دیگر از آن بود ^{علم} جمعی فرشته یکبار راه قرار پیش گرفت و مر با
 فرزندان در عذاب التماس بگذشت اتفاقا احتراق من با وجودی
 با اینهمه خبر و نظرات اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلت آورد
 و غنای منی که بهمتنای خویش مرتبه دیگر شرف وجود شرف ساخته از
 والای انسانیت سرخوش جام عقل و سیت باده نطق گردانید و چنین
 و جمال که بر آریا وجود نظرت علوی بحال مساوات نیست مقرر کرده بایه
 عزت و افتخار را از خود تبارک انداخته احسن الطافین چون در نشا طار
 از آنگونه پویا و عدم حقیقت از نشا بده افتاده بود و لاجرم در نشا
 شرف لغزیت با جیش مرد و بدیم هشتاد سر کوشیده و در کل طریقه هشتاد
 سوره و ندم ستم و سبیل که فرا جوبت در شسته مواصلت را یکبار پیچیده

بکوار سر و سوسن علم ازادی را فرستادم صنوبر چون بران مقدمه مبرسته بود
یافت تیشیط و تفریح طبع خود بر دهنده بمنزل خویش آمد و دیندار را در
راز پسرک بار داده مرهون منت و ممنون جهان ساخت و دیندار
آنمندی ترین بخت و سرور شده آنقدر را مقدمه سعادت و لذت و
چندگاه در خدمت صنوبر بواسطه وسایل صرف حضرت در میان آورد
و صنوبر یک شیفه لغات و کلمات و لغات او بود و درین میان
و متفاد کشته چندی ازین طبع را در رد و قبول ایراد داشت آخر بقضای
او و مبالغت دیندار رسید که با جایت مقرون ساخته شخص
که اندر درین و در نقدی کران بر حق خدمت بدو از آمدن
و جعفر علی خارج از شعبه بدو رفته در پرده شبالات صیقلی
زدند و پسر را چون خود بر تیشیط نهادند پسر را چون خود بر تیشیط
نهادند پسر را در اینجا حاضر اند بدینو یکم آورده بود و در بار
از دلایت قلم و یکانه جهان بدو در فضیلت و جلال
کیقبادی و کلامه کیمزوی بر خود رست کرده بر روی قوت
و تنی چند پسر دل راسخند یا توان فرام آورده همه را بخلعت
فاخره و کبوترهای تلون بیا رست و از اینجا با اتفاق متوجه باری جانین
شده بتوجه پسر در وقتیکه شب اتفاق طلعت بر روی عالم فرستاده بود

ازدرون باغ حسن و خوبان یکانه جهان که از بدو نباشد سایه مراد
و سوسن شیفه و ده بود و تر کس از آن که آن طهوره عدم بر من و خود
آینه خبر و جان از زمینان بر یکم چشم باز کرده فروز آمدند
و شیفه من شهر یاری زنت اقامت انداخته ابواب رخ و
باغ ابرو لان خویش سپرد تا در ضابطه قوانین محاربت و غیظت
مرا تبت اجتناب و رابعا عده هو شوری بتقدیم رسانیده از
مغایرت و اسباب مخالفت را اگر همه پسر صیانت بدرون باغ
داخل نهند و در شیفه خرو صبح از افق بانه جهان تا
بدست گرفته و اگر پسر شیری شانه بر کسب زده چون شایدهان زمین
بغیر از پسر پسر بوده از منظر افق سر کشید من سران باغ کیم
که اندام بودند مانند کل از طاق صحنه بیاد شیری از رخت جانم
برآمده سعادت دوام کلچین و شاخ نعل چین سر استیمن با ابر
بکدر خشن بخت کاشتند و غایب بای فاندند و فضال
اقبال لکن و شست جوانان از کین کاه ترشند برآمده همه را
طعن بر ابدار حنثند زین خیا با را چون خروسان کلخوار
خشا گردانند مگر از روی مصلحت و کشتن کی ازینا مساهلت نموده
راه فرار برد مفتوح داشتند تا بقصد رسید خود را از باغ پرنده خسته

بیارگاه یکانه همان شتافت و از سید و مردان بکین نظم رود
ماجرای قیامت انکه معروفند است و از عمری اینها چون سید بخود زبده از
بنیامین بی رفقای خویش بازگشت شاه با توان خود پیش از نقد
چون زلف خود بر شفت و مسنور را طلبیده است و زبان در او تار
و دلاوران بارگاه را تعیین کرده ان کرده شقاوت پیش از بدین
چندی در هر که اسامی نشانده پس از ذوق مرارت حقایق بدان
و افلاک صغیر و بزرگ را و معنی و شایسته جرایم آن بدو انچه بود
یکی را و پیشتر و دیگر را بدو کات منور و منور شده بدین چشمه
نکاح فنا بیند از دهنش بر میخیزد بایه میان متعبد گشته است
بفت کشور اگر چه حکم از فرمان قدر قدرت فنا توان تو خیر افتاد
کز چو نیست انچه نیست و قوف برکت و کیفیت و مکنون ظاهر انما
و موجب بر او بیافخ فاصه از کما بگوین بکن این چند بیست و هفت
شرط عقبت زیرا که با وجود اقامت مراتب حقیقی و انوار لوازم
باطراف مالک محرم و جمیع از سپاه فزوده بر سپهر است نشسته
مدخل را بر دارد و صا در سپه جو دارند و قطع نظر از این چوین
پرامون معهوده قلم و سلف و محبت حصنی است مسکراست و دین
از هر عدم حساب داده راه در پیشه بدارد فاده جز انکه از پستلای

عقبت

عقبت و جنبی آبجوی است سربازان در طریای پس نقد بیستی و ملک فانی
بلکه اکاهای رود و رسید که و همران مایه تخت ضروری و ناکرت نزل
بجای ناصر خدا و کیستی بدوین حکمتی و ندانند نخواهد بود و کما جهنا ملبود
از هر استیجانی است که کما بر رسم رسالت فرستاده و بر و پیش احوال
لا زمان فرخ حال او را بارند و ندانند که نیستند انچه ان سکنه سکون
انکه الی ولایت سرانند است بهو سینه تخم عدواتان و زمره
کائنات ندوهر باز نیراد بدست پدید رفیع میکند راندن نظرش بر صورت
نیفتد بر روی فرقه و دوشسته دارد و سپاهش جز سپهر نیست بهر بار
فرمانده قهر و اندک و کار و کیمیا غافل بانیان مزدوم از و چون
که اندک فرسپاهان فرمان فرمای این ملک است است بهت بر استیصال گشته
بدین سمت رو آورده است اکنون حالت مستطره در انجام انهم در فرام
اندک کیمیا غایت و رفعت چنین سلطان قمار را می کند
بار و بار که کیمیا کردنش چندی تیغ میخواریده باشد بر بند و چون بر
اطلاق عیافت بار میافته مرعوب نموده و کما نه جبار کیمیا کیمیا
انکه همان ازین بی بیت متاثر گشته و در خدمت فرخ حال سپاه گردیده
سموع افتاده و عمار از طریق غافل و غافل است از دست انکه روی انما
در سپهر بر روی فرقه و دوشسته اید غریبه انکه از دیدار مردان شرف اکنون

نوشته

مقتضی حکم شده است و غایت بود که باید که درین چنان
با این وجه است حساب نمایند و خفا گفت ما را و صدق این
حقی قاطع و برهان ساطع است لیکن بوسه بهیچام رسیده
اگر شما را این گفت از این سر که بهت طریق جزوی و فرد میدی
است که قدم رنج کرده بوسه غیری بقتضای خود میشمار
مهر از شما این بقتضای کوه بران سر از طرف غیری است که
ضمیمه بجا یون ما است بنا طمخوده از آن بهت نمایند که بهت
بعباید صیغور بر جمعی از روسان صنادید دولت خویش
بخش رفته بگونه همین طرح خلوت انداخت و خفا را اطمینان
خبر جعفر و سنوبر بر بیکران محال بار داد و در خلوت که در این
بدین مرتب گشت و خفا بقتضای تعلیم هم خوش بدین کام مطلب
بمهر را برادر میدان مسابقت جولان داده کمال متانت و درین
راه کلمه سر کرده با جرای حال یکانه میان از زبان صیغور
بیکر و کایت بخود صیغور بقتضای بعضی بیان آورد و جرم بوقایع
ماده است یکانه میان و خفا را همان تصور کرده از امر خود
از هرگز رسد و طهارت وادی تفریح علی الرغم بقتضای گفت ای
و دشمن نه آفرید و عادل و دانی از است اینده و رسد ای استبدان
و بر راه

و بر راه خلاف صدق نکا بومنون و جرم خوشی که دشته من خود
افزون تا این یک بخت است یا و با و آنکه از طریق ترحم منکر گشته
با و زندان در تن سوزان گذاشتی و از این بختی و در حقیقتی غنیمت
را و فراموش گشتی و خفا گفت با تو اکنون معلوم و چون بزرگ شایست
باشم که فطرت و اصل اینچنین و متوقع رستی از نتوان بود و الا خود
از آنکه با این تم بوقایع اطمینان بین بخیالی چه کنایه بزرگ شده
باشد چون در تمید قوا عدل طره از طرفین را تبا جمعه و بقتضای
و کال که بکره آینه روشن بکانه منی صمد شد سنوبر از راه دولت
سکای سلیک بنیان مصالح گشته بکمت اطفای نایره خصوصت برخواست
و با قامت انور مواضع و وصایا بر دخته هر دو خیر را از شور نگذاشته
بر آورده مدارا من معاصی و قه رهنمون شد و بر تها که در لغت حجاب
بود اگر شرم نفع ساخته طرفین را بوسه نقاب را مشایده جمال
یکدیگر بکره کند و اندیکه میان من و شما در حال همان از این
در بکوت میاننداری و در تید و دشت و درش از ساده قدری
نموده شید میان منی و فغ میدان که کرده و بقتضای جمال او شد و
مانند لاجون بکین و حلقه طره تا بدانش نده و بقتضای حیا و بوقایع
و دفته از سرگیری دستیره کاری بر خورست و تاج فرمان روایه و قبایلی

کشی

نه خصال بلند اقبال از رانی داشته بشود عروسیان عصمت اندو
 به موجب تواری منبیت و فرخند مبین بدایر صبا به جعفر
 اوراک چشتی ناکوار نیرازان محنت و بهیم نچه شربت مراد خوش
 و مشوقه مقصود و در خوش گشت و جعفر نیرازان الای فدیو کامکار
 مشغول از و واج مسو گشت ثمره و صبا نیرازان بر خشت و منبیت و
 جعفر و صبا ای شد مشکف از خیم مهم دولت و متعدد تدایر مسو گشت
 گشت **مستان خونریز که دیواری قام سر بایز و در خوش گشت**
و تنی پویش بود انداز و الوی سر صحرانندان و از
آغا رتا ای مازا حاجت و ز کار نیرازان ما شاکر و از
حال بدیل از و از شاکر مشاطکان غرایس آنها را سار و ناکار
 معائن احبار بر زیبا عوس این حکایت بدیع را فغانه صدف
 آراسته در محال استخوان چنان جلوه بر وادسان مسکنه
 در بلده اعرین باز رکاف و بخر نیام سائیکین قشش لال جویق تنم
 و چنان حالش بر زباده متوال از نکنت و نیاتمت وافی با فته وار
 ثروت کیستی نفسی کالی و داشته شبتان مهیش شمع کامیاد بنور
 و مشام روز کارش غلبه که مراند معطر بدان فاطمش بان چشمه جود
 غباری از دورت روز کار رسیده و آینه نمیشناسند مرآت ه
 زکمه

۳۴
 زکمی از حواش ت ندیده فلک بپا طووش در خشت ساری المی
 وایم از کارخانه اقبالش سپاس تنم بدریوزه کوی برده بر سبزه
 قطع زین فقر نبود که برآمده تنایش موجود بشد و بر بر صیدین
 سپهر نقش صورت نداشت که بام او شربت نشیند همواره اوقاف
 در کونای دوشن شستی و میو سینه بر چار بالین خشت باشا کلام
 هم از خوشی بودی ریاضتین طبعش در چهار باغ طرب فنارت اندو
 میگردی خوشی و ش از اهتر از سیم کام وایه بر شست برین غلخنده
ت بنوی از و دورت وقت خواب مغنی و ساقی و رود شراب جفا
بر کام انداخت از ان کسی ندکانه نداشت روزی بش
 آراسته و مجلس سرت و نشاط ترتیب داده با چندی از و سپستان
 جام الکون بویین رحیق مرقف شفق رنگ بدیت کامیاد نمود
 ساغر نینا کام سپهر وزیرین قبح مهر بر زباده مراد خوشی
 سر خوش نشیغی بود و در آشنای حسین حال مشکافه غری کم داشت
 قولنامه سر خوش رسیده بکوشه طبع جا کرد و عطر و قود نگاه حیرت
 آلود بر اصحاب سخن کرده از و رفیکه یدیه لولوی تر و در من جهان
 رنیت و یکبار از دم سر و ش آینه طرب سبجان سخن خشت آکین
 از کمال گرفت و غریو از نند و همکنان بر آند غریزان ناکار

از دست داده در صد و پنجاه سال احوال غریب شد غریز را در و در خط
اندخت و دست طلب بدامن جوان زده بپیکشاف چند که در
استفسار معالجه رفت خیر از سلوک صد آمد برخواست زنی ملوده
حیرت را از منیرش مورث اینده غیره تبدیل گشته مراتب الحاح و پیکشاف
غایت فایز کرد این جوان غریب تقاضای خاطر غریز را در آب کشاف
این رفتند رت طراز از حد حساب تجاوز یافت اما چارلب باخ کشاف
اگر چه پول تویت عیدیت که در اقلیم بیان میباشد و جوهر است که از
تکلم بر غیر و دوام که تلاش ترا صرف نمکند اما چون امر را تو درین باره از
اندازه خارجست بخوان که شمه از آن باریکیم و در غریزان ایانم چاره
نداریم بدانکه و پیکشاف مکنش و سر بایه ثروت من بدان غایت بود که
مهندس خورده شناس مختل از دراک و جهای آن بفر و تصور بیدار
وقتی بدستور را باب تجاره بفتافتی والا بدو شسته بچشم منافع دوی
سود روی تو به سودی ولایت فتوح آوردم و بیادیه تو کام رسیده
اکثری از اعیان بازرگان قافله ساری مرا شرف روزگار خود را
در رفتی همت این که دید قضا را در میان منتر فتوح از احوال و اهل
صد افتاده به بیابان واقع شدم که بوی غرائت منم توقع فایز نشد
و بیکه صحرای پر بول بنظر درمی آمد سلسله امید زنده گانه بقطع وین

میگشت

میگشت به تقدیر چند آنکه بر سر یکدیگر و نظار سو بوشان فتم و از اول با
تا از شام بوی زوم ره بجایه نبردم نفس نفس اصوات بزم آکنیز گران
صدای بوش خورده زهره را از یکدیگر دو خطه خطه شکل غریب می گشته
دل از سبانه مانند یک مسنور نار نار میشد و درین غروب افتاد
افکار مهور شور و میل و صحرای شال بزم شام چشم خیال ملوده گردید شتی
تویش نای فلک خواهد بود و نمایل اشجار که از نظرات منام در جمعه
بر زمین بخورد و از شستاد هو و هو بوب روی و لاج بروی خاک طریقت
کمی که از غوغاست که عالم را فرو خواهد برد حکم ضرور دل برسد که خادم
و بهر کسرت فضا در آورده تر صد بای دشتی نشستم اما از طریقان اتم
و غلبه خوف بدان غایت از زهره بر اندام گرفته بود اخلال مفصل
و انفعال عظم و ابتلاش اعصاب قریب الوقوع بود مظلون میشد
ناگاه مفصل او از بای مردم بیاوری نسیم از راه دور صفاتش چو
سفیر نظر با طراف کشتم دیدم که بیاضیه بعدی شخصی است کام نبرند و بوی
استیصال می آید چون تصور وجودی نوع انسان در اندشت مر که خوش
از غلبه خالوت بود گمان بردم دیوبست قصد من کرده با غلبه است
من متوجه گشته فاجال کنج غاری فوری فتم و در میان غار حرم
اصل گرفته که شاهین تبر مال بد خیال رفته باشد متوالی کشم و خط

خود خدا را خواندم آن شخص را بخت از من است و بخت من از تو است
با یک برز که کسی دورین داشت مال را بدینا چه سبکی بماند بوی
خو لیکه مردم را بدام فریب ای دورین صحرای سبکی بساخته با تو
حقوبت هلاک کرد اندام از غایت بیخلفی در ملکوتی به نذران زبرد با نام
میو سبب و چون قالب بجان از حس و حرکت معاشم از سکونت من چسب
بر پیشوی گشت و آثار در هر بنامیه اش بدید اند و بجا شد تهنیتی
گفت بر حقیقت خود زود انگی ده و گرنه نصیبم خون آشام سر زودش بودم
از هم جان تر نشا ترسان تهنید پانچ مؤذنه گفتیم ای جوانم از غیب میار و تو لیکه
آدم را دم و از حرکت سپیدند از تمام خویش جدا افتاده آواره این صحرای
جانبدار گشته ام با لیا چاره کار خود ندانم دره باده امید برون نتوانم بود
بر اوار که من بخشای و بر کسبم کرم فرمای و چون جوانم روان مای مردی کسب کیم
خضر و اردبیل را هم شوتا بر فغان خود با رسم و دیکه بدین دیار خویش بودیم
مردی کن تو از برای خدا راه مگر ده را بن بیا جوان چون گرفت
کثر الاضطلاع من انکی یافت می سخن گفتند ترا کم بود رو با نیتش رنما ده غرق
طعنش حرکت اند گفت در از ان مقام هول دار که جانیا از مطر آفت
پروستی و از ورطه هلاک بساطل بخت بپوشیده درین نزدیکی شربت بخت
دلکش سوادش چون ریاض جنت سر مایه نکساری و ساکنش لبان سکته خود کسب

را ده

آه ده و لایقی و ولداری در هر نرزش داده نعت تها و خاندانش چون
آینه بخت مصفا در رنگ نومی از فتور رنگ تریش نموده و کارگاه
از سواد بهارش نشسته بهشتی شده پیشه بهر بخش و کر کوئی
گشته بر دوش کراسته پوش با سوره که پوشیده خاکش تا لودگی به
رنگان سیر شاخ همیشه در و ناز و نعت فرخ رشیش می از رخ شده اند
تو گوید در و خضران گشته اند از زبان قدیم شد بخت باز موسوم و در
گشته دین هم بوا به آن محوره ارم رشک فرودس سبب دارم بیکه قصه
دلکش و منازلی نشین دارد و سکته اش مانند حوران باغ بهشت و دنیا
در بطینش با طوطی و دوس حنان سرت افوارم از رضوان بخت با منشا
باز بشتاب و بگردار باد هم مای من روان شوتا از سر گردانده این ته جا
بخت یافته بدان مهر منی و طراز رسمی و بر چار با لیش تنم بیاید سکته رسم
و انوار از شیشه مهر باند از و مشا هده که دم مر او را دعا و خدا را نکساری
خواندم و بیان سائید و نباش افتادم تا آنکه بر دروازه شندی فایز
گشتم چون پیشش نگاه کردم صبرم از جبار بود و نیداشتم که فلد برین است
آن بر مای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیکنا گاه دو که کسب جو
بسیره با هم سحیده از افرا بام اندرون مجلس افتادند این فصل از رو باده
لنگ غافل گشته با پیغام جرای غریب سر با کوش بودند و بختی از جبار

کوه چرخ باز نماید در عرض آن دشت مردم خوابد بیدار کردید غریب و غریب
 رسول اصحاب غریب بود و فرارفت و مکانه از بهر سبب نیتا کرده و
 استرجعت افکند طعام و شراب بقدر حاجت بکار برده سر ببالش نهاد
 نهاد و بنکام بایکد خوس شیر بنیام کرده بدستور و دشمن بادی نور
 انعقبه هم برین پنج علی الدوام با شرم می بود پس از انقضای مدته تمام
 بسال غدیری پوست و بخت طغی نایره قطعش بایستی نمود قضا
 در بنکام ششغال جرح آب منده شیر از میان سخته در غریب افتاد
 بغیرش نشست و دست بحال غریب از دهنش برادر کوناه بود ازین
 سلامی در عایت افراطی طرش راه یافت و از دهنش برادر کوناه
 ساحل قی حد و زبیده از طریق انجالی اصل نام در بنیان کجای دشت
 پیدا آمد بیکبار از طریق ارش و جوانان از اف غریب پیدا و اواره
 و بیکانه کوی یافت شده در راه ابر سوک پویند و پس از آنکه
 چند شبانه روز میرانده بود و با کشتی افتاد و کشتی در راه دید و پیش
 نشسته لب بلب نام سیندا و وزنه بیلوش استاده ندیدی کم برین
 می نشاند غریب ز من صاحب دهکانه در دل بهتر از آمد و بگویند
 رفته اند علم سلوین موفت دو روز نبست و هر صدن شده کشت و روز
 در طریق علم این سبقت معروض شده شیوه و ابلت مبرهن کردند

سنگ در

کشت و رنگاهی از روی کم و جهان در روی که به ترویش حال نمود غریب
 بازگشت و براراده خاطر اطلاع داده و بیکان گفت ای جوان زیبا نظر
 هاست اندیشه باطل هرزه و رراره هلاک خود بوی فسخ چون غریب محال
 زیرا که این اراده از ضیق و بغا فعل بر سبیل معی چون تو از دایره
 خارج است اگر اختار در صد و مساعدت شد خنده قدم نبات و عاده من
 صحبت نه تا از شکش روزگار و اری غریب و صیت او را پذیرفته نظر
 غمش در آمد و از پنج نکا بوی بی اصل بر اسودا قافا دران مرز هر روز
 بر انتقش صبح متقل نشو و نوایر مهر و خانه در هوا تنی بسته بند بر
 برکنار گشت و قی بود و زول نموده بر همه شاخ و برگش محبط میشد و اشقا
 نور بگرد از شجره طور از ان دغان امان شکست و دست پی چون پیدای
 با بیکدیگر خورشید جهان تاب رو قیاس ضیا نایدار سانش چون کوه
 کشت و ز زو یکانه بدخت رفته در رنک ساقیان و بکوش سایدی ناب بر
 دست نهاد و دست در زمان از نظر نما گشته ساغر تنی بازید بهمان مبداد
 تا که قعدا و قیح بار بعین نایز میشد پس دست ناپیدا شده و قافا
 میگرد و بسوی شد شتابان گشته مکر از ساعت از اندازده جهان نظر
 چون بر رفت از اتفاقات روزگار و بهمانی مطلبی حاجت نظر گشت
 نسبت نور ضروری منزل و حراست گشت با تمام غریب بازگذاشته که

غربت و جاده نور و ترو و شد و شکم رخصت غریز را صیت نمود که با چنانی
رسم سبزه کوشیده علی الذوام جام مدام کلکون در خدمت دست خب که
از تنق و شان بر می آید حاضر ساخته او را در بعین بکفایت رساند و کمال
سایر مقامات گشته در غنیت او با نیای تمجیدین تقدیم میرسانند و بختیور
و بهمان در سبزه که دغان بهمان شجر و درخت و سبزی بیرون میداد و باده
ناب بهینا کرده و طیفه را بقدر اقرار ابراسیم نمود پس از انقضای ایام معدود
غریز را از روی آن در سرافند که بکا که کا که بر دوش رفته در سوراخ
کرده در بارگاه او را که بکشتش محال و فل یا بد چون این سودا در دوشش
شد روزی در آشیای میله و ادون دست جرات از سبزه بر آورده و بخت
مراتب و بزرگترین کشت و بخت را که بخت تقدیم شراب از میان دغان
پایه شده بود بختی کوفت بخت و بخت صوت که آن شکوفه که از بوش نهاده
بر بخت و مرغ قوی جنگ متعارف بلند از برون دغان بدیده غریز را
صعوب کوفت و بواج هوام خود نموده بکوه ابر قرین شده و از آنجا بابل تزل
گشته از دوه ملک روی توبه بسوی زمین نهاد و بختی بر گشتندی و
آمد و بخت غریز را متعارف شد با شده چون کودکان از خاک گشتند و طایفه
و بجا پس که شب بخور از آن سبزه طاعت میکرد و در افتاده بود پس بخت
و چند آنکه از بهر بخت سی که بختی در ایامی کوی میبیدند و ناچار سبزه غریز

بقا شده بر دروازه عدم منتظر فدا کرد و اتفاقا (از روزنه آتش نظرش
در آید باندازه در می شعلع هر از آن نفوذ کرده غریز سرناخن کاوشی
بقا در می فروغ ساخت و یک شمع مداسوی دیگر نگاه کرد و روشنی محسوس شد
و سعی طوط کشت لاجرم بهت بنوع نقب کاشته بجال بدو میدادند که
او می بدواری تواند که کشت فروغ که داند و بعد معصوبت از آن بختی خود
سوز خود نموده و بخت مرآت خرم هوکی خود را فرو داشت از آنجا راست
دام افتاد و کوفتش بر سبزی معصود دید چنانکه بسوی بخت از روی خط ارت
پایه و بختی دام از غوطه کشش بر طرافش پیچیده بر هر غصوی از غصای
بختی بختی آنکه صیاد بر آنجا اطلع یافته بر سپیل سرعت در رسید
از آن دام بر آورده بعد فاری رسن دیگر گردون و شکلی با پیچیده کشت
کشتان بر جاده راه آورد و مسافتی قیاسی دوز سبزه که کوه پای فیه که
طایفه از بار کوش قصور بخت بود حاضر ساخت و فتری چمن و جبال و
اندازه محال لطف و بیان و ما و رای مد شرح و تقریر بود از غره سر آورده
روی غریز نگاه کرد و فرمود بسیدم و زنی بخت لا غریب چندان
وقت مداید قابل قبول و بختی بخت بخت بر آید صیاد و غور بند
در این سر بخت مطلق العنان ساخت آن معصود سلسل هموم بکشد
و بدو بر شده بود که دود و توان حرکت در خود نیافته ساحلی بسایه غریز

چون بنایه بر ساطع لب و فاک بر کعب خربکافت و از ان ریا فطرت
 سهولت قدم سپرده بپیش غافلین عین نقد بیداری بکین در خواب نیم
 چون سر از بالین خواب برداشت خود را در پناه یافت تا چنانچه از خواب
 چون بیدار شود از زیر وختی سر سگی در آن صحرای تنگین بدر سو و وید و از غلبه
 لغزش هر باره سر بر چشمه حیات لغو کرده بهر سمت شتافت تا آنکه معاش
 از تاب بگریز بر ماند و از عمر حایر کی در دامن پشته پای سکون داده از
 نگاه بوی اسود و حکم آنکه **صبر** از ضعف هر جا که نشسته و وطن شد و در آن
 اس سوز طبع اقامت اندخته تر صدگر شمه اصل شست و از چادر دیوار صبر
 رخت هستی بیرون بردن و سپید بخت از قید بوم می انگاشت و در آشتی
 از خیال بر مردی مرکب سوار از پس کوفه آورده بسر و نشش در سپید چو کشت
 سپید صفت و نا تواند و باعث نامیدی از عمر و زندگانی باز پر سپید و چو
 بر کیفیت حالش و خوف یافت مانند خضر و سج با شیار آید آن نشسته و پادی
 با سر و منهل امید و ترس است و نشی دلیل سپید بخت گشته از جای سوزی
 متوجه مقصود و سخن شمع غریبان بر فرخ بدعا کرده بر میگردان
 مساک هدایت فرموده بود قدم نهاده با وجود نا تواند با صبا که در آن
 پیشتر و هر چند استعداد تو دور باند شست سرشت انسیم بوم سینه
 امی شال اسب بکیزد و در آنکه کل صبح از باد و هر ترسیم و شست بکناز

سپید

رسید که دیده قاشقین از تفرج نر لهایش چون چشم نر کس حیرت بار
 از لاش چون سواد حنیت سر نایه نشاط و سرور هوایش میان هوای
 سر نایه و لغزشی رضوان و جور بر طرف انداز خوشگوار ماند دنیا بیست
 غلبه برین بر روی ریا جین حسین رنگ روان بر شمایل اشجار طایران
 کلندار ملحن ماردی صغیر شمع و تزلزل خوانی بر کنار هر جویبار در خزان
 بر سینه نایه بر خلاف سر و جنبه را از گران نایه بار بر بزمین مقابل گشته
 و طوطیان زمر و بال چون طغش شیر خوار با به شرن و سد انیل بدار شفا
 فرو برده از فیض هوا و تربیت نایه شیره در خوشه تا چون می خورند
 و درختان چون بسان پستان از شلخ و شمای با یکدیگر می خورند معنی
 جبارتر گدا در صورت گشت زارش پیدا و صورت قنوان و انبیه از
 شمایل اشجارش هویدا **ت** خاکش از بوی خوش غیر شست **ت** بویهایش
 بویهای بویهای گشت **ت** چون بساط بهشت بر فراخ **ت** کلمه بر کلمه بویها
 بر شلخ **ت** بویه و ارانش از بومندی **ت** کرده با خاک سجده بومندی
 از شفا نواز شمایل شلخ **ت** کرده با قوت سبز زرد و فراخ **ت** شکوایم و
 از شکوایم شکوایم **ت** خفته غنا بر در کمر بندی **ت** ناک انکو که نهاده کلاه
 دیده در کلم خود سفید و سپاه **ت** چشم نیوفرا از شکوه خواب **ت** مان در آید
 بقلعه آب **ت** سوسن از به تاج نر کس است **ت** شوشه زرناده بر کف دست

مانند

برک کرکس کو برآمودن شل شپریں تو طیا سودن سپنل از انکی
بروفل کشاده خطه نیز سنگ پیازدخت خودی شان که کافور و کاه
شک افشان ارخوان بمن برابرید رایت بر کشیده سرخ سفید غرور
چینر حال خنیل بهوش رفت در زمانه چون بکرتویرج موش ماند و پس از آن
به تقدیر خود را گردا ورده روی تو به سوی شهر نغا و چون دروازه شهر
دید هر دو مصرع در که کلک کما بهر سنی و فاک کسینک به شک اصراف عقیق
و این اسنن بر روی بخت و چین چین اسنن و اسنن فشانده چون
رسته بازاری دید هر دو طرف طاقهای مفرس مانند پروان موشان
مفوس تیب یافته و نذران نمش لکش و نقا و برمانه فریب که مینده
از قاشیش ست باوه جبرست شده از دست بر رفت صورت گرفته
انیش از الایش خن و فاشاک بیان دل پاکان چنانست پاک و بهوش چون
هوای نغمه نشا طبعش الهامی غمناک کو چپالیش چون نشا باوه طرب بکنده
خانیش مانند چین چمن تراست آینه مردانش بیان مردان بیان مرد
چشم سر سبز و ساکن نش چون ساکنان فزوس سح و سرور و بر روی
و بازایش بطرز زده آیدن سپهر و قمر نهایش بر قصور ارم کلاه کوشه نشا
ایات کرد که فز خاک خنر بود ریک ازینک ریزه کو می بود
خود بر سوید بر پای تا وز خود بوی صندل سای حور سر و سریش از

چهره اش بشتن آورده ارم ارام دل نهادش نام فغانه مینوشن صحن
فانخ کز ارم شایش غرق جرحه است کشته لال فز ماند و باخو گفت غلط
کنم برین لطف و تراست باغ بهشت است بار و منده ارم برینش از نوت
فانکیان مبر و خانیش از الایش ساس و ست پستی اوم غر و ساکن نشا
نمان و چون که سلسله مناسبت بر قیدان رسته چار خن کسینه و کسینه
مرد وین فاک فانه نشسته باطله بدین رنگ آقا لمانه و بجا مینویست
اور که حقیقت چیست و این منزل سینو فریب چیست در انشی انحال دو
نمای تو خوشبخت و با سبای حسن اشکار و نمان از رسته باقد چون بر و خیار
چون دل در بر رخ فز انیشان قرض اند و مهر و کسم مهر و ماه چپاری
بر خنیکه از عمر کرمی زد و واقعا عرق بر عارض مهر فز ان بیان چمن
بر جرم مهر و یار بر کسین لولوی گردانه دانه میغلطید در رسیدند و از نظر طرف
خزیرا استین گرفته بیان سپهر ره نوزد کشتند غر از وقوع این حادثه و
بدل سخت سپهر کشت و از بیکری فریاد بر آورد و بضرع و احتمال در
ملازم خود انی سپهر نمود و صید مول معرون نشدند که دو دلیل صبا نشا
اورا بار کای مانده آوردند که کوشه طاقش بانه رواق سپهر فز بود
و شمشیر استن شکویش چمن هلال بر و سپهر و اعیان ممالک و ارکان
مهر دران ور که گردون و سپهر کاه اجتماع و شمشیر غر از رفعت شان بار

و هجوم سلاطین و سپاه کوزه بر اندام گرفت و کوه آن محل بسیار شاکل
و چون انجم طراز بدان غایت برداش کار کرد که وجود خود را نقش بر
صدم و نیست و پیوری قفس بجا که در پیش پای سر سپیدان نشسته بود
فرمان داد و نامه الغور خیز را بجم برده نشرا از کرده و بخوار سفرش
و میند و خلعت خسروانه بر قدش راست کرده با قسم شومات و
خطرات موطر سازند و کلید کلش بنشانی بر نقش نهاده بر سر
مرصع شهر یاری چون شاه بلند اقبال ممکن گردانیدند که بکشت
و شایر خلافت چون بنده کار و بکین ملو از م سجود و مراتب
غلقه مبارک و بر نیلوفری صبا رسانیدند و خیز از شاه مدینه انجیل
نقش و بیا و بیکر دیوار از شاه اطلق بدفیبانده ملج بجه در بحر اندیشه
نکرو و میرفت و بادل سکفت ایامی بستم و این محبت بوش کبابیت
اگر مکن نه ایند و لت و عالم رویا جلوه افروز اقبالست بر کشیم
که کلشن بیداری چراست و اگر این سبکه سعادت در جهان بیداری
پذیرای نقش دولت است بر بنام از قهر و پست و ستور و نابا و شتی
چراغ جزو و بر بنمود و میل فرست بر افراغ بر کوی مالش برده آینه
حیرت از صغیر جنبش بر خواند و چون بخردان روشن رای پایه بر سر
ادب بوسیده بر عرض رسانید که این شهر جهانیست بر ناز و نعم و بر

حسب

حسب نیست شمل بر برار ان کوثر و نسیم ساکنانش چون سرو و صنوبر
قد بر افراشته و از برانش چه چون چند لیف فاخته بنجات دل و یزور
نیلگون گنبد غلغل نواز انداخته بشهر لعبت باز موسوم است و لعبت
تتق سبها از نای شای نقش و نگارش چه تن چشم کشته و فلک لعبت باز تن
گلگشت مینو سوادش که میبود جناب غلبدست بخر آمده زمان زمان
لعبت سرگشت مینان رخت هستی بجهان جاوید کشید چون از افلاک
و قارب و از هیچکس بنوده بسنگام بدر و این منزل و آمد و وصیت
و نموده که هر سه زود پیش از ممکن چون نیر جهان تاب از طبع باطل
ناید که بعد در یوزنه شیخی سروین بشد پایه سر شهر یاری را جلوس
بر رفت کسی رسانند و عنان و نایب هی ملکیت را بکف قهر مایش تو
نایند و او را ماهیت در برج شهر یاری که ستور و دلایت در درج خسرو
نمزدیکه آفتاب جهان افروز و جهره نور اکینش را بچهارت حجاب نتوان
دید و سر و ازاد و در برابر قامت دلربایش از قید بندگی قطع استر تواند
کشید بدین در آرزوی بای بوسیش چندان بکاست که هلال شد و کوه
سخنور و در کشت که سنبش چنان بکیرت افتاد که لال گشت عصمت
از دلش چون خیال در دیده مرآت دمی سر برین نیا در در و جیا در سنه
خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دار و نور

داده که شایسته عمر کسی که بیادوری بخت و بددکاری طالع بخت
بانه نشیند بشمع رخ آنه آسمان نیکو که منور سازند اما در حرم
خاص شهریری و شکو می شکین بوی منروی اصل اندیشه باز کند
و بیست طبع از غرض ناموس خداوندگان زمین و زمان کوتاه دارد
اکنون که پستاره بخت اوج گیرای اقبال شده در حکمت مسکینت بخت
میوان سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که سان بخت
و چون بگو تصور بلفظ و سخن نشانی سر از بیابان و کفر بدون آرزو
دولت خدا داد چون جبابه ششم امید کث و از متعالتی نفسی کمال
بردار ترا هر چه مراد است در جهان داری بکن هر چه نخواهی که
آن داری غریز را بحد و هفتای حکمت از تقاضای ثابت نشاء علم
نهایت طربالت طاری گشت که بقابل کیفیت در یکجای و غیر آن
بیشداری در راه طلب بر جاده سعی کام خلاص که زد که بمنزل مقصود
و ناصیه نیاز بصندوق حقیقت و خلوص طوبیت برستان از ادوات که
نهاد که دیده امید و جمال شاه را و باز نیکو و افسوس غریز بعد از بخت
بسیار روح پشمار در شهادت باز بر سر سلطنت ممکن گشت و لوی
اقبال در میدان منروی را فرخت کلبا تک تقویت از زبان صغیر
مکوش سبحان افلاک رسید و غلغل مبارکها در لسان و ضعیف و کهن

و خست

و کسب فیروزه رنگ بر بچید و پستور و نا پس و یوان با رعام غریز و کلو
خاص میمون شد و چون وقت را خاله از خلل و سیر از مولد و بخت
مکنت داری و قوانین شهر یاری را بر پس تعلیم و طریق تلقین معوض
تبیان آورده ادب فرمان فرمای و قواعد کشور کشاید و مرآت
و مراسم کامراند و شیوه معرکات ثرویی و طریق و ادب پستی بیادش
و او در فنون فرماندهی و شیون شاهنشاهی انجمنش فریاد کرد که
در و پستان خلقت طبل او پستادی نوخت و در دار الادب و معرکات
سلطنت علم معلی را فرخت روز دیگر که خسرو انجم بر سر خضر ای پستور
فرمود بارگاه رخ سپگون نوراند ساحت غریز بر او رنگ جهان نامه
بشپست و بصواب دید و پستور خرد پر فرمان داد تا جانش عالی و ملک
ترتیب دهند و بزم تمینت بیارایند و در شکوی شهر یاری را بخت
سعدت و اندیشه کاران عشرت اندیش و خدمت گذاران سترگ
اسباب بزم طرب و شادمانه میباشند و مواو و فعل عشق و بزم
بپا و موجود کرد آیند و بنایم اقرار و گلشن امید حسن بهوب نیت
و روح انشراح مشام مترا کشیم مرا و خط ساخت شراکت
در ساغر سپیکون بلور با بتر از آینه بزم نشینان دولت را نوید
و غنچه باد و غریب چون با ده راه بوش براباب خرو پسته بر بخت

ارایان اقبال طلم نشا ط کشت و ساقیان مهدیدار باستانی غیا
غم از دل مردم فروخت و صناکران خوشیدلقا پشم ننه خوش
لال از طرندین فرارفتند کلبا نک نشا ط پستار نه راه را در حق
بر نفس آوردند زار و زیر روزگار را چون بزم بهار کوی نهاده که
بزم آریان جصمت جدا گانه سر اوقات شکویدار یار بر این شک خستی
و تارنی خطر کرد اینند و این شد دمانی بشیوه که مراد است به تیار
ماه رخسار بسان گل های بوستان و پسته و پسته پشم نشینند و در جرم
اقبال مانند کارگاه ربیع نقش سرت اساس پسته و لعل و لعل
صندلین ساعد بکونا کون خط مشام کل فاس خنبلین و خط خستند
و ترانه پسخان جاد و نواز زهره کردار دل از پر می بودند و پیکان
و نواز پستانه بمضرب طرب نه خنده نشا ط پرده خم بدریدند و
نواز ان سیم اندام در کشته سنج و خنده طرازی قانون تازه ساز کردند
بس که لاله رویان سیم و سرین بدنان سیم قد و زینه یکدیگر نشینند
اینچنین رشک چمن شد و از فرط جوش شیرین بنان شکارب و جاد و کمان
جو رعب و محفل در پای چمن و بحر جمال جوش آمد **بخت** خروش
و از بد جوش خروش از سرم همی گفت نوش **شکر** رخت مطرب
بر شکری **کمر** بست ساه جان پروری کشیدند بر طره کوی ام

شقایق

شقایق نظم های سجاده قائم **شکر** ریزان مجود افروخته **ند** و راج خود
شکر سوخته شفق سرخ گلکشت بر سور شاه **طبع** بر سر کرد و خوشید
ماه چون بزم اقبال نشان رخ ارم شادی و زمین یافت و مجلس نامه
و اما نماند میوزنیت گرفت شناط جالاک طبع بهفت آب از لاله
شسته بهر بهشت کردن آن خنجه لبان کلستان چمن بخت لبان **بخت**
افزون بار بدیده آنگه نکت بهار یک چون مواجید کسوی خمیر برین
شک بهیش بر بان شانه سر کرده رخت شکین چمن چمنش را بر عارض
حقیقین تاب داده از حلقه های جبهه سلسله شفتاب بر پای بهر
و آفتاب جهات تاب نهاد چون و سیمه سر سبای خبر بود که دی و نوب
جاد و پیش کشید از ان قوس سر سبز چنان تبر بدار شست که شمه فضا و
بر دل ماه است که شاه که از بهر کوشه فغان ره برخواست و چون خمر
سرمد ساک و عافان مردم مانند خانه ملک سپیده کشت و جبار
نن بر فضا جاری نهاد و چون دندان بهدارش را که طعنه بر لولوی بر
میز و پستی شکاکین کرد از سرش آب بر روی کوه رشک شده و کوه
صدف چون بنیان بر خاک خاری شست و چون ماه و برش فانه
بست از صیرت رنگ بر روی کل پستانه شکست و خورشید از جات
غرق خرق کشت و چون حلیه و لعل رقبه لبان بهدارش راست

وجود خود از لباس حسن عورت ویری از قیمت جمال بری گردیدند
با هزار زبان تمجید الهام مویشی بخاند از دفتر جایش فرستاد
توانست ادا کرد و آینه چنانکه در برابرش بکبابی است و چشم از
منه از نظاره رخ هرباش به چینه است در گلشن جیش خضایی نیابت
بدست آورد چون می نشستی نهدستی فرس کل است بر سینه قرار گرفته
رفتی سرور و اینست آفتاب را آورده فلک درین آرزو دوانه شده نقیص
نثار سرش گرداند و چون آید تمام از کل همه تن داغ گشت که ریاحین از
بر یابش اندازد و شمع مهر رخ چون بسوخت و نغمه در هواش سنان
ارزاه رگت خارج میرفت با ده شوق لبش در ساغر جوش نبرد
بشق موتش در کنار چنگی خروش میکرد **دست** شک بازفت او بگر خوار
کل ز بجان باغ او غاری قد بر افراشته چو سرو باغ روی افروخته
چو شمع و چراغ خواب بر کس خازیده تا زترین درم خزیده او
ز هر دو دل ریشتری برده شک و شمع پیش او مرده چون غروب سافروز
مهر در حلقه مغرب رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمین سر بر سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پای سینا ساق در حلقه اقبال بغیر و بختی تو
و آن پر زار امانند مهر بر سر سپهر جلوه افروزنا کرد و آیندند و خون
کل بر سر رویش کشیدند و من دامن لعل و در بر یابش نشا کردند بیک
درین نیم

دران بزم نشا طحان افتاد شد خانه رشک فزونی فروردین گشت و از
لوگو نزاری و گوهر ماری انجمن حضرت ازای کینسان و محبوب و کوان کرد
بنگاه بارشاه حلقه از خیر و خستند و از دگر جره خاص تا درگاه عالم
کینسان ملعدار قبابی ناز را ندانم است کرده از زلف خیزن دام از
سید دل تاب داده و از گمنا بر یک چمن در مصرع جسته است و در
سبان طاووس طنا ز با نهر اران گشته و ناز چون کل بچمن و شمع و شمع
جلوه افروز جمال گشتند **دست** رخ آریسته و سپهر از زکار نشادی
رویدند از بزم کناره سقانه می لعل بر افروخته بیاد و معان کرون افروخته
همه کارشان شوقی دلبری که اینانه کویک به یون کری بفره یون
نفر خستند بفرافسانه جزئی نیاموشند فرقه شسته کبوسکن در سکن
کویک کویکی دست زن شاه چون ماه با انجمن انجم و بهار و صحن چمن
عزیزان خزان بیاید و از نظاره جمال از نینسان سبان کل شکفت
و بخلو نگاه ماه شست خسته صبا بر او غایبان و در شان خمر برنج نیکو
داد و از عاشای کینسان کینش نظارت اند و نشا ط شد چون بهر دو
گوهر بر یک بر طلوس دست مایوس فرمودند نهدستی دوسر ناز و در
رسته و خورشید ماه بیک بر جلوه افروز نو گشته تخت از وجودشان
هزاران جلوه نور یافته چون خورشید کن اوج را کردید و کینسان سبان

انجمن پنج برادر ماه بر جوانی تخت جلعه بستند شاد و از اضلاع کاشانه چون
 آب از شیشه جوش میزد و طرب از ارکان خانه خانه چون قطره از شیشه
 میگذشت و بیداران جادوگر سحر می کشیدند وین در راجت و
 گزیده آن خرم کل را جامه در کعبه کشید و مانند قباست در بر گرفتند
 کوی از علو نوشتنش حقیق زندگان نوش میگرد و کاه از بدن یکپیمیش
 کل در آغوش می گرفت و کوی از غار من افتاد بکش و بسد روی ماه میزد
 و کاه از پستی نظاره غلبرین می پستش چیتی خود را فراموش می ساخت تا آنکه
 که مجوید از نوبت با بهتر از اند و نار نظار از نظر ناز آن کلن ری غذا
 در کانون سپینه شعله زن شد خوابت که تکلیف دل گشت برین با بود
 زند و طلم مراد از سر کف پیچ می کشند و از کلین بیدار می شود و بر می بند
 کرم شد بوسه در دل آفریزی و او که می نشاط را نیری خوابت تا نوش
 چشمه را خوار و هزار بجهایت بر دور و باغبان از تاراج غنچه نا دیده
 نیم هر اسب اندیشه گشته بود چاره در شد تا سوزن بر هر کیش خورد
 و بر که می کشید از منقا ریزه بلبل نکار کرد و شاه از غوط طلب شد تا
 توقف نیاورده می طاعت شد و چاره کار خود از قدمت زاید
 نشین فلوت می ناستند عا کرده بگفت فتح الباب بای قبی قیغ
 و از با نط سوره قلقل یعنی ساغر من و طلیفه بدست آورده تا بشد کبری

انش کرد و دو همتا به شش افتد بر یکدیگر بر روزه آب و هوای می و نغمه دار از پرت
 حجاب پروان جسته هوا گیر حسن شد و طره مسلسل سکورا بر صخره ماه رنگت
 داده ۲۰ غلبرین بر کرد و خورشید زد و بدست و پستان بر در و جم از زکار
 گرفته بر حقیق روح افزای بودن آغاز کرد و کلاب نازوران با ده مرد
 انجمن نخواه شاه ثریا جاده نمود شاه از پستی می فرمان از جابر گشتند
 چو طبل که سلا از دست آن کل گرفته بدست جرجه در نای گشتن طیار
 مدد ساز بیاورده بیاورده نار غارت بهوش کرد و از دور و ماد و کوش
 بیاید در مانع شاه را از نشا خود می ساختند فرمان ادا لبان غلبر
 و بر پستانان بر می دیدار از جابر سوسند فته بنکانه نقش و سحر کج
 گردانیدند و حرات غنچه را بقلعه اوار بر آفرینستند و کی روانه کرد
 بر دشت رخ نازنین انجمن کج اند فلک از حیرت تا شایسته فلک
 بر بابا بند و کی چون بری از غایت چاکلی چستی در هوای دیوایی
 دوستان زن گشت و کی بعدای کشتک رخ خود را از رهنمانه
 دماغ شاه در هوای حیرت بر پرواز او روی نغمه جا و او آهنگ و زمر
 بگوشت فریبشاع دین و دل و صبر و هوش نهارت بر ویت یکبار
 نوزاد نیز رو چون خیال روحانی بهر کاری لبان تازه بهار
 بهر در کشته نگار لب علی جولاله در پستان خنده شان

چون بهار جو برستان دست ساعد بر از علاقه در کردن کوشش
ز نولوی که بر کشیدند مرغ وارنوا در کشیدند مرغ را زهلو برده
شاه ز روی فریب هم ز نایم هم ز ناه شکیب شاه بدان غایت
محو تا شای کنعان سامری فریب کش که راه قصودم کرده از غلبان
سبستی باده سر بالین استرحت نوا و فخر مراد و چین است چنان
ماند چون عروس سج از حلقه لیل بر آید از سکه مینا فام فلک بر زمین فام
صبوح ز غریز خود بخت با و جری از غوغا غفلت بیدار شده هر طرف نگاه
کرد و ملا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی یافت خود را با یاد
دشت خوشخوار و بستان بلای تنائی و گرفتار دامن پلوی از لعبت بازی
شعبه باز مردم دیده را از غوغا دل در شفق نشانند و با دنا زمین و کاف
و ناز و خوشین بستان مصیبت از دکان فلک بر سرفتنند و کام ناکام کاغذ
آغاز کرد و بوی اندک آب فتنه باز جو رسد بای طلب بر شوشت بنده شد بوی
بعبس و فتنی راه در نوشته بود که ناکهان بچای آیین فاکرشت ازین
لج استغراب کرده حسرت را با حیرت در آغخت و دهر من بوی بوی بوی
نا سفته که از صدف دیده بوی جنات ریخت و نای چار منزل خود آید و فتنه مال
و منال را با استحقاق محنت فرمود و بر جریه جانی غیبی را مرقم ازادی کشید
شنان در گذشت و فتنه که در کپوت خاستری در بر کرده و بخون کرد و در

بروش

بروش گرفته بخلقه مجانبین در آمد و و صحرای نارسید مردم و شست و دیده آدم
اقتت انداخت و تخته عمارت شوق بلا غم نوش کرد و در کوشش الناس
بر سر زشت اندوه و بوی بوی غلطیده بادل بر این دیده گریان و این است
سر بر دنا نفس و بسین مرارت سکرات مغرقت در یافته نقد بهوش و جان
با و دست بقا منی اصل تسلیم نمود و غریز من این حوش با دوست اساس
ند و دست گرفتار آن زرق در بوش را سر جانم نهدت و شور و میل نایب
غریب و لیکن گاه بلیت که حرد خواران زبک و بیست نش فتنی نوش
نوش کند و شک یکیکه شوه شش نخورد و خواب غفلت که مرقم در ایگان
ندید **بیت** مضیحه گنمت یاد کرد و در غزل از که این حدیث ز بر طعم یاد
بجو رستی عمارت جهان است اساس که این عروس نه از در ادا بلیت
فریب شوه حسن از زبان بر مخور که هر کس و بوی فتنه نایب است نشان
نقد قایت در چشم کل بنال بیل بدل به جای فتنه است غم
کم که زیر خنجر کبود زهر چرک تعلق ندر و از اوست **حکایت آن**
آن که برفاقت بعد که از شهر خود را تیره رفتن دهر که
حکایت از سر گذشت خود در فتنه بستان او در
عکس بستان صغیر شمع ساطین مجاکات و بستان بستر ایوضات رؤا
این گانه تازه را بدین خط پر آید اندک وقتی به جوان برفاقت بهر کوه

از شدن شستن بزم سفر آمده ماراوه نمی شود که گشتند و بخت عدم است
 از استعداد را چله عاری مانده بیای خورده اگر او دیدند و در طریقت است
 سعی موفور تقدیم رسانیده بسکایک یک کیتی بیای که در مکتبین
 شمر رسیدند از مکان فروگاهه لغامه قلیل سالی درستی نمیدادند
 بچو آستند و از بهر آنکه معنی راست گشتند از صراط حرکت اخراج کرده و بی
 اشتغال استقامت رزیدند چون قطعه مسافت پیش از قیاس طاقت میسر
 طاق شده بودند هر از یکدیگر در قیام از غرضی جدا شده بود بخت سکون بود
 و اندکی بر فاصل پیوسته گشته حرکت از آن بحال از حرکت محال است لاجرم
 فطرار بر لب طحیر ملکین بسیار کردند که از آثار راه مصلحت قرین بود
 تکاسک بی آنکه گفت که هر که با جلالی غریب است که گشت خود بخود
 نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید و وی دیگر آید و شمره بعد از وی
 نزول نماید که در اندام سر رفیق درین باب طرفه اتفاق معروض شده است
 و انقای عهد پذیرفته گشتند چون بر طرف خاطر معنی حسن رسوخیت بود
 حرکت این سبب بود و بخت مانجای خود را بدین عنوان معصوم گذارند
حکایت و فتی بر فاقه جمعی از اصحابی که در نصیحتی همراه گرفته باشند
 سفر در آنجا که در کوششی بر آمده چون با و روی یکدیگر نگاه نمودند
 خاک بر آید و از هر سو پرتو که اگر دیدم مس از آنکه روزی چند بدین

نرسد

گشت با مخالف از مذهب تقدیر بخوشت سبب که نکرند میر چینه
 در ورطه بلا انداخت این گشتی چند که مقدورش را حوصله تغل بشری
 از بهر غلط سر رشته عاقبت تدبیر گشتند و ناخدا یان و خور مکان بازوی
 جماعت و نه مکتب سیری و در فراج قضا بدینیا و در سر انجام از صدمات
 و خطرات با و اجزای ترکیبی تنگنا گشت و مردم بکلمات احوال و تمثال
 بقدر عدم فرو گشتند و متاع احوال بدو کش گرفته سر با خوف و سر حشر
 بخارست همان بدست افتند **بیت** درین ورطه گشتی فرو شد و از آنکه
 غمزه بر کنار از اتفاقا گشتیست من بر لوبی سپاست مانده از انجان
 مملکه که یاد دار و زو و پسین ایندار جثمان میدادجات باقم آه ای
 و توجیه آب که بر سطح کشید که ماکون چون حساب سین و بهر خطه قابل سرگرم
 تا آنکه شامی شد که هر صحرای بر و شنبانی نبود و در باره برخواست و لوح
 صحرای صفت شبانه روز یک حال را ندیده است یک مقدارش خدای
 مانند از آن دور بوده و بر طره دیگر انداخت و لوح در آن کو ارباب که جوش
 در سر جوش زو و یکبار فرو شد و در ساعت بنال که سر گشتی چون نگاه کرد
 خود را بر آن دیدم از خیال سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و مهلا بجا نیامدم
 و این سخن را بل حکونه بدید اند بر تقدیر و جوارها که در نظر غمزه شستم از آن
 و مملکه از یکدیگر مملکه آفت گشته شده بود و در واد بر نگاه کردم و بخت آورد

زنده شدم

حقیقت آن سرزمین از آنجا بر خیزد قدم تو به در راه پرورش نهادم سیرانی
ساخت شهر و بنای عظیم در کمال صحت و تربیت به نظر آورده تا چاروی قوه
در انوار و دم چون نیکوتر شد خلق را دیدم در غایت از وفای و انبوه
به سوز و گریه و ناله و گریه و هم خود هر چه هست بسوی مندا تا طرفه آنکه لایق
و بهیچ سبب گشتند که اصلاح مردم را و دیگر مناسبتی نبود و از دیدن تنها
رشی و هر کسی در دل را که سیاحت و علم رخصت نداده که بشهر و راه و دیار
خالی از مردمی و بقدر کمال و معانی شکیم لاجرم از دست من خوراک گشتند
نهی در آن مردم و بنیان کوشه غفلت جاگزیدم از دور و جاشی شتابند که از آنجا
شدم ستانی بپوشیده بود که جمعی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه داشتند
اینجا نیست میشد و دل از دست میرفت نموده محمد بنبر رند از کفایم چون بنیاد
کل گشته بود و بر او ان بلدی و دیار به چنان غالی و مناسبتی کرده و نفاظ غلبه
زود به به بلاعبان شسته و چون از آنجا که بر گشته خون ریخته و خفته با
آنجا از آنجا رسیده شافته با هم طرح لعبت در انداختند
از آن سرودی حرمان چون تدریجی با تدریجی و به آن نشان شیرین و
نحوه شوی بی خوشتر ز خبر زعفران و از آنجا که بر کاشان بهار یکسان
رشته اند از آنکاشای روحانیان روح پرور و لعبان روح پرور
کاخ و نام کوسرین و جنت و مرغ حیرت در خاطر شایخام آشیانه گزیده
منجی

صغیر روشت و بی و دیگر چون طاف و سان بال زین کشاد و آنچه نگارین
باز کرده با هم پرور یافته و نصف و نصف گشته و دیوار نگار گشته همه
نما جبالا بان زین کلاه و همه نورانه رخان چون خورشید و ماه درین
بقا از حیدان نازنینان و در خیال است تر از باد و کوثر از برق سبوی
گشته رفت و فی الحال دستم گرفت و گفت ای خاکند اگر چه بار بار در همان
آخرین از آن رسوم بدر بر بگویند فایز ساخته است با تو که از ما و طایفه
خبر یافته از دست هند از اصول صورت کار و مناسبت و نشان چنان
صورت نه مند و اما از آنجا که دل در می و تقسیم اصناف از جمله موجب است
مانوی که سر دفتر کرده ناریست مرا بپوش و مساحت تو خوراک گشت
بلا و خبر و کلیه بسکیم بنور قدم خوشتن بنور ساز و چون فلک کعبه
از دست بخت و نام مقصود خواهد و به رخصت اختیار از کوشان مراد و شایان
کلام اند و در بند شده از ر و مند ایند و است بودم چون از زبان آن فریادگر
که ش چنین فتنه نواز ش شنیدم منت بر جان دل نهاد که سبب بر خوشتر و سان
سایه بزیشت افشا و نه بر او آدمی سکونت اند فرستایی بود که کلامی
نگارند آنکه گفته و مرغان کونا کون صغیر سر گشته و در و پلان رفته و
از سر سوخته از مرمر خند چون کافور عجبی چون سخن با کمال حسن ترکیب زینت
اندام تر متب یافته و سر هوش چپنا پر از با من بهیچ در غایت و گشت و

از آنکه روح پرورش شام جان معطر میشد و از تماشای گهای کافورین
دل منور میگشت و شامهای از بر جبین گهای حجاره رنگی که شکفته و
بود مانند کواکب بزرگ چون بر بند سپید بود و خندان می شکفتند
اسا در ملک شایر فیروزه رنگ مسخر هم واقعه بود و پیایه تکلف تو کو فیروز
خورده و بخت و اتفاق در آمده و در میان نشاندی مصفا بر اینیم و فخر
از جد و کسبیم باین رباب یافتند تصفیه باطن کوشیده و در
قاعده اصحاب حکمت و در شمس لازم گرفته از تماشای چنان منظر
مشکل خاطر و غیره اند و نظر بر نشا و کثرت و باین همه مصیبت بجهان
کل اندام در فیه حیات تازه گردید و هر نفس خضر مدت بهشت سال از عمر بقا
در آن مکان فردوس نشاند و رعایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی
و نیربان مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجوید نامرغ نمیکند و در غایت
هر چه دل از دکن بدقت نظر و نهایت و از آغاز تا انجام هر چه
روح پرور ریخته و با ده نشاط اکبر از خوانده و بهمانه نوش از خون
معنی بیای سر و بیخون و شمع جلالت غریبوی اند و فخر شادان
و شمع خنده و هنر آن رنگ فرمای سخن رویان بزم چمن نقش و کبر و بلبل
نگرفت و امریکه باعث بهر تشارک جمیع و حضور و حاجی آن رست
و سرور بهشت از طبع زمانه و در رفت پس از انقضای مدت بهشت و از آنجا

خانه و تماشای ملاقات خیال بر دل است و لا یکنف و بهر چه بخواهش و شیشه
شیر کو شیدم فایده نیار و ناچار دل از محبت روح پروران جو در لب
که بسته بالکس حسرت بر خویشم و چون دست به پندار و بهشت از
کدام بری از تهید مرا هم بوزش اگر باین بکلام و جهان فوده اشرف
دیوار و چون تا و در چون شمع نکاو که ماه سرب است از حیرت عشرت
مانند صبا از رونق توان میشد و هر جهان نور و از رشک شتابش
برق بازش شو بر سوخت حاضر او در مشک تشنه لب وادی این دنیا بود
نمل عقد و بدیدار گشت و در مرآت بزرگ و در و جل افروخته بران بری
و داد میدم و بران کوه تن جهان بیا که هم بدرقه بود و هم راه سوار شدم
نور و دردم مانند کاغذ باد هوا که شده را بهی سمیت سما سر کرده بر تپه اوج که گشت
بر شستم و عباد و لکستان که بود و گشت از اسب و در حصار او که سنگه و سر خود
در بر بالی خود جهان دیدم خوشی بر آسمان دیدم آسمان بر سرم
زبون خوانده و معشوق جو آسمان مانده سوی بالا دلم ندیده و لیر زهر
آن که اگر پسند زهر از محبت طریقت تازی شد و هر اس در دل سازش
چون که کاه بران کوه که رنگ و شک شده از چشم نیر و از کاهت را چیده
شمار کفایت جاده و قوه و طرفه ترا کنه عن خستیار و ملازم رسم زور کار در
بار که بود و آنکه زده آفتاب بر جاده است و ای حمت از کبر گشت و تماشای فلک نور

من باطله خاک شده بر کو سبک از سگوشن هر که فلک شکفت در
پیش زهره قافیه عهد و خود آمد بر سخت که دست سبک
بند نیست بکوه نوری و جبال مجامع شست با ن کشت در آشیای با
کوه متعال که عقل از تاشا بش تیره میشد و دیده از حلقه اش صره میگشت
پدید آمد که هم در دیدن کوشها خوا با بنده حرکتی کرد که از بالایش معلق
زنان در زمان از بالایش بر زمین اندم سخت است بهی شخص راه افتاد
بستور از پیش بر خاک نشسته مرا غم نمود و میگذاشت بر سر در راه پیش
نیکو از دبا خود خوشتر نشد که دید در حال غلبه متوجه بر کار آن از دبا
بد و بویست هر دو از دبا کی کوه یک با هم جمیعند و دشمن را یکدیگر زدند
صدای فشانش نهاد و در و در کشید نیکو و غفل انداخت و در و در
قمر از دیان هر دو از دبا کی مان بر آمده چهار ابره سخت تو کشی
بر سخت گیتی برده طلمت فرو بسته اند از شاد به جهنم جال
چون بیدر خود از دیدم و از کسکه هول دل خسته در غفل با قامت
منا و درم و سبکتر و خوشتر راه فرار سر کردم و بسان با دوی تله
نهادم چون بقایس و فرسنگ راه در نوشتم از دور می دیدم
غایت غایت و اینجا ن بدتیکه می هم راه میرفت و است بهی
کام میز و خلی جهل کار بروم تا خود را بدور رسانیدم چون از این بگو
خورد

توز و حیرت ناک سبک و بخت قدر نوبت است با نکه سر در که با ن بگو
کسی با نکه داری چو با دهم غنی چه کسی چه نام خوانندت و نکه این
مقام خوانندت سخت اینجا چگونه افتادی لیکن خوابه ندر و آب
این بر و بوم جای دیو نیست شیر از آشوبان غریب نیست بخود صفای
این نشسته بوشن با قالب نتر کردم و از سر تنی کی نروی دل و توان تن خسته
سبان توده خاک بر بر با نشت افتاد و بخت خدا را ای هر چه منتر منتر حال
ناردم رجم آرد راه نجات بنما که بر فریم و نه توان و نیک بد این نشت
ناردم بر کفتم غم نخور و بد نبال من نشناخت بجاده صوب منهنست کردم
و از جهنم با من و دیو لایح بوضع عاقبت و محل امن اندازم چون بوم
و شیوه طاعت از ان بر شاد که درم و در از بر شاد و هر بر سر جاده آورده
بر چند از کرد و طالع مانده بود و افغان و خیر از ان بد نبالش روان شدم چون
طی از راه بریده کشت غاری بر بد اند و در میان غاری نشسته و بر روی نشاند
ایمان بکنیکه آسپای عالم سگی سپهر یا نیمه خلعت بپیکان بر او نتوان شد
بر اینها حالیا اندرون غار رفت و نه الحال شمر نیت خود کرده بدینا
سنگر بر آمد انصور صورش اندون موی بر اندام رست میشود و در
کوشک ضعیف بدو کشت گرفته و بیکدست سبک از روی شکاف بر دشت
اندرون غار انداخت و بارها بپیکان دشت مسدود کرده چون بیکدست

استوار است و خود بر رفت در آن کاف جمعید ایدم از آدمیان زندانی
و نوده استخوان بخا بپلوا افتاده یکسیدم که حال صیبت گفتند ای کشتی
تو از ما چه میپرسی که نپسیده بهتر و چشمتو که بهشتی ده اوله تران بر کسید
خونخوار روز و شب صحر اکود و بهر جا اکر گفته دو جارش نظر شود سیر کرده
بیر غار از روزی دو کس پس با خام بخواید و دو کس دیگر را بر تش کس کرده
حکایت تناول لایده و تم کله کوفند ان دار که کاه نهان کوفت آنها اکتفا کنند
و کفتم که کوفند ان کجاست گفتند شاگردی دارد که لغت بر ستادش
برده در جن جهره شام بیار و در وقت سفیده صبح بار کوفتم انوای انکوان
ان رسید که راه زند کانه مسدود کرد و در شسته سیات منقطع شود باکا
بکنر بلا شتر صد اجل شستم و در سیکه دیو کون لایه رشب جان شیر که تنه کرد
مهر را در دشت خونخوار فلک بره گرفته در شکاف مغرب بخوس ساخت شاگردش
رمد را بیاورد و بدستور سها و سکن از در شکاف برده شسته اندرون آمد
بهان فط استوار کرده شیت و بی چند از ان آسای تناول نموده بخواند
قضا را در ان شبان دیو یکس است و این ملعون بود در شکاف نیاید چون
نمی از شب سیر کیشت ببالین شکار گرفت و طبعی پرورش مالش نمودم
بر ادرم کن تنی خلعت جزم جهان پیش بسته و سه خواب شراب بهوشی
و غش ریخته فرصت وقت از حله معنات نهکاشته و به چلایین قتل کیه

بهین

بهین است پلها را دار کان وادی فتقار است زوم و استین بلرود و ساعد
بشما که دیو بدان کباب رست میکرد انگونه در آتش تباب اوردم که در
شکوف یافت پس نرم لبش فرار فتم و سر هر دو سرخ آتش کون که
به اشتی شعله از رست برید و چشم غریت نهاده سخت زوری زدم تا انکه از
کاسه جدید اش ناده بصیرت رخت از انجا بختی چون برق حسیته بختی منواری
ما یک عجیب که از شدتش جگر کوه آب شده و جرنش بهوش در شستان مانع
فاشوش میکشت از انما و غریت بدنار بر آمد و جگر نکی و غنبا که بر خوسته
در ان شکاف بر سووید تا شیت فم از خیم کش چون از نور صبر بهر
بود ناچار بجز کران شده راه بجای نبرد و ما یوس وارد کرد شکر
رافتا دو باغ چشم نشسته خاک بر سر نشاند چون دیده از در
از نور صبح روشن شد ان کو رخت عبادت محمود سپید از روی
شکاف بر دشته خود سپید را می بخوس شسته بر دشت و کوب
بر دشت شید و بواسطه مستی از دم کوبفند و ابر از مراب صیاط
بشت هر کوبفند را مسپس کرده سر میداد من چون بر این حال گاه
کشم فالحال پوستی از کوبفند که اندران شکاف افتاده بود بر پشت
لبان بار بایه دو تا کشم و زمر قدم بر دشته جم بای کوبفند ان بدر
چشم چون بیاوری بخت و عنایت جان شرجان افرین از حیا

و در طه بدو کجاست هملک تصور بنویسند پس آنرا بر آید و با بنداره طفت
 مرتب است که یکگاه در علی الاطلاق که از طوره عدم دوباره بعالم
 فرستاده شود و در آن مکان مخصوصی است که نمودن از دیده
 صواب باشد و نسبت به آن باور نه بود کردیم و از چیم سبب بود که
 و تیره تا خسته مسافتی بعد قطع کردم اما قطعه را به نمرات نبرد و در
 میوه ها که بوی بوی از میوه ها گشت واقع شده از کبک های جوی
 و نوسیدی اینها از طاعت طاق گشت و بدامن کوبی بای سکون
 در آورده بشود خوانندگان اینان خانه خاک خاموش افتاد و چون
 فرستادند و نظری گشت و نشی از حصار و در غایت بفرید نظر در انداز
 استند اگر کیفیتش در خاطر حاطی می برگشت لاجرم از این بر خواسته
 نزد بکر رفتم اتفاقا که بی بود و بفرید چون کافور که هر روز بر سر
 از نیم شکار فته مانند رخ رسته آنرا با یک سینه در سطح زمین نشاند
 تربیب داده بود و در میانش هفت سینه نهاده بود که هر یک یک
 و یک سینه سوخته اش محصور بود و سینه ها را از کلبه برفت بر سر کلبه
 هر روز یک از آن تناول کردم روزی هفتم آنرا بر دو بال بر کلبه آهنگام
 آشکار شد و آن گرفت تا آنکه مانند کلبه که از زمین روید همه مایه
 و در کمتر فرصت صورت نامت با فیه قوه پرواز پیدا می نمود

مشتعل

مشتعل هفت رنگ در نهایت برق و رقی که در محاذی آفتاب طره تابشی از زیر پیر
 و در رنگ هر خط و شعاعی که رنگش از بوقلمون روزگار سخت و در طه حیرت
 رفتم و از آنجا به پرواز آمده بچاره آنکه نموده بخور آید با وجع بود و هفتادم شتم از
 مسافت دراز با بوی فانی هر شب بدان سویا یک شسته است به فراز و خست که بماند
 کی بر طره از شهر پستان واقع بود نزول نمودم بی از دور بدیدم اما بیکه شکل
 و بهیات عجیب بر آمده بودم و به طبع به پست پند که آن سینه را یافته بعضی از
 اعجاز روزگار حایل پسند و خیر از طبیعت بر کر که از گفته به نقد به جرات
 آن نیستند که قدم حبارت بر طه تقرب توانستند و تا آنکه پس از آن سینه
 را می گمانان بدان راجع گشت که بعضی آنش افشان تفنگ خرمن و جودم را
 بیاورند و به نیکو از کلبه به پست محصور گردانیده قدم فرار کرد و تا وقتیکه
 بر محاذی فرا داشتند و در صد و آن شد که مانشه بر کردند و مرا از فراز درخت
 سبک عدم فرو اندازد و با پرواز بودم که زمین را و پست پست به پستان
 گشت و در کلبه بی شرم محصور و معانی این سخن حال بر جوان تنه شده و بیکه بی پروا
 گشت تفنگ را از پست بر زمین زده به پست درخت و پست و بقیه جا
 نیز طریق سلامت در شیب او دهنده روی بوی شهر نهادند و قهقهه حال را
 نداشتند که گذرانیدند حکم با فراوان سوار و پیاده از شهر بر آمده از دور
 آن درخت حلقه بستند و به پست تن من می گناه و رفا و نداشتند اتفاقا

حسین جان را در آن کرده دیدم که سابقا معرفتی داشت و خود او را در حلقه منقبت
انگاشت نه نزد خود خواندم و بهت خلاصی خود را و استقامت کردم چون که
در بدایت حال تحت هر اسان نشسته ازین امر به پلوتی ساخت اما چون از
قدیم گوشت کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم به طبع از خوش معاشی
بر اسان هر اسان نزد یک انداز تا غارتا انجم ما جرای بن کوش انداخت چون
بیفتن متبدل گشت و خاطرش از شوایک بتر کردید نزد حاکم رفته قصه زدم
معرض تبیان آورد و برات بجات از بهرین حال که در قوه امان رسانید
مسکله وقت را خالی از خطر باقیم از فراز و خست خود دادم نزد حاکم رفتم و قافله
راه شناسان مقام ادب نامه دعا و ثنا خواند از شاه دهه حال بن غرور
خلایق بر آمد و بیان مرتبه رسوایم کرد و اندک که از کثرت از دهم رحمت نام
بحال بن راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهرین حال فی تبیان نموده بطعام
مقدور حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدته هفت سال چون منیم در اواز
عنابت الهی با بهتر از اندک بگوشه نشاند از زو پیشینت که گشت بال بر کعبه
بود و بخت گرفت و بتدریج از تکا نوریش متاقل کردیده مدوم مطلق
و بدن بایست املی که اینده از انجمن رخ کنج صحت پویست چون از
اجبای حکیم علی از طلاق مداوای کردم رسیده سقامت حال را بخت کرد
مبدل گشت از مدامت حاکم مخصر شده جو بای سپرد و با خوشی شمع در

ایم

ایم را و سعادت سر کرده نبرل خود پیوستم چون انجمن خود سر گذشت خود را
برایه غریب و ندرت بملوه بیان آورد و رفیق نامی که در این بیکه شمع
را از انقص عدیل معز بود و کلکون رگبت روز با نرادر رسیدن بیان چو
داوه ما جرای دلکش و سر گذشت و گفتاری خویش تن را بدین زکب
زینت ارتسام ششید **حکایت** از اتفاقات وانه و آب که درین و طاف
انشا را در هیچ حال از قید این کلبه سخت تر از حد بدیدر پامینت چندین
سرگرم اتفاق افتاده بود و روزی بقضای طبیعت بفری بجا باران شد
سر اسر کشید و تا شای ایل داکین و هشتا رسته نشینان که هر یک
و بهرین بقی شغوف که خوشی تن بود میکردم و کلکشت گلشن روزگار رسیده
بهیده خبرت مشا به عتبا می نمودم و از هر جنی میخیم و از هر کل رجه می
و از هر بل نوا می شنیدم و از هر نوا سر می کشیدم تا که نظر بر روی جوان هتوه
افتاد که طره سخن سالی پیشین سلسله بر ساق صبا سینه و نیم خورشید
مرا میگرد چون باد مبار که از دل خنجر بکشتا و سبان بد بیز بر کرسی سنا
اسمان پاییز شسته بلالی لبالب از قهوه بجز نمان دلاده بهایک و دوا
گلش است روان جا زده بر بیز را چون خطرتا بکشتا اندخته و کشته
بشم کش فوشت یکانه اشاره فرموده سر تا قدش کشیده باز
هم سر کش حسن هم سر انداز افکنده بهوش چون زکب بشت او بجز

نظاره سرست معجونش بدرقشاند پرورده باب ندک بشق سلک
زلف خیز آلودش سجاده نشین جنون کشتن و تکلیف دل یوانه بصورت فای
بیلوی افکار حنا کشیم آن سادو بر کار چون نهوه کرم خوشبها کوه بیانه
حسن محوسو ز سبب نشاء و ذوق ساخت ما چار طرح اقامت ابدانه اتم
و به صفت دوام سرگرا فرختم در آن محسن بذر بعهده محاوره با باز رکاب بری
راه کالمه باز کردم و مجاورت و محاکات و مساز کشتم و عیلت رعایت
این سلوک بسپیل دوام رسوخ و در بنای معرفت پدید آمد و چون کرمی شکفته
حسن نهوه فروزش و اسطه لایقی طریفین پیغفور فی صلیه بود و کرم نایز صفت حسن
اشنا بدگر کی نشیت روزی بر خلاف عادت تکلیف یعنی از اولیای
همست بخیر زند و مسید افکنی مهر و قدر شده عنان توبه صفت صحران خطه افکار
و بدینال نمیکند برانده در انشای تا ختن از رفقا بر کران افتاد و قضا را
ارزیده ناپدید شده من مانده آه و سید و در صحرای سو می رفتم و دره بدی ندم
تا آنکه افتاب از سر بر جو سپیده بجای با تنه و طشت کرم بر سر سپید و بعلت
عطشان توان از تن بر بوده چون مسید ز خدا و در دست تاب ندخت و در
بر از سپیده چون روی برنگد بر یافت قاصد بعدی از دیان مرگ
پس از فال بخالی شد و سببم و از دور در کار و بدیم پیشگاهش رفت بانه
و درختی چندان بران سایه سپرده و همچو دران سبب که آهین بپنداشت

خواجه

خواجه که از آن خانه دم آید بخورم اما بیکه از غلبه شش زبان چون فرخ مجرب
حال لطف نایفتم که آواز گنم چار صیدی نگار برده بیوزا باز نایزدم و چون
برنگشان با یک نظم برده است کثیر زیار و از اندرون خضبان برانده نهید
نوازد و هر توخ بر خوست من صلا در بخشش پیش گرفته باشا ره دست انوار
نمودم کثیر اشارت و در ختم را بلف بعد ساخته بدرون خانه شتافت و
بر از آب گوار تر از شش کرم و شکسته از طبع نیم آورد و آوره به سیم داد و بدل چنان
اصبان آب فته بازجوی حیاتم آورد چون دید که لاله زخم از سر عطشان چگون
در زمان شده بود از ترشح سحابه فو انش طراوت تازه گرفته ماردان سازین
شیرین بزم دشین ادا کرده گفت ای صند و شور جان بانوی من خاتونیت
با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش راست بکنند معینا رسید و صفت
سپیش کرم و پندار و زهر کردار و اس کل دیده باینده بکساری در کوشش کلام
نیز گشته و در خوانش لا محنتش بر بایده خطا کاران کوی زنده بر اصلای
داده اگر نفسی از جرات آفتاب سبایه آن شیرین جویستان لبری پناه بری
و از خانه قامت در پیش کرم دل بر مراد خوری همانا از سایر شغفات در کار و
بکی سپندرات حیات پستار برده و رو کا میا خواهر گران سخنان و لغزشش
ال کشید و هر فنای نشین بس خنک سبب به طاعت کشیده نسیم کا جویر ادرین
مایه تر از آرد و دهنده نفس حاصی و دست به پستلرات جیلا و گشتاب در شهوانه

نجات کند و میفرماید که محل از غریب و اگر فتنه بجفت و بکافیت که دوازده کار
کردنش بچگونه بران بزد مسخ الحال در آب و زشت و بچه بران در این بین
بفقدن دل با خدا عهد بستیم که اگر امروز ازین دلم بلا جان سلامت بریم
بوالهوسیه را بخود راه ندهیم و ملا برسون فیه این سورن ملا میگویم
اگر چشم از دست این تیرزن من خوش و یا نه بر زن قفسار کند و با
حرکت کرده بکوشد دیگر رفت مرد ساد و لوح دل ازین خیال بیدار
چرخه شده و بپوشیده است نهاده و در سنگ ساس چای بنیای است
خود را زاده و بنفشی ثابت ندانیدیم اما در این اندام بودم رفتن او را
بسته انداخته است با این از این آب پر دست بصدیق خود را از این
سراست بعافیت انداختیم و بیکس مرتب منت و سپاس بداره مجال
سعی جلیل و بهر جزین ظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش و اسان
عبودیت بر خاک سودم و در روان بقافیه قدیم عاده معنود بودگان
جوان نهاده و خوش قدم بازرگان بپیر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بپیر اکابر
شوق طلب انسان گشت و سپید نقاد در روز و اقصی فایده حجت و
از بخاورت چنین مجمع سر اسر سرور بار بپسیده گفت از آنکه دل بکشد
از در غیش اجناس باطاعت مسامحه لذت غیش بقبول می بودند و اگر شیشه اکثرت
کام را و و شیشه که از دور تلک چگونه جمعیت بودی غش بین آری غالی از راه

من ساد و این غافل از هر یک از این چرخ شنبه باز سرشته خرم که بی غایت و سواد
بکشتن سواد و بر طاعت است از دست داده صورت ماجرایی که و کایت بر طاعت
نقش چشم و در دیده او در شین بکسب سدا و بر جوده بقیان ثبت نمودم و در صورت
از غشای غمی نموده یعنی از طوفان نور راه یافت و بر سر فرط نام کفایت شنبه
بالکاه که را بیدی و طوفان کوه کوهی میزد که کله سبب فتنه و فتنه بسیار
در کاسه سدا بپای شور و شیرین از هر دشتار سدا و اگر بستی فتنه شد که در کاه
است که اکنون در شطاب خود بار کرده علی آفرم روزگار را بچرخ شربت معتقد بود
چرخ است اختیار بر او یکدیکه داده و دستهای مجوده آید و اگر این بزم دولت بکشد
افزون این بکلیس بر سر رتیب چرخ یا بدقیقتی سوان خلق بپوش
اگر این اجناس نوازی هر چند شسته قدم با بر تارک نیاز من بپوشان بدل غمت
خوار و دل نخواهد شست **بسم** کفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم چون فاطر عز و جل
اقبال بر فتنش از موهبات شمرده در راه اطمینان بی قبول سپردم و بدینسان این
کفتم بر این طای سافت بملایه رسیدم که منزل دوسی در ترب جوار خواهد بدل کفتم که اگر
از اتفاقات بران درگاه که از افتد بر رفیق شفیق نشان دهم که من لیکه از این کاف
بکوهن خوش و خوش دران بچشم خوشیده است غش را این جزو رتیب به منو متوجه گشته
بر این آن درگاه در آید بکجا چشم از خواب طاعت بیدار شد و دوشم که اکنون خرم
از شکا و دیده و و شیشه کاه و بهار در غش عافیت خود کرده ام و از ساد و ملایه

را در ام خنده نتا طرافیت میرت چون مات در شیشه بکند اندر که
و خوش از دماغ سبک بیا از سر التیش برود اندام قطع ایوای من و من من
بپای دار شتافتیم و بیستم خود را بهر خجسته بیداریم چون بر نقد بر از شتافت
حسبه بودت برات پوچ چون جوید گشتی در ن غی افساد و از اندیشهای
من سبکی و خطی از دانه پوی گشت شکست و ناچار من بقضا و در دم و اند
در گاه که کام نه شکستیه از ان بودم و نهادم و باز برکتان بر که گشت
مخوش شتافت از غایت فکر شتم حضرت برکش بکلم و دفته کرد از شور و خجسته
اسید بوز و توهمات نایس اند و در انقسم و فطر استکس کرد اندام و از
کوید قرن نه میرت گشت بهر من ضعیف و خرد ضعیف و در من خود هر از ان
میگفتم و هر از ان غی بیستم از انکالت که دال و از ان بهر شتافت و نه بهر شتافت
موانع هر خود و اندام اطراف معالیه بر اند و صورت مال نظری که از اندام
به هر یک من منمند و با اقامت رسوم و نم و ثبی سر شتافت و خطی
از شتافت و شکست و کار نه بهر شکست و کل شتافت و مبارک نورند و چون خواب
ناجیح سخن با جایت رای صایب حاج صواب نه شکست تیر اندیشیه هر که
روان گشتند آنگاه زده عابد بان سوفا زبان نهاده از شکست نفس را نهاده
بغایله ریب قی بخت بن و سر و از من کرد و **بیت** تا کنی بای قدم نهوار
پای نهوار طلب بیکار در نهوار که دار بجست رخصه پروان نهوار

در بیت

در بیت باز که ان سپهر باراده انکه بخت من رو سبک شتافت از زبان خود
باز را آورده بخت را بر زن قاطع کند شتافت و من و من و من و من
شمره که در آینه بر روز کار عاید کرد اندام از طریق ملک و لایه در آمده اند
دری سخن رانده ناکرت بر سبک شتافت بر جوی من خود زور و زور
سلطه که از جنبین علیه جان و سناجات با فنی اگر تصدیق بشود
عاید کنی بخوارم که مکر شتافت چون من بر انکه انصاف دامن شام بپارده
ناچار فقه عال تال ترسین دادم چون سر شتافت سخن بدای منستی شتافت
بیکر زده بر که وز دمن در آب فرو شتافت و در بخش خستیه بکار روده
نوسن تند خوام زبان را از اندام مطلب اراده مخرف که داند
سببت صواب بهما ز دادم و از هبت بکلم کردن من و از ان شتافت کفتم
در ان انکالت از خواب باز شد **بیت** بهر قهر ندانم از ان خواب که
بیت تو بفرمای که در فتم نداری تا از ان معنی بکبار باز کار
بکبار بلجیه حیرت و دشت کفتم معنی چه کفتم ای جوان و الا تیر از ان فخر
در دشت کفتم که رانده ام نه بیداری جوان که چند اند از شتافت و شکست
روز کار و فزون بانی زمان کنی بدشت ار ساد و دامن مر از ان
آورده خاطر را و سوسنه بهر دخت و بر خط که بطایه شتافت صورت
دشت من شتافت شده بلو از من ضیافت و مراسم همان داری بر دشت

پس از فراغ طعام شیوه مطابقت مرعیه شسته مخصوص که در این حد از آن
ملکه نبات یافته سالانگی خود بچوبیم مرتبگی الهی مفتوح الی الله
اسباب رجاییست و در خوجالی نه مودی غم و یک کرشمه خود را یک
در آن بهنگام محشر آئین بکار رفت رایحه سلامت مشام جان فیه منیا
حق در بیت طالع انتمغات عالم اسباب را بر بان دولت و کما مجایان
حباب خلد راولیس سعادت چون این جان نیکو بکشته با جرای خود را با فزاد
ایستاد بجزالت گذرانیده از رنگ پوشش دل و ناخ پستان رحمت
نوبت سخن بهره ثلث رسید ایچو با وجود اکه پشیری از عمر بختار بخت
بنگانه سپاه و پندیده روزگار بر سر زده لیل و نهار آورده بود درین ادوری
لاجرم اندوه بهره را که بعد از او و لایه و شش می باشد شغل قبول فرود آرد
و فقر سر بر آری آن شهر از نظر مشایید این حال غریب غیب نموده هر ستن را با
در شمع اند و پس از فضای مراسم پرورش کیفیت و اقمه و قومه یافته بوان
بجزو خطاب فرمود که ایاده مرد این دار نقد که باریکه سر است است
خود متقنی است که شمشیر بندگان و حقه شمار را هر چه صد که صد که صد
رو نماید و در هر خطی نه رنگ تازه پیش آید و این پیش و در هر یک از
ازین کار نه که بر سر خاک بازان عالم غلظت ساله از دستاں بکشد و دستاں از
نزدیک خوشین بیا دهم یک و بدو که اکثر عمر بفرقه روزگار سپرده فلس نقشب
سکه

سکه سپرد و مدد را در کار و ساده و معرات و وسیع حالت از صدای کاشانه
جفا این ناسد به بهره است سکه کوهرم از بر به شهادت و در هفت حصا
سودی سکونت دارم و بهار شنبام را اکنون غار است از گوش فلک یک
کوشش با غم رسیده که هنوز کسبند و غم از آن بر صد است آفر و غم گرفت
ای سز و دستان شیرین کسب نماید که و می صدای هر نو باشد سکه
مردکش و زرد عمری پیوده در صحرا دانه نشاند و از دام و مدد و هر
و کبار و مادم و دهبان فلک در فرقه عالم خرقانات کشته و سبک
انوار و هفت کشور سپید چمن قبیله اندامید از غایت خاتون بیاید
ندیم ایچو رفته با عوالم با جرای حقیقه فویم خوشیایه سبک را برین
بر فوق تقدیر نمی آن شهر با رسوران و دولتی چو لور را در به قبول
موصول ساخته منشور رندرت همچون سر گذشت خود را بدین عنوان
بطور اکامیان بیار است **حکایت** و درینکامیکه از عمر عدم خود گفت
شربت سی چون سرو و سوسن سبکانه ازادی کردم که در شمع و کلین نظرتم
از غوغای من منش است یعنی بود و روزی کلاه کوشه نار بر آسمان بسته
فتح و دشمنی که چون بهر بر تارک بکنند و به بکلف طفل در هوا بازی
افویش طناب زنی کشاده از نظر خویش سحر و روم و مانند است لا و با
به یو نگاه کردم با کاه نظرم روی جوانه افتاد که صغر ترش آوا صفت

روز را با هزاران شوق و اشتیاق و در پیش آینه بزم شای از شمعهای نورانی
روشن بخوبی نگاه داشت ساقی بپیش با تو از چنگ و چکانه تو چه نمود و بجز باده
خوش و بدشتافت کز آن قصاص پرستان خواهی که مانند پروین
بودند چون بباغ شمع شسته گشته منزل و مکان خود فرارستند و بیک
عصا بر خط باقی بجزان میسوختند و بر آینه که آنها را در پیچیدگیست خوش داشتند
که صورت را بر آینه نمودم که بنده از در مرا ببیند از دور و شبستان میداد
بهر چه نور آن خورشید لقا مانند صبح سپیدتر منور کرد و انداخته و موکم
بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجره سنگ و تار یک نفس و بکار
با هم تراکم میکردند و زنده گان آن نهان از کج چمن رعنا را با برهان و غول
شسته و بیس و پیش از آتشیا نه عصری بر پرواز آورده عشق خام و شوق
برگردن بپست و شوق در ضمیر اندوده شمع و در و پست تعان بر سر
زخم چون تیر ارادت از شصت قضا جسته بود و فریاد و فغان نموده است
و قطع نظر از غم و عشق که لبها را آن خوش خرام ریاضت حبس را از آن حجره
آسان بیرون کردن آفت جان شده و درین نیز از تحقیق هر اساک شسته
راه جاده کم کرده از بخاک که به دست سن از عمر با تجربه کاری صورت نموده
رای ناصولم بدان راجع شده که زکله غلای که سقای آیدار خانه خام بود
چون زکله خال و سار شیب بخور و پرواز دیدارش چون مردم از دیو نفوذ
بیش

لباس را اندام شمع سرخا و کشته و دندان در از شمع و از لبها بیرون فتنه
جسم را در جلال افکار کشیده و برشت رویه کوی بپشت از غریب روی
سواد و شمع به به که اگر بر شمع نقطه قرمز درین لاله با مانند آجر آینه
و بر که صورتش بمانی که با یک رعد در شمع و صغیر برادر در حبس فریاد چهار
صورت بگرفت بدشتا به غرق و غایب و کف فیلد به غلوم و کوی بباغ
از این پست در شان و وصف می آید **بیت** سرگردن غل و غل و بهست کردن
کردن شمع لب غل منظر خوک دندان غل پیش نه تو خود او را خود
مهر اسم زخم و در از امودی ساختم و این را از غنچه در پیش آن بکار کرده
التماس کردم که آن خرس کل را که از سموم اجس بر پا کن گردیده بدر بپسار و
و نقد آن در خور این جهان شکستی زیر بایش نهاده سر حجابت پیش اندام
بر بینه آنکه سپاه باین در الحال با یک برزد و خوفا و بنیاد نهاده در صدد
آتش که در غایت سلطان سگ را از کند من از غایت هم قاتل که
در آنکه رو و راجع بر تبه که هر که چهره مرا میبیدید کان میبر و که طایف
از نفس سواد بر و از دو غنچه شمع رخ ماه رنگ زیر بایش مالیم و جند نه
در حلقه حصا کنج التماس نمودم و مبلغی افزود و از آنجا بود و مقاصد
التماس داده بران مرتب گشت چون سباله الحاح از حد حساب گذارم
از آن تیره درون که بکفیکه نه لایق گفتار میشد و رسان آورده گفتم که ای

روزگار به نظر آخر ترا به نسبت که چندین از روی دور از کار بخورد
 و بدین اندیشه تا صواب استبداد و غلبه آن بدینا و گفت ای کجاست آن
 سلاطین و عاقبت حال غلبه است و او را نصیب خبری و برکنای کوی
 بر طبق میندند و به تسلیم باید آوردن و تن برضای باید سپردن
 و دست از جان باید بست چون زمانه در خود شکست و شکست
 فرو بردم غیر ازین که تن بقضای اسما و درویش جا به ندیده آن سپید
 شنبه دیدار که از ترک شوش به اران ملک و عار بود بر کج نشسته
 مانند رخ سپید بنگر گشت و بیک رافق سپید حسن در سایه ارض
 بلاکشاف پذیرفت و خفته تا شکفته کل لاله مال بوم شد معاذ الله
 هنگام قیامت یکدیگر و از آن وقت بلاخیز که از جور ملک جفا پیشه
 شکاف بر فرق خورشیدم رسیده و از چشم زمانه تا به بنیاد بر دل
 منسوبم خورده خود که حال شایخ کلی بروی نمید چون بهشت و بیک
 یاسمین که متصرف منفار کار کرد و از جفا به رسد افعی و خود را که
 پیش دی خوشتر از آن بود که حضرت جده لب بر لب نهاد و دقایق
 روح به نخله جان شیرینم ازین مار کشد میک تر از آن بود که آن
 و به نظر تمام را ملک در آغوش میکشید نید ششم که روزگار بقضای آن
 خورشید لقا صد بار به دارم کشید سخن کوتاه ایچنان بهت از آن
 کشیدم

کشیدم و بهار است خود میکشیدم از خون یکینم روی سپاهم لاله کون شد
 و بهار کهنه را رنگ حفری یافت غم چون کام دل عاقل کرد و جوت
 و آن غم کل را که بهارانش بلا سوخته بود و بدین سپهر و عمری در کانون
 این آتش خیمه بودیم که به صورت نخوس و نگارهای فانی و پنداشتی که
 صد سوزن لاس در دیده میکشید گشت روزی که این پیدا و نزد این شکست
 کردم و بختی هلاک آن تا یک لاس نمودم و آیه باین دانه یکین که به
 شرف بود و روزی بساعت وقت آن بدست انجام از پشت بام ملک
 سرگون به خونیم انداخت پس از ایامی چند بقاعده انبای زمان کوم
 در ملک از دل شاه نادر میکشید کرد ایندند مغرور گشت در سرایم
 سواد و عوسی توجه حیان آرای بر گشت من از آن اندیشه کردم که
 معالجه چون سر حقه را بهر و نشان باید چهل برخاستم نکند لقا و خبر
 در شیره که در کابل و شمایل و حرکات و مسکلات بدان مرتبه از
 روی سواد می رسد شده پیدا کرده پنهان به تربیت او توجه بهند دل
 داشته در شب عروسی که مجله از غیر پر درخته شد تو سن تند خرام
 از آنها باز داده در میدان مباشرت کردم بویه با فتم بیک از بلی
 که بوشه از رفتم و آن دفتر افتاب طلعت را به بهار که گمانیه و ملک

پس از مراد بپوشش

مرتب گردانید و بجای خود فرستاد و شاه بپشت شمشیر و از کوه باز گشت
چون شاه به از در هوای شلوغی بال کشا و در آن صعبه ایشان جدا و
بیل و از شمشیر چپ شمشیر طوطی از رنگ پوشیده اند و زشتا و گردن
زیرین برده خنجرش را دریده قطعه ششم کوهر کون در صدف شمشیر
چون در ششم افیونم مار را در سوراخ در گرد فلک و از شعبه بازی
در خانه که بعضی از اسباب بجهت خواب داشت از شمع آتش در زد و چون
کار آتش بالا گرفت که دبت تدبیر او این طغای شمشیر کوه است و در
برداشتیم که داما و و حوس که مستی می را باستی خواب را از خیمه چون شمشیر
با خوش در هم حیده بودند و فطر ما به برخواستند و چون شاه بدرد
داران طوفان آتش خنجر بجام نمود ما چار به پیش شمشیر فتنه در
بربول دفتر چون بدینال شاه تاخت از عقب کرد و از بوق بجای کرد
او را در آن آتش سوزان انداختیم که در غیمه راه کوه تو را کجا بسته
ما نش به شمایان عقی شمشیر است که شمشیر حسن ادا می پذیرد
بود از جد و ش این واقعه عابد صبر و دیده با بکشی های بی برد
و دبت تنابن بر یکدیگر زد و در آتش ایچال و شمشیر کف و کف زان
چشم بست بکشی و ازین بی طاعتی بچشم بر آتش خود را کرد و از کجاست

جاری

جاریه اظهار از نیمه شب تا این شاهان خود بنا شد شاه چون شمشیر
زخم نگاه کرد و اضطراب کرد آنکه از سر بر انداخت و در دبت مست خود
ساخت و من بمن مایوری خود با یک پانصصت آموز و در حلقه در
برخت تن جلوه مقصود یافته و بر جا را بش عیش و کامرانی شمشیر
آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون بخت خود کند و در
ایستادن کامکار و شرف نگر و بخت و رفتن او در مزاج
افسردگی با نمودن بهر کجاست و بداد و کین نهادن کین
ارایان بپایین اخبار و نخل سرایان فراوان سمار گشته
سبحان تازه تر از سرین و بستران ازین بدخ کین بهر میان
آورده اند که در ملکی از مالک مهند تا جوری بود و بهرام شکوه
داشت کامکار نام ازاده سرو و بستان سلطان و نونال
اصصال جهان بانی شمشیر و شمشیر شهاب خمیدن افکار
و بر صفت کوشش خوش خط ریحان تازه حسن تحریر یافته بپشت
ملک ریز و شور انگیز و شمشیر شیر آلود و شکو آفرین با وجود صغر سن
از آتش فتنه نصیب داشت و از زخم فراغت بهره گانه **بیت**
بال خور و لیکن روز و فصل بزرگ به قتل سر و لیکن روزگار
از فطره و شرف تو این تازه در قوا و جهان بانی و نمودی و

رسوم سلطنت جهان غریب فرمودی قند را بسبب دشت بعضی
مهرش و وزیر بد صورت اصراف گرفت و باده کهن از باطن
تخمیر گرفت و ز بر از یعنی بوی پسته نقد کرد و در دایره هر اس بوده
از اسپب سطورش اینی داشت و همواره هیون بهت در میدان
قدش خفته مرصه وقت میبود تا آنکه روزی فرصت یافته
از اندیشه بنی و منادش بر کوه پیل تمت در خدمت سلطان بن
و از روی تذویر طراز افراشته پستین جانش پسته گفت بادی
حقیقی شایسته را را بطلان شد او بدست کن و که سخت از فاجده
صواب سخن گفته کم رو باده غوریت است چندین از بوند
او باش ما در از او بد بر راکه از تنور نظرت نیرنگ کند
طوفان فتنه جوشانست **ب** چشم مهرین نه که را دست جز
خلل و عیب ندارند چیت و دوشوند از بد مافی رسند با
از چرخ است بینه محصا بیت شخص که درینده بر بنمود تا صواب
میخواهد لویایی برافراز و قبای دولت نهادن فضا بیت برقت
حال خود بد و زده شود که آتش و شعله زده از شعله آتشی
بر دشت بید هر آنکه بخردی و بهوشیاریت و رخنه خلل از زمین
خلقت دور دشتن از شیوه اقبال در و شده یاریت که
بقضی

بمنش خیر سکال با سبک داشته برای زنده خود که هم پشتر به برای
نمودن ازین سخن صواب خواهد بود و پادشاه و پسر و پستین ازین مقدمه سخت
تغیر شده و از دنیا غنیمت و عرض نیش از آن فکر کرده و ظهور مرآت
حقین که لازم از ارباب تیر است نیز در خدمت با خراج کامکار حکم فرمود
که کار زمان با و شاه که هم بد بود و هم ظلمت سر تا فتنه بحال دیده
تا چارتن را بقضا و ردا و بکر در سپه دولت بنهران کریت آواره
دشت غنیمت کشته راه کشور غنیمت پیش گرفت سپه وزیر و مویشین که از
از خدمه طفله و زمان رضا است در بند که کامکار مر بوط بود و در خدمت
اعلا من است دشت و چنین سبک کام از رفاعت پهلوانی کردن منانه
استور و فادسیت به اسطادای حقوق مواجی نصیب دوا حق دولت
و بخت بهرانی به سپاه شد اتفاق سوداگر سپه باهوشمند محبت تمام داشت
و از خطبه و بیتی بویسته با و نام که و اندک مسیح و وزیرین مصاوت
که ای ای تاج محمد و بخت بهر این دو بیتی خطه مرتب غلت طریقه و فاد
شده و منتهی ارباب صدق و صفا است مرشد است مرصه بهای طریقه
رفاعت کشت و از بهنجابت مروت و روان متع مروت بود و دشت و
سری با سوداگر سپه و ای موالات داشت و نیز بقضای محبت و صفا
که که بهت مقدم بر کشت غنیمت بر دهن گرفته در این مراقت بود

منوده حقیقه اطلاق از یورو فی بیارست القصد هر چهار تن چون عقد بود
در مراغه است مطابقت کرده که هر دو در سلسله معاصرت منطبق گردیده
راه کرای هرگز در گذشته پس از طی مسافت زاده راه با نام رسیده از طرف
و پستی را به حدیث در غیبه راه از پای در آمده و در حقیقت انقباض دل و کسار
خاطر شاه زاده و این جاده نور و ان غریب شد کاملاً مقتضای شرف نفس
نشسته و روی غمزه الحاح با رفقا از این نوع بستند و هم اندوه گشت و طر
نام کم و در پیش می نمود چون آنرا تغییر می دادند حال کاملاً روشن شده که به این
حقیقت نیست از اطلاق هرگز تعبیه قواعد و معنی و دلاری بر دهنده گفت از
ارکند رنگ رستی و شک می باشد و خاطر طر امقید سلسله اندوه سازنده
بود از حقیقتی در هر سمت شش شکل مساوی می نمود و روی بند کانت در هر حال
فانک نشینان کوی نیاز و کشندگان با ویه حقوق و ادوار حال نویسی می نمود
و در مانده تسه اجتناب می کردند با بعضی نزد و هر طرف کمال چهار قطعه لعل گران
و هر یک یک جراح کشوری می اندود و آنرا بهر بنیان جوهر شناس و فخته و قیاس
مصارف ضروری به فرقه خویش با یکجای رفقا یکبار باید بود چون بهای
این هم ششای گمید و اجناس غریبه بدون مدینه بزرگ تغذیه دارد و معصومه
شده که در آن نزدیکی بلده است عظیم جمیع باید بود که این چند دوزخ است
بجای آنکه حال می نموده باین چنین از تاشای سوادان از هم بسیار و گاهی
آید

آید طلب بر همین نهولت دست دهند و این عشرت بود و برین بایم نقطه
چون که کاملاً از معنی فون سرت گشته در طی مراتب نزد و بشود و عبت مرشد
چون بنا بر همین انبان در میان رسم معین بود که در هر یک از این
رسمی از شش نده در شش و نوبت خود کوس مداری زنده اتفاقاً در میان
از نماندن هرگز از دایم از اندون محوطه رباط جالیه نیافته در محض سیر
بر بر آسمان طرح بسیت اندخته بقا عده پیغمبر اجمالی را رسم با پس چون
نوبت با پس که رسیده از یکدگر کسافت نفس و قنوت قلبی و نیت
طبیع و اسات ذات حقوق رفقت همی نمودند شسته حروف مروت
از فاشیه خاطر محو و نسی ساخته و شیوه پاسدار بر ابط طریق تدریس کرده
اعلماء از همینان بهوشند با هوشیار بود و در روی سیه جوهری و به کوهری
چهار یک یک بد قماش نموده تا کف ذلالت بر تارک حال خویشین است نده چون
لعل گشتی با پس از جیب بر آید هر چهار رفیق بقا عده و دایم را کوی کرد
که در ده در قطع مسافت لوازم جهاد و تقدیم رسانیدند و از مرتبه ای پستی شویوه
شماطی یکبار برده و منزل را یکی کرده بعد جمیع خود را در آن شد و لکشت انداختند
بهوشمند و رعایت شکست که کسب کسب از لعل را خواست که در خدمت کاملاً
بشکست کشیدند یکبار چهار یک یک سپاه بد قماش را یکبار و لکاه رنگ بر روی
بهوشمند شکست و از رعایت انفعال سر برکشیدند و خسته از فوط حیرت لال ماند

کاملاً و مقصدی شکر کم و بهت رفیع و ملازم از اشنای هر چون چنانچه
 اینقدر را بعین غایت نمود و از شک پرده است با هم را بان است
 نمودن بحسب جواب و نسبت بهوشمند را بر و ایاری از تکا بوی دای
 چه تجوی خود است که باز دارد اما بهوشمند احتمال ازین بین قاش کرده از
 دایره سکون و حافظ صبر بر آورده و در خدمت کاملاً رکعت که بدست
 کان این کار ناگوار و در میان ما چهار بار که شخص وقت را بنا به چهار
 عنصر یک دایره است و خود تقریر این امر سنگی بذات مقدس حضرت گوشت
 خردوشی که مذہب دانا است و مبدع خود مقبول است در هیئت
 نجیب عقل بر یک بیان و اس سال یکی ازین دورن از ایش این است که
 قیاس بر این است بانی تواند بود و اگر با قیاس رسوم بر و بهوشمند را بر این
 بر این است و در دایره مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چشمن بیک
 اتفاق روایح بسیار نقد آنجا محسوس میگردد و غیره معیشت نامیت
 میشود و بی بود و بخت عظیم است کاملاً در اینجا که مقصدی است آسمانی
 منزه کی غیبی عالم را حاضر میگردد این جزو را با طریقه محض از گذشته ازین راه
 اصحاب ابواب مذلت کشاد و پیغمبر و شدت زیر بار باز بر کشیدن
 طریق مروت و مناد آیین اعلیٰ دیده درین باب شیوه ساهت دریم
 در اینست هر چه شده از بهر ستر غیب رفیع و ازین امر زش و ازین سخته بهوشمند

در اینست

در این بین از مرکز انقباض و انحراف نمودن نه پسندیده پای در دو صبر
 و سکون کشیده اما نفس از هجوم جویش پیچیده آمده و حق با بر کم و صغیر است
 شد لا محرم بدانکه در خدمت کاملاً رعایا مقدار کپتوری حاصل میگردد
 نواز و یقین کوشیده و او را می بخشد و الت بر دار باب شیوه بدست
 مدعی بکسطنین ارتکاب بسیار است در حق آنجا تجویز نموده بهوشمند
 غیبت با ثبات مدعا مقرر گردانیدند و چون بهوشمند شاهد داد
 و حجتی پس انعام نه پذیرد و ام سرقت بدست حجتی در حضور کسان صورت
 واقع و بوقوع نیاید بهوشمند بنظر که به مقصود و مرجهت نموده و خجالت بر
 ستر از کشت و قافیه وقت بخت تنگ دیده از حجت نظم و ترتیب
 سخت فروماند اتفاقاً یکی از یقین آنند یا در اینجا حاضر بود و بر حال بهوشمند
 آگاه گشته گفت که درین شهر تربیت و رغایت زیر که و دانا بدست
 نعم و فراست معروف بحال بدست موصوفت است زن کاروان
 بسیار هوش فلک به بر یک چپیده کوش زعفران بر کند
 روز از در آسمان ماه را بخود چه گویم بری بگری بر بر اینست چنان
 و قری سر نقش از خبر آفتاب رسن کرده بر گردن ماهتاب
 سکینه این ولایت بواسطه من شکلات خویش اینجا بشنوده
 در حال سزای محض بدعا بدست گیرند اگر خواهی که عرض تو محسوس

مایه

آن جا و خبا که بر بی مثال از فانه بر آمده بر لب آن بحر بگوشه بگوشه
تضار اکثریت مجموع از هم جدا افتاده یکدیگر را کم کردند الحق در جهان بیگانه بود
فریب که خسته راه ملکوت کم میکرد چه مکان که چاره این خود را کم کند
انقصه که از آن دورن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تکاوی
وشت اتفاقا بود و در بر آبش سپیده ناله ای نسیم پرده از هویت
نازنین نگارین در نظرش جلوه گر است که نیش تیش که کلیت از زیر نگاه
غنی بر آمده یاد رسیت از جابجایی ف برون تاخته یا بهیت از سر می
سر بر آورده چون بگرد نگاه ناکثر کان سیاه از فانه کان نثر کان
بردن خورده مانند صید ز خدای و مرغی بر خاک افتاده آن بهیچ
آسمان کمال میان شمشاد شکوهرگ تازی نهوده آسان بکشد و چون
کار برین معلوم و یا بر شش شکل که است رفیق دیگر که بهیت جوی آن خم یافته
شیع نظر بر کج کنایه میگردید تا گرفت در میوه جو کرده دوت را دید که
سبان مایه در ریخت سپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده
سرش از میان یک بر داشت و اگر در خاک پاک کرده برانونا و آن شمشید
دشمنه عشق چون دوت را بر بالین دیدیم باز کرد اما چون مرغ هوش
آشیانه و شمش بود اگر کرده بود و خود را جمع تو بهیت کرده رفیق شفیق
در بادیه تیارش کم روی داشت از غلظت حال سگوشش سگوش خاطر دیده

سپیدار

استفسار در خنده خود آن مسکن بگوشه چه برسی که ناکه که شمشه خورشید
نشان بر مکان زخم کاری بردن خورده ام شفق دار از پای فاقی در خون
خوش خلق گشته **ایستاد** جو شمشید سپیده ام که بر سرش ز چشمتی چیده که
بر سرش گشته ام در جهان آن فرکار و بر نو که دیده ام که بر سرش آنچنان
در هوای خاک و درش میرو و آب دیده ام که بر سرش عای نیست که بر
نارنج بختی و بر روی دل رشع در یاری کشاینگه عیان صادق
در دشت لید تیار خورند و بگاه در ماند که در جابه گری بر آیند یا در نونا
باز و نونا از شش از آنجا که نقد طلت از خورشید فتنه داشت بخرد آگاهی
بهت بر و امی کارش مقصود کرد و آیند گفت ای عزیز ام و زور خورده زمانه
مهم آن یکبارگی عالم محبت و لکانه همان صورت که اگر کسیستی بر آید و سر
عالم فاق چنان چون بن شمشید بگویند و بر سرش میدان چنان با ما افلاک
ثم نشین مهر و وفا و سکنندرم آینه دار صدق و صفا میان هم در جام
خطما و شقیق آتش را کرده و سپاس و دار اسم غم دوستی نقش خاتم دل که
غم خود که بر روی جیت بر بندم و بخت عار که کارت چون باد و عالم
برایم با ریخته مقصود و شام جانست نرسید دی از جان و ناله نیا سپاس
ناید که از پیکر آن غارت کرد و دشتند برین خورشید نشان باز کویت نقش
صورتش بر منی غلظت در صفو خاطر درست کرده چو شمشید مبارک و از کل بر شمشید

و در هر نگارخانه سر کشتم آن بدل آنچه دیده بودم بکم کسان بر جریده
ثبت نمود اتفاقا ابن جوان در حق چهره کششی و علم صورت را از یکی کوس
مسئله ای که ایوم نیز در قلم تخته کرده از دانش در سبک تصویر لطیف جان آشکار میکرد
در الحال غایب هر نگار برگرفت و صورت بد نظیر آن بگری میثال را بر نگار
از زبان آن شریفه دل سوخته جان آشکار میکرد و در الحال غایب هر نگار
بر گرفت و صورت بد نظیر آن بری بگوید حورتش را تا بر کسبیکه از زبان
آن شریفه دل سوخته جان آشکارده بود اینچنان نقش بیت که بعد از
کاتب قلم بکمال قدرت نوشته و نقش را در دست بکارش آورده چون
تمام یافت در نظر آن شداید خط طلب کشته شد تا جلورفت جوان
چهار بار دیگر بگریه و تپید و بجهت هر طرف در نظرش کرد و ایند زانند بر خاک زین
برافت و در رفیق چهره ساز آشکار حال کرده پرسید که ترا چه خبر از پیش
میگانه سخت و چون بخیران بر خاک زمین انداختی جوان گفت حال
چنان دیدم از ذوق طهاره محو شدم و چون بوی شبنم شمیم از خود گشت
نه رفیق خود نتوانم شنبه و در سبک تصویر از خاطر بر و نماند نه دل
از سوخته و قوع غلطی در آن شنبه برداشته از آن بدل محض کشت
گوهر مود از عیان بر پیش روی غوی کرده بیس خاک و رو کوی
خاکستری بر خود درست کرده و بعنوان قلندران بدست بر چشمت در پیش
خود کرد

خود می بگوید و من می جمال جلوه شاهنشاهی یافت و در آن بایستی
سلطان کشی کشی عشق برادر رنگ چون جلوس فرمودار ایما کرد و این
مردت و شیوه مروت ممتاز بود و آنکه بخانه رسد و دولت
و ولایت عروس در یافته آشنای مزاج ششای صورتش که در و بیا
بار که در عالم براید و میو که پس از مدتی در از و عهد بعید پیدا شده
بدینجس رنگ در همانخانه برافتاد و شکست احوال فانه و این سینه
زن از پیشانی بر شیب و نهیست در صد و پیش احوال شده اند از
شویکده شیوه زمانیت مسابرت کرده بیایمان از آلوده با
اما این آینه بر بایان قیام خویش حواله فرمود و این را بر حسین است
نزد شوهر در ساله رسته مبالغه کرد که لفظا بلفظ بکند از شمع گدا
دار کرده گفت از اینجا که رسول در ادوی با محبت بیکم ضرورت
سیر و کسای بجز از این زمان شود و مجروح می غده که فانه و مجروح
کیشی دنیا رسته و خجسته و بیکانه خوشت زمان خجسته غفلت کشی
و هیولت از گوشه پیش روی کن و از رسم و آیین کشی کاهی که هر
مرام زمان شود و بچوبست و عذر و آغوش کشی چه بایست بخت آینه
در شب زفاف مفا رقت بر فرا و بخت کند و مرسم بر ذوال پیش
بجزان و فتن و جزع تنها اند و فتن سپندیدی و زبان دراز

در زبان

از زبان زمار قبا بر و عشق بر انداخته نطق و خام کرد و ایندی الکون
به یکت کشیدی آینه هم می و بخت روزه چه که اسلا بکاهی بخور سپند
دیده از این درین داشته **بخت** که از من غم تو نداری را از من خرم تو
ندارم که توانم جو بر پس سپندی را از من خرم تو ندارم جوان بیک
در طبع و خبر و خبر و در فتنه بود از خود خبری نه داشت که بکف بکوی دایه تو
نموده سخن نش را چون با دوزخ گفت دیده از بد تو بهی او خرق و شکر
و خوی افعال حسین آورده محبتش نزد خاتون اند و بر کیفیت حال
اکی از این تاب سخن تا و رده خود بخوابت و نقاب ز جبهه حال
بر گرفته چون طاهر سلطان ز غشوه شمع و کشته ساز خاتونان بجز از این
اند و بر نشکایت کشته قصه ایام جداید و در مجاور شکوه بهر شمشیر
سر که جوان را چون اوزر آتش در گوش سپید ریای شوق بدل جویش
دایره مهره نون بطن فروغ یافت ناکیر چشم کشت و بر حضرت حال
جهان را این نگاه کرد و قضا را از بهر یک که در عالم برآمد و در آینه جوشی
نار از نو سوده بود بر رخ و عقبه فانه خویش یافت به خواست و گفت
بخت بایر و فانه دین که و جهان کردم آب کوزه در شمشیر
یکدم انقباض چون دانست که رفیقش نگاه دله و ز خاتون پس شد و عشق
بانی خودش را در آینه داشت چون کرد آینه سخت پورط لقا کرد

چه اگر بر طبق تنای دوست از شکاه قوه بجهت فعلی نیر میگرداند و در خنده
در سوزنا موس میبینی بدو بنیان غیرت و اساس کلاه غمت که از این
و مردان است مهندم و منعم میگرد و وجهی گشت نای انبای زمان
می شود و اگر بخواهد مراتب ناموس و محبت کوشید و دوست را همچنان
چون سلطان بگو عشق میکند را با یک فرمان با و ده اتجا و دو کرم درون
با و ده و دانی پسندند و از دیرینه دوستی با بزم میگرد و وفا و صد بار
انجمن صدق و وفا خارج گشته در سلسله محبت عالم میگرد و در هر قدر
و وفا و طریقه نگاه که میگویند مستحق کارخانه محبت است گشتن گشت
آشنا و پیتر که ندب معرفت و زیسته از سرگشته موس می بیند
انشاء و زیسته در راه نرد و در راه صفت ثبات قدم و زبیده و از شکوه
زن صفای معرکه محبت و ناچاران خلوت گشته نیت زبیده همچنان
در پیشین نقاب روی شاد بر از سر گرفت و گفت ای کلاه و سر خوش
رونده عالم درین روزگار ناچار که از عفت اقلیم کار از کارای بود
مسند غم از خط محبت و حسن رقم نمی باید مرا دوستیست که از زمانه زخم
غمی برش میرند از باس بخوایم تا به بگوشتی بهید برسد و بهقان در مرز
در نه خنجر کاشته و نهال و کسبیم از حسن طریقی سر برآورده بنیاد
گشا و زار است بهرمان قهرمان لایزال خطبه ملائک الحی و بعضی
ملایک

طالعش میبندد باید بپند او از است یکدانه را و دویم کرده در روز و سه شنبه
قدرة بکرم بکرم جهان فرین که از صیت فوگشتن گشتن حضرت ابرار صد است یک
روح را به و ششم بپند و در دو قالب است از اتفاقات تقدیر عشق تو بیست
بر خیزد عشق یافت و در راز سلسله سلسله جوی پای دلش سبب صاف
صادق و خلعت کلاه باغ داشت که از جبرستی کوه مقصودش خواهر
غربت گشته مدت دراز خان و مان با کرم و بیای طلب کرد و آفاق نام
چون نیک بدیدم قصار را معلوم شرف بودی و هم مرحوم با سوردل سوز
همه زیبای تو اکنون بهید از لطف تو چنان دارم که در غایت محبت
رشته نخل زبیده و در زمره وفا کیشان ای در شرف خنجر نازی غمی
بنور شبنم جمال خویش آن تا یکدانش کج طلب منور کنی و بر سر شیده
نیت غمزه خور ز خود ساقه سرو قامت شمت در شکله نیت شمس که در آید
نفس جرات تازه به خوشی با بوی جود استیج این جهان جنب کس با بوی
چون مرده بر خویش بحدید و آتش پس شو بهر را و در میان جابت نیم جویند
از خنجر برافروخت و گفت ای پیکانه از زمره مردان ای خدای
مگر که ناموس و در آن خط اندیشه تا صوبیت که بر لپا به تو فرست گشته
این چه خیال خود پندار است که در خنجر تو جا کرده همانا ناموس فاندان
بروی و شیشه حیت رسیده سواد زوی زوای که کنون مقصد زبیده

خود پستار و دوست با ره خوشتر نه و پستیار گرفتند در جهان دوخته
طایقی شده و در آیین نمودن شده آفاق آنرا خود بود که حجت خود
هم بپیشتر رسانفتن و سخن ناموس خود پاک سوختن در یکی بخون کرده
طریقۀ وفا نیست که از زمره مردان بدر آید و در عالم بنام دی علم کرد
بجه در آیین محبت و شیوه نمودن تن با نعل و کعبه گدازند و در
دوست بر رخ و آفات خورشید و در تن هم از محبت آنست که سرشته
کوهر سالک این سلوک بر نشیب و فراز در سلک مردان عالم است کجا
و از حلقه ارباب غرت که رسم دلاخ معرکه نمک نامند چون حلقه
برون افی زینهار از این اندیشه فاسد بپا کن چپین اراده جان
راه ده که از این رموز و در صورت نه بد و این صورت است
و آن کیمای جهان گیر که دیگر بار گفت که ای تازه کل بنام عفت
نوخال بوستان غنمت و زه تم فدای اینچنان جان نواز است با دیگر
پستیار می فاسد زبان سب و تبیان بر صفی اعلان نیست کردی نوا
و نقش لوح دل مردان عبرت کوش است و بیکوئی طغرای منشور حال
جوانان همیشه کشش کن من بخون با دیده نیست که در راه شهادت
و ناموس با داده و نقد و فایده نثار کرده بکشند و سود و نذر
و بیست کشش کن با طغرای من از طغرای دوستی و صبر و اوار جان

شهادت

جوانان است و در اندیشه است و نیست و **جوانان نظم** که چه دنیا نیست
زود فراق و نه با نغز و هم ننگ نام را آنکه که چگونه فرمان مژد و من
اینچنان جوانان و غیر از اینچنان جوانان و غیر از اینچنان جوانان
در است کن و در خانه آن سر و خمر مشق قان که آواز و خوشنویسی
درست بر کفن و بقا و نیکو عمل و در این شکر بختی که سبکی نه از پرده
بجای بر آید و نه در لایب ز دکا بخار و در آن کجا نه بیک است بر روی
کوهر و در و در آستانه پنهان مقام بجه و نواز و نواز و در این
تعطیل **بیت** بر جگر و در جگر و در جگر و در جگر و در جگر و در جگر
آن طایفه پس سر غدا و در غدا و در غدا و در غدا و در غدا و در غدا
بغازه عصمت کلکون است و آنجا چون خوش طاق و دل شود بر اوین
باید اندازد قیاسی و مجاز و در بختنای مصیبت وقت بیرون از
از راه اوست و انقباد پر در بر و در این رضا جوئی نشمرده جلوه
از آرزو است که در است و در ظاهر غدا و در ظاهر غدا و در ظاهر غدا
بسیار سپاس نیست و در جگر که است و در جگر که است و در جگر که است
شاید پس و در جمال چون مراد با بختی و در بختی و در بختی و در بختی
چون در حال خدیش و در بختی و در بختی و در بختی و در بختی و در بختی
و در جود و در بختی و در بختی و در بختی و در بختی و در بختی و در بختی

چون مقام آن سالک سلوک جنون حکم اگر منزل مجنون جو
در صحرای خوش است از آبادی دور بود قضا را در آنجا
طریق جمیع جرم که در مکن که راه بسته بودند
انظار می روزی از مایه عجب می بردند آرزو مند
نواله از خوان نهادند بودند و چشم گرم از خان سالک
و هر دایسته کوس پایا از صلا بودند و جانشند
در رسیدند خاتون پسر او از یوروز و بر این
که انامیه فوض عظیم و بسته بر اموش حلقه زده
بر جلاله بود و جوشیده و از یی نسیب و در مین
غارت ترک تازی آغاز نهادند زن خردمند چون
حال بد بینوا را مشاهده کرد و فزون در آن در آن کوه
ناحق شناس و میده گفت ای جوان مردان ملک
مهرت و خورشید کرم مرا التماس است اگر کلمه
تلا دل از انتزاع ریز و چهل مایه بسته توجه کنند
از آیین زری که بعید شده در دوان از یک خرد و نیری
زن استغراب نموده و مرد دست بقلب از دای
حاشر کوه به باخته در امر تراج نهادن به کرده

زن چون فرصت یافت چو کی حال خود و نفس برشتاق یافته
در خواست الله و ملاکت که با همه زمینت و آرایش
مجلس عشق رفته به کرم مرحمت ز روز و روز
مع شمی ذاهد که مشتاق قشیش را کرده باشد
بمیک که تقدیر جوید تفویض عزیزان نماید هر که
هر این بشرط مرحمت بدرجه بهتر بنجام التماس
ز ترا بجای آید بکس بسته نشود تا سالک
و غاما از آن محل مخوف برآمده بخدمت مشتاق
پیوست در آن بدل گشته تیغ آرزو که از بکس
در بادی طلب ماکش چون ابروی جانان
از مرکز رستی انحراف در زیده بود و شش حرم
موی میا باز از روز در دیده جو به بر جمال دوست
در ده جفا و حالی بر وطاری شد که حبه تیر را
از مترجاج جا باشد و دیده تابیار را از فیضان
بوی لعل سخن کوه تابیار یی حسن بارکت راز
نمایش بابت زلال سپید سیر لم گرفت و مین
توجه رفیق شفیق بر جایش که مرا الما بر نیست

دوست

بروزت زهرنا و محنت بالغ عیان فقر که خاطر و دست را ازین
خود مقدم است و عصمت و قضا غایت زن آفرینا گفت برخواست
و نوبت صحبت بهوشمند رسید و نوبت خرد بر دم همین حکایت نوبت
اعاده کرد و خوشمندی پس از آن گفت از زمره فرزندان طهارت
اجتماع عقل و عادت بنیج و جبه قبول کنند پس این بود اگر استیجاب
نویسنده خدمت خاتمه خود منتهی شده است و استیجاب گفت و زنده
که معصوم و عورت چنانچه شد زن نوبت جهاد مرسته استماع زن کرک
چون دینا که سخن را به بیجا نه زبانت و زدن زن را بیشتر
بر جبه زودتر مطلق العنان می کنند تا زبانت تا آن وقت که بگویم
ان نادیده شمع بجایه هنوز حکایت با شما رسیده بود که زکرک
گفت زهرنا و ان سخن که چنان صید فرموده را از ایگان اندام
زنا کند زن روشنی غالی فطرت و الحیا و پیشش گرفت گفت
ای کوه ناله با اینهمه زودی از دل بر دل داد و نه بنیال گفت
خادم است اکنون شسته بخردی است که پیش ازین که او از نوبت
بخوشی من عام رسیده و کار برپا میگرد و علما را با اینهمه
تسلیم غم خورده آید و سوزنده هم منزه از لوث غرض صلی الله علیه و آله
کیر خرسند شوم و پره غریب مردمند و یکدیگر از پستیا

استاد

شماره فرموده طبله بر از کعبه با خشان و با قوت زمانی خافه آورد و دید
زکرک تنگ ناک گفت تا آن جایا قطعه بنیاد و کعبه اندازند زکرک خبر
را انجات بر خود سپرد و دید فلک زبر بران و در انقباض و برون و برون
بلیک انجات و در جبه که زهرن کورست و ده و نفس زن و لعل صبا
نور و مردان بهشتی بنی استیجاب بود هر جایا و حق بر در کعبه
خافه آمده مترصد جوب و او را می کشند زن بهتوده حاصل دیده
شکفته تعبد با سخ خورده گفت که بهتوده زن از ده فطرت بهتوده
با فسانه آن دو یار کامل عیال بر رسیده اصلا بدین امر پرداخت
صورت یافت و چون عزیزان رسید این دیارند این
باب زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب
چهار قطعه تعلست از جمله تعلیای که اندرین طبله است بدین
کسر شمر و تعب تر و دو بدل بردارند که از او استمیت شوند
چون بر آن طبله که او و تعلیای خود را بر سر از نوبت
طال مال مقبره در آورده و بر شمر و که او را که رسا و شرف
که بران زن دهنده شایسته بها گفته معقرا امر است
شود و در آن شهر منزه باشد آورده که مکر را بعد از نوبت
نگه کرد و اندید خود و علما را باز از بردار و چشمش سرای

روزگار خوش کرد و عزت از دستهای افشان و جوهر نشان
 آنجان خورشید آورد و دست چینی غریب ده که اول کرد و غبار
 فقر بر جنبش سید ابو دنا مناسبت نیست بهر بد روی
 کرد و بد و بد آن کجایان برود و بهر تقدیر و شومند زاناد
 من و چند بر دست و پای بنده نوازه زو شجبه برود لعلها
 بر شیشه بخت چرخ کرده و در جگر بارغان بقل و بدل
 مقید باشند شجبه بنده بام عالم بوشمند زانالعدا
 کشور خدا حاضر یافت پاوشاه از قاشای رنگ سبک
 محفوظ گشته زو شمشال بوشمند و در جای رستمان
 را و سینه رسته ری و است تمام کیفیت که مکر و بر این
 از دیار پر عذر و ستور برضی آید و باد شاه تصدیق
 بوشمند کرد و لعلها را تحمیل و نمود و هر حضار که مکر و خلوه
 سلطان شرف باری اتفاقا و خضر جانی از مدت دراز
 بکرات بر دور که مکر را در واقع دیده بود و عشق و صابر
 از خواب خور خاطر در دخت میبشت و نه با شعله محو
 در دل زده از چهار که میبخت و با جوی میبخت
 درین هنگام مجرذ آنکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت

همیشه از منظر مشاهده چون مدهوشان از بجزر سیدی بطلقت
 بادشاه بر خیزد دل و خضر با جبار چنان محرم و توق یافته درین جمیع
 شامل گشت از طلب مکار نادم کردیده و الحال مرخص گشته و آنجا
 طلب در کمال عشق که در سینه عشق کین است آری با نوبت
 و در طم در آمده است است سر طبع کشیده و کتر ایم که بجای رسانید که
 عطر است با شسته است او را بقل فاد و بادشاه بنا خضر و این را
 خرد و کلاه و راه و کشف است درین باب کجایی بکارت و در او
 در اول خسته از آن جکای افکار کجاست مطلق و شرف و شنگ
 در خواست نمود و ز رادی مانع خرد پس از او آن که بود
 فکر است بر سمنه خرد راه شناسی شرف حسی منتهی شود است
 اصلاح که در مختصر را اندک و خراط کوم است از آن با نو
 در سنگ از دواج ان صاحب سیر کشور بجای تفتیر که مکر
 دیده معروف است شسته بادشاه مصلحت و خیر اندیشان
 رای و خرد نشان چن سیر روی زرم کل و مجلس طوی سیر
 داده در سبک از نامر و جانی سیر این سعادت بر
 روزگار پدید بود و در با غلبه شرف مناجات بخشد و کل را
 با شمشاد و عجم خرد و حجت نشانه بایاری بجا و او سیر

مکشور

گویند که کما چه بیدار بخت بد از بختان لاله رخ از بختی
 طره نام جز نشا شربت طشت نیست هم خواب دید و مانع و شش
 مراد بر خوشی زده پذیرفت و از کما چه سپید و مدام دورت طشت
 گرفت و از شجره زنده و کافره کامرانی یافت از بخت و دست
 بده طالع و نصیب کمال برشت و هوشمند را با ندره خوار است
 و وفای تمام عیار منصف است و پایله اگرست مسامحت از دست
 خدا و او خلیف سر او ان شمع بد و از زان و دست **و بخت**
بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

کیفیت دانایان و در فضا این نشا خراب بیا و از کهن بیکه
 روزگار زمل کلرنگ طرب فرای این جلالت بدیع در تمام
 رنجیده و مانع ادو لاله کبار اسر خوشی سن الکهر با خسته اند که در
 دینت رضوان و سیر بهند جو ان موسوم بجم از انبای او یک
 از انبا سلف دل را بر طره مشکین بر ناز نیز از بخت و مزین
 لاله رخ نام که بر غزاله چشمان خستن هزار آمو می گرفت
 ساخته در صحرای خود است که ریش سر اسیمه میدوید و بو

از آنچه زلف بر خنیش که از رنگ هر تار آن در دل نافه تا خون
 مرست مانند صبا با سپرد با میسر و دید چون تک پوش در سید اطلب
 بنظویل انجا میدنگامه بود او ش در خانه باز از خون رونق شد
 یافت و قصه شفقش بودی مشکش که دید اهل آنها بوده این نزد
 در قدمت بدست بر زده و بر سپرد و این در دیدن مرزبان در بین
 امر فایز متامل گشته بخت طنای این نایره ناموس بخت
 بر کاست و بر کجایم این مهم در اندام بنیان بسته جام منجر
 دانسته با قدر اطرع مطارچه اندخت و برای صواب پس
 رای ملک امصیب بیده بمکفوی جام را در بعه استیجا
 با و مصایرت گردانیده ملک بصواب بخیر خواند قدم برنج
 انشا سپرده جام را از سپر الگاه یا پس منهل مسید
 رستمون گشت و لاله رخ را در سکت از دواج او کشید
 رست مسعود موقوف داشته همای رویا دولت را بهینه
 اسباب عروسی نامور گردانید اتفاقا هم در عطر سفینه
 غلک شکوه قدر قدرت که کوکبه آفتاب چون کوکب
 افزای گشتند و مرد کون بود و در کشور فردوس قریب بهند

کوس خدایت مسینه از محکمت سپاه و فوجت ملک تاج
 اطراف را با ملایمان درگاه خود در مجلس مساوات فرمود
 و با همه در غایت تسلط و نهایت تغلب معاش منمود و در
 اویش جاریه بود و ملک بزرگوار بحسن صورت و لطیف
 کوی سبقت از سایر خواجهان روزگار خویش برده و بزرگوار
 و زرمره انانیت منصب فلان لوند مناسب حال خود شمرده
 چون کل شاهان را بر بساط کشت لکن سبقت میکرد
 سبقت ستمن شیراز و آسپاخون سوواد و دل لاله نگاره
 و کل جمیع در پیش جهره بهار شرب آن شهسوار عرصه حسن
 میدوید و ماه و بهار از خورشیدها بر جان بابرکان خوشه نور
 صیت کاش از پای تر تا سرش برآید و پشت فلک خورشید
 نظیرش چون طاق آردی مدهوشان جمیده پری خوی پریشان
 مایه بریز مقنعه صبا که هر شب فروزی جویند جوانان
 چشمه جوی آب زند و لاله حسن و سرش برآید و جوی
 دل بخت چشمه شیراز بس که بحسن و جمال و جهان
 و بهنم و فراست بلطیف افاق خلیفه نقد دل برده آن نگاره

بیا امان

بیا امان کالیف در سحر از خاطر نازکش برآید بود و در خفا منور حیات
 اسیر بیاحت مشکوی معلا بر فرشته و بقدر عشق شکوه شکوفه
 سلطنت خویش بمرتب یک ساخته که دعا و دشنام از زبان
 شیرینش نیکتر از هم و بهر دو خوبند بل نیازمند بود و
 تلخ از زبانش چون باده تند و تیز باغش از دیار مکر شاه
 طرح نشاط نکاشته غرق لب شیرین می نداشت روزگار
 خلیفه از دیار عام بر خود کسبه عبادت معهود بچشم قبال
 اندر بوناز بشو و جیس کلاه و لبریت تارک کج نموده جلوه
 بالشت بر آید و بتعالیم ناز از بهر تعلیم سلطان کشته
 قامت شمشاد در شکست نکر و از آنجا که مزاج و هر پوسته
 شکست بر در سپهر آید بپایند با وجود حضرت در آن وقت
 نامشروع گرفته خاطر خورشید منظر غبار الوه باحت و دین
 نازنین بعنوان خطا که گفت در باب تحقیق خود که انچه
 استخوان و استخوان را در خور و برآید باید نمود و الا از دست
 این نشاء بود سپهر ناز گفت ای حشر عادل کجاست تصدیق
 و کوی در شرح انصاف حسن و الا فخر ریا من و کوم و کوم
 پسندیده است بخت خلیفه را در کوه و جوهر باید از مسلمانان

تری بدست آورد و نگاه بدین جرم موخذه باید کرد **نظم**
 دین است و از کثرت یافتن که در کثرت یحیو و یافتن بر چون
 بدین چون زبان خلیفه بدست خلیفه بقتضای نهانی
 در آن عین او را از شگفته عتاب با کرده از شکوی خلقت
 بدون امر و این نهان در پیش دست و دانی خود نیکی
 به اندام دست و داور که بیای طلب کرد اتفاق بر آمده هر
 دست و دیری تمنا که مثلش بهوت یعنی برین چاره
 بر دوزخ و فایق آید بدست آورد و الایسند و ستوری
 تنی کرده بیزینب لای و نزارت نیفر از وزیر یکم خود
 بنمیه بیایست کوشیده متحمل رفت اقبال گشته بر خود
 کیست چو ایان است کرد پای بهمت و ریادیه بیست سیزه
 در طلب که هر مقصود بکمال از دوی پای تازان و بسودایی
 مدد و از از به یابوی گشته با چارچوب و وزارت از بهر بدر
 کرده و پای توکل در رکب قناعت نهاده عیان بار که غم است
 معطوف است در شمار محبت گذشت بشهر مرزبان نهاد از اقبال
 قاتل پسند در هر روز لایخ بر سپیل بر بهر چه بود و دست
 با موبش بر ارفتم و بدید و بعد درجه بهر فراتر از بهر

کجی

ناز او را جویا بر پس بر کشیده از آنجا بر جناح استیصال خود را با
 کاه شمشه نه ز کرد و بند و صورت حال معروض است خلیفه در دست
 وزیر را با ناله و زور و شتاب خبری به یعقوب رسالت نزد وزیر
 ارباب را گشته پیام خوشکاری لایخ زبان او دولت معوض و چون
 در آنجا رسید او ای پیام کرد مرزبان اتماس خلیفه را با به متعلق
 زخمه خنجر از منبر دین بر دم قبول حجت گرفت و تور را
 یک ساعت در شمشه خویش بحال بکون ندارد و در افق ترسیده بود
 هلاله صبح شدت منقضی کرد اند و وزیر و دست و زانجه القهری از
 آنجا بر گشته نزد خلیفه آمد و چون بحال خلیفه را اطلاع داد و اعراف
 مرزبان از مرکز امتدال بر داری خاطر بخت فکوار آمد لاجرم
 خوشحال از جمله موجبات شمرده همت بر آن تراجم جانش مقصود
 ساخت و در این یکبار وجود لا در آن کینه خود را بر این
 شمشه بان لغت کیش از قصای محکمت خویش طلب و آه
 با سپهر کرب و لشکر به قیاس به بهر چه گشت نمود مرزبان چون
 بر نفقت موکب کرد و ننگو به خبر و شیرینی شکار که گرفت
 قابل مقابل شنبه و مرزبان نبردش ندیده در حصین
 گردیده و در بنای ننگ قائم و در کرده باین ننگ نشان آلات نبرد

حقیق

و در بعضی نیا طالع ایست و غریب آنکه یک که محتاجاتی شایسته
 بسپار نام مرد و از یکدیگر اندر و در غفلت که پیر مایه ادب است طلب
 کوه و دست بوی آن سحر و دهر و هوشیار مغرور از کرد این مرتبه
 آن جا که خرم غرض فرست و دست خلیفه قیام یک وقت و دست
 که فلک چنبر باز بویسته در صد و اصداد باز بپای تازه بود طفل مزاج
 و هر دو کوهک منتان روزگار را پس بلا در کردن هر سجد القصد
 شمشاد قاشاد و دست در جالیکه مشوق این لعب از غریب
 برخی از اوقات شریف بدو تفصح می نمود و بر پستار سر مجربان
 قرب لرخ از منظر مشاده چنین جا که کرده بنهاند و غریب
 ایستاده تر قدم زده بر سبیلان قیام نمود و در فرستاده
 را بنهاند خانه حال شمشاد برد اما از فرط دانش از طریق تعجب
 به بوی تنی سیاحت و تمسک قیام نموده خواست یکی عیاری
 را بر محاکم متعجبان زده از کشور کمان بی حد یقین رسید
 لند امر سبیل مرد و از دیدار کله خود گنجینه و انهایش از پلنگ
 بیرون کشیده مجرب در آنکه شاه در یاد دل مرد و از دیدار
 با بلب نه خفته چون باد می دست کشت جاریه رند مرد
 های از پس سر کفش نهاد و خیر خبر اصل از منصفه سبیل

از غریب

آگاه است و قدم از پلک است نگرش و لالی بر پستار
 نیز به سبوت مرد و از دیدار سنج خود و اندانند در این که شست
 و غریب تر آنکه یک که محتاجاتی شایسته بود پس از قیام
 مرد و از دیدار یکدیگر از رز و غفلت که پیر مایه ادب است طلب
 کوه و دست بوی آن سحر و دهر و هوشیار مغرور از کرد
 این مرتبه آن جا که خرم غرض فرست و دست خلیفه محکم
 گرفت و گفت ای کامکار خامطع آخر تو بی آنکه این
 رای و غفقه دلی که بخت مایه بدام افتاد و غریب غفل
 در کشور خداوند سبیل بد غریبه آنکه گفته که از کرد و ترش
 الگو آن از دیده مردم ناپدید و میخواست که زخمه در سبوت
 کرده که هر یک بختیاری را که پرورده صوفی غفلت است جو را
 جایا به بین که شاطره جلیت باز باط روزگار چو منصفه
 غریب این که غوغا تو شایسته است فرست از چو منصفه دایه مات کشت
 ای هر که از بخت و در تدبیر خطا کردی و به بخت و دست نیافته خود مقید
 ز بخت و کشته است در انونده خود بدام آمد نظر بخت ترک که خام
 اندکی از روداد چنین حال منکار بطرح حیرت و افتاد و سپار
 از پس بد کرده در نیکبخت خوش تن شده و هیچ ندانست که چون کند تا این

و امم بکشد و این بار از دولت اجل را باید بهر تقدیر است
 درنگ رود و گفت ای دروغ بدین شکل و شمال چه دیونم از خود می
 نامل کن که مسلمانان را با اینان صاحب نوحه نیست و بسیار کم
 ناز با خود رساند و اینان چه شایسته خلیفه را که هر روز فرمان تو
 بر نفس زمین زمان روایت چه برین میست که بانه بهر که نگاه
 محطش شیر فلک از بیم چون کشف سپهر بدزد و در و در و در و در
 زبده ای بر بخت جو تو زبده گیری کرد و **نفس** خلیفه محطیت من
 جوی آب منتهی است سپاه بر قیامت مرا چون نمی در میان
 کسی که بنده جو من سپاهش گشت کثیر گفت ای شهنشاه
 کیون با رکاب هر ذره خویش بکلم منند و ما بکتان مسیح که شعله
 خیز نفقته و دلیل بجز نیست **نفس** سیرت میاور و درین داد
 که بدست است که نام او را می نهادت بزرگ است است است
 نفقه مکن شیر در جرم کشت شهنشاه چون دانست که بخت از وی
 کار بر نهد و وزمانه بپسند و دولت بر خواسته و روزگار
 غدار تیغ جفا بر سپر آخته و وقت بخت مپا عدت نموده هیچ
 تدبیر اثر نیاورده اجتماع بود کند و بجز جان سپاری چاره نماند
 لاجرم خود را از عمارت بکانت منافر نشوید شایسته موافقت

بر بخت قصاص آورد و مدت بکوت برد و آن نموده بن یکین بدوش
 انداخت و در دل التماس بخت شهنشاه علی الاطلاق که آن کبریا شهنشاه
 از غبار جو بخت دست او در کین چون فرمان فرمای اقلیم مندر بر آید
 خویش دید در دم بند و بختش ز مانی مقرر بود و پس از تامل بسیار
 بجز از بخت تقصیر کرد و گفت ای پادشاه ما بقدر اگر چه تو خضم
 خداوند منور مانند تو بیشتر یاران را از قید رها کردن طریق خود نیست
 لیکن از آنجا که در پیاپی بیرون زمین بدو فترت شایسته است
 که چنین منصب غریزی خویش بر خانداری ریخته کرد و اگر تو بکند
 بجز در پید بار و در کین تو سپاه خود را از کرد چهار بر دهنده خود
 لبر می و هوک لاریخ از سپهر بدر کرده دیگر این سپهر را بخود و از آنجا
 رها کرد و غم خلیفه انیمانی را که اصل از حوصله توقع نشکستند حیانت
 و فرار گرفته بهر چه گفت رخسار شد و پیمان را با غلامی که کرد و نشد
 بجز در خلاص چون شاهین تیز بر در غایت بهر غایت و استیصال را
 بارگاه اقبال خویش گرفت و چند که طاقت بشری بر نایم نیست
 و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیق شود خست **نفس** خلیفه جو
 بنده بار جانی فریب از فلک بدیفتج از خدای بدین رستگاری که
 بدوش بر آید رها نده را کرد صد ره سپاس بخت کینه کناه به

وصول با کاه با بقای عهد کوشیده سپاه را از بریدن حصار
برگشت و جهاند را از غم شکست کاری داده در الحاق سپرد
چون مدتی برین بگذشت بر زبان پیش برده کین تنق عصمت
خود را بفرط تمور و تجده و فراوان عظمت و شکوه بستوده بر کل
دو طرف و در جهت خلیفه را در غایت غیبت و خذلان بر زبان
نمود قضا را که از مغر معاصی که بود به حفظ مرزها و بی بخت
بوج مرزبان نسیم کرد مرزبان از این غیبت تیره گشته پشیمان
استغفار نمود و در باب استیذان این امر مرتب تا کینه ای
نهایت رسانید کینه استیذان بوم مبالغت کوشید بهر روز
راستی می خورد و در کیفیت حال با چنانچه صورت یافته بود
چنین است و در وقت و در مصورت نایز قهر قدمانی سخت
باشتنال آمد و کینه کجاست خرمور و در وقت گشته
قرن صد گونه آلام برندان و در شد و چند چنان نویسنده
دندید و دریافته آخر شفاعت بعضی از خویشین مقام و نش
برای که استکار می معطر کردید اگر چه بطاهر و حضور
ازیم بخشنه چنان در غیبت و تقصیر با کج و منسوب ده طوطی
زبان اینگونه گویا میشد چو خود کردم از نشه چون

احادیثی که از این
نکته بدست آمده است

باب دوم در وصف
بعضی از احوال

نقص

خطای خود ز جرم خود چه بگویم اما در این بوی پسته باد این خیال این
معاملت و شست و پندانه بون همت در عرصه تدبیر خلیفه نیست
تا اگر چه بوی معتمد بدست آورده بزبان پیام و حواله کر سبیل
افشا در خدمت همایون زمان ارباب داشته التماس نمود که
اگر هنوز تفر خیال لاله درج در محفل مبارک همایون بماند
نخست متکون بوده بند بر طریق صواب است که بواسطه تمام
و تکامل غنای خلک جهان بجا که غنای مفتاح ابواب حصول
و قلع ربع مکنون است بدین سمیت معطوف ساخته می داد
اسیافه روز و شبگاه و شب که نصرت بیکر را با صرعه این حصار
نامور کردند که انیمه به بون و غنای است که از محکم را در
اوقات بر طبق و نحوه صورت تیسیر یافته از خلاص این
ارادت پرست بر باب مبارک گذشت چنین ظهور خواهد یافت
خلیفه که درین دنیا بویسته خوب با ده غم بوده بند شکایت
حصار سپهر نیردان پیام را از غنایت غیبی نماید بسیار گرفته
در ساعت فرمان داد تا روی میرا بر ده دولت را بسوی حصار
مرزبان زدند و غنای ان اقبال انو به بسیاری فیروز رشت
پهلان انو شکو بر فرشته شدند و شکست در دست کوبش

این غنای که از این
نکته بدست آمده است

باب دوم در وصف
بعضی از احوال

چون در حیل نرفته با چو جهان گیر قلم کشت و خطا کرد منصرف نرزم
 از آن متوجه شد و بهت بر آید و حصار و انترای ولایت خشم
 و شجر نماند فتنه کشش مقصود کرد و اندید و بر جناح استیصال طر محال
 و قطع منازل نموده بحیره آن حصار بر دوخت پس چند روز
 روز گینه ک فتنه انگیز که سیل فنا از زیر پیر شدن بر خاسته بود
 فرست یافت چون دیو یک در شیشه بر آید از حصار بر آید و بگذشت
 خلیفه شتافت و بپسید اخلاص در است بر پا طوقا یافته
 در حصار ناموس مزر بان پدید آورد یعنی برادر از اسلحه خنجر
 در پیش عاکفان پایه اوزنک خلافت و ریده بر کم کیف حال گاهی
 آگاهی معروض داشت که لاله رخ بر سیل مدام از من مخفی که بسوی
 دریا بوسطه قبل روزی یکبار از حصار بر آید و مقرر است که
 بهنگام طلوع آفتاب خلیفه جمال انماه بر پا جل آب بدین بگذرد
 و خبر پستاری معذور و در کجایین با هر پا پلایش فرمود و از
 اگر خبر از دلاور اسپا فیروز یک نفر بایان این درگاه نرسد
 نیا باشند زور قمار تیر تیراده و در آن وقت خود را بدیخل
 رسانند و شویو جانب بار و سر باز در روز و لیعت شکار
 کنند احتمال غالب است که اگر سپهر از سپوک مبادت باز نماند

بهت و خشم

بهت و خشم بر کج مقصود است یا نه خلیفه مصلحت دید و بهت
 اخلاص بر پستار با پس کار نمانده جمعی از بندگان انصراف
 بر استوریکه مسطور شد تعین فرمود جوانان کشتی تن بر رو
 آب سبز زده هیچ رود و دریای قصر مرز با رسید به پناه برج کیه
 گرفته مجروحان لاله رخ بر قاعه مدام از حصار بر آید و بر پا جل زور
 بهت بعد از آنکه کینه کینه بر آمده تا خسته پاشا بهار یک
 تفرطان زار بر باید اورانگاه برشته بکشتی گرفتند اسلحه
 به از خرم بهره اگر یافته نکاو ربع در میان اخلاص آن بر نرزد
 بخشد اما جریان مصلحت پاشا صلا بیک مقید شده و بهر لای
 خود را مانده ماه به ربع البیر کرد و اندید با لاله بازودی و معی
 طعن گشتند و مار او دخت جعفر آوردند شمشیر فیروز بخت
 چون نماند اکو هر مراد در بیک امید منبک فتنه طی بهت
 منت و اقامت ربوم سپاس خیر و دیگر لایق مکان توقف
 جائز گشته بغیر و زی و کامیاب مر جفت نموده و در کمتر ایام شجر
 با جل آل خویش نزول نموده و نقد جنس لاله رخ ده دمی یافته بهر
 بار خود آیین چه میسر ای فها ل کرد و اندید بیکه بانوی نیا مشغول
 بهر ناز از بهره بخت گرفته بخت در است از منصب بر نماند

خست و سخن خود را بر کسی نشاند و بیرون ناز از دست پایی در
 بر لب طنبه کی لاله رخ بدوزانوی ادب بنش زد و در جگر پرا
 جاداد اما لاله رخ از رنگد ز صغیر او پیر آمدن غنیر لیکه در الهوار
 و اوضاع بکلیه بار بار هم بار هم و این منزل او بتایین نمی لفا
 نام داشت متوثر و متوهم بوده اصل او هم بر لب طنبه اختل
 تنهاده و خوانین بهرام را کمترین ایکن ماضیه اجدا و کفر پیکار
 خویش داشتند این طریقه متفرغ و خلیفه مقتضای نهاد
 کریم و نفیس شریف خاطرش را بر همه چیز غریز داشتند چندی
 اخرج نمود و در اردو در باب پیکار کوه پش پیکار و دلچ
 شب و نجات مر غنیر داشته پای تنهاده و عطف دامان تحمل کشید چون
 جام بفرجام ای که کشت که سیر سیه پا غنیر او شربت خلیفه
 و کاپه اگر نوش از باده نمید می کشت از دور فلک سیر زنگ
 کشته جام بلام اهل هم از نوش کرد و از آنی که دلش اسیر شد
 آبای لاله رخ بود در میان صبر ریده چون غنیر از بخت تحمل
 و در دولت و جاه و دست نشاند و بقبای شاهی تلق که اگر ببرد
 جبهه اشگون خاکستر مالید آفت بیا بکشد و در یو که از جبهه لاله
 رخ موجود گردانیده بود و پیش هم گرفته را غنیر سیر کرد و کوه دار

بچکان

خلیفه در اردو

غنیر در مسوهر ابایی سکون در آورده خال شین کوی قنار کشت
 و هم مشوق با رفیق روز به نوا می و مویش شب تنها بلند و است
 کی خوش نشانه کرد و کاپی از مشتاقی مجبور چون مجنون غزل خواندی
 اتفاق این چون بغایت خوش الحان سخن شده بود و عجب صند بزم
 داشت باندگی مانی و حشیا و دست پیمای بد استیاس کرد و
 بشاد و دم شدند که بحضورش را آمدند استند چون در آن یکپیکار شنی
 و اسیر خاطر خیرین نیداشته مجاوره به بخارا نهار و خمر چون دست رفیق بر
 پشت و پهلوی کورد و آهوا مالید بصورت دلکش و کشت آن مجرب
 در شد خود را استقامت و همه است و در پیش می آواز کرده ۲۰
 و چون مجبور زبور پای لاله رخ را بشاخ و پیر تنها بسته چون کردن
 و کوشش و پشیر بر از لاله رخ کرد و نید **مشغولی** هر و پیش که بود در
 بیابان در خدمت او شده شد با تو میت جان کف گرفته اینها پس
 بخش صف گرفته آن به کشته بند فرمان دین بر پیشان چون
 بر گردن کور کیده آدی بر در آن کوزن پیر نهادی بکته ایام ایت
 فاش شد و زبان خاص عام افتاده آنگه مقربان بر طاعت
 بگویند ندرت بیان معروض عاقلان پاینده سپر سبط با خست خلیفه
 انجیل غریب از اوجب و زکی را و است از بهجت شایسته شخت
 و در مسوهر از لوت زد و تا مجرمان پاک کرد و نید لاله رخ را همه

خست

باشد که من از محبت نشا الایات ^{نورانی} لاله غنچه دلش را ازین ادب ^{بخت}
 می دهد چون بر سر دقت آن شهید دشت عشق قیتل خنجر صدر بسته
 کلاه از کور آهوی بر دوش حلقه بسته و او چون مجنون در میان تشنه
 این ابیات که بر دل خارا اثر میبرد و بزبان حال می پیوسته ^{شود}
 اگر یار پست اندر غنچه تنگ و کز یار پست اندر غنچه تنگ و کز یار پست
 در یار تنگ است و کز یار کز کوستان تنگ است اگر یار پست است
 لاله زاری اگر آهوی است اندر غنچه زاری ز چرخ چرخ نام
 بهر حاجت خود آرام دارد و ندانم نازینها نام من محبت ^{نکته}
 برین ^{نکته} چکرم ز پست لاله رخ چون بدین مظهر آشنای
 چشم بر دلش عظم آید اختیار پس پست از ناله چشم بر دقت
 رو پاخت خلیفه از مشایخ این حال غریب بغایت استغراب
 و ز زبده گردنش در آید و کم کیف معالجه مجنون پرست است
 فرمود جام از آنی که تکلف عشق خافان پیور مصلحت کند از این
 بنحو بسته بر بنال دل میشتافت به حفظ مرتب فخرم نقاب
 شاه در از بر انداخت و قصه حال را در خوشی آنچنان که پندار
 شوریده پیران باشد بر لوح تمیز نکاشت و افشانه شورانیکند
 و اینان در دامنش خلیفه را بوقت آشنای ساخت میرتبه که قلم
 مظهرات پسرشک از سپهر دیده بارید و مقتضای شرف لغین

دوست

برق

سریع

و لفظ

و لفظ ذات محبت و فخر کرم که از دستعال و ابوهران کامل عیا
 عطا فرموده بدینار آن غریب با عاقبت و مهور رب طریقت کویه
 و پست رفیق بر رفیق آن مجنون با دین حیرت مالیده و هر آفتاب
 و در شان خبری و پست کرم کنده فراوان آشنای غریب منافع کمال
 با لفظ کثیر نفهم و معرود و بصورت کثیر شناسان فلک را ز
 و نامان آن در دست مبعود و زمان مجود و لاله رخ را در پست
 از دواشن کشیده ان بدل را بر ابد دل کامیاب که هر آن
 و فراوان کنج بدیج بر بیم جنبه بدو از انی و بسته در غایت عزت و احترام
 مظهر فرمود ^{مهر} با کریمان کارها و خواست

آن طوطی خردمند که در کار کل خردان بالغ بگرد او در خاطر پرنده
 همانند ارشاد همت همایون بصورت سپاسخته کاه و بیکه دل در
 پرورش را با فتنای افسون اثر مشغول میباشی لیکن
 باو کلبه رخ طلب بچیده بود و با دقت در جام دلش جوشیده و زکی
 صبر با سبب نیکیای کشته چون مجنون پیرا پسته پویندی
 و بر لب لبیم نازان بیوی کل مقصود و زبده سپاس صفت می
 در کمال نیک میدی آنی روشنای جنبه عشق را که سلطان

دل و سپیدار و ملک ای عرصه قلب ترک ز مهر که بون تنج
 لفظ و خط و بخت و پست و خست مدد میداد تنگ نام بید خست
 نهایت هنر است و ششمان حضرت عشق را که صدر آرای عجب
 صدر و رور و فتنه شکر بنگاه سپهر و رست باد ام جستم را به بسته تر
 و آتش و چشمه جگر از نار سپینه خشک بخت و مانند مردم دیده کردی
 قطره زدن و چون بسیل سر شک در راه طلب سپهر غلبه غایت
 در **نظم** در عشق بخیر که خفتن تربت این بهو غمت است خفتن
 نسبت اینجا به آبروی محفل آب بکرت آتش دل بس اوقات
 فراخ و لنگ که بدین منوال با خاطر شاخ در بسکناخ طبع و دود
 بهنگامیکه باد بهر کره از طره ریاحین کت ده صحرای باغزار شک
 محرابی خست و خست بیباک گذشت و بیل را دیده که از آتش
 ز خیار کل شعور و خرم و دست افتاده و بال برش چون خار خست
 و از بر شوق است بر شوی خویش آفت زده صفر دل و فر میکشد جهاندا
 بهشتی که نام بیل محبتش کشته طی در گوشه چمن بخت اقامت است
 و آن شوریده بخت را بدین ترانه می گفت **بخت** دولت بود کل
 ای بیل بخت خوش باد که در چشمه کعبه شقایق است در آتش
 انحال که کوکب خست از خفتن بخت و بخت اقبال به بسته بود طبع

کجاست

جمال بهره و در بانوار کوشه چراغ است و پستی از محبت طره
 مشکین او و زبده غنچه خاطر این محراب است و در ایام شکفتن آفرین
 اما جاندار غافل از بخت دولت پیدا بدو آورده همچنان
 در آن کنج شسته ماند و از زار و زار نشاء بهمنای نه
 طبعش به ظهور رسیده پندیر که با تحیر علامه بکزار ۲۴
 ازین ترانه رخصت فرمود **بخت** بسیم صبح غم بر بخت امروز
 مگر بیا صبح را مگر کربت تا آنکه بود و در آورده که بخت
 و شهید سی کشتن را منور قدوم سعاد و زوم منور ساخته بود
 را در طاعت خاصه خاتمه فرود آورده اند از بخت معلوم عاری
 بنار و کشتن که رگه ربيع شده و از آنجه مشکبارش صحرای شک
 محرابی خست کشت غم کل سخن شهادت غم بر بخت سپهر با بخت
 یافته از آن ترانه این است طلب بکنده باز کرد و بیل شوق
 طالع جمال جهانگیرش چون بر آید بکوشش بهر امون شکسته
 عاریش بهر دوزخ و دانه آغاز نمود بهر زار که جای یافته بهر
 برده بهر بهر بود و جانش از سعادت مسکینت بهره در با بخت
 بهره مند بفرمان او و دمان هر دفتر خمد رت دهر از بهر دهمای
 بدون آمده بغیر آنکه با را از ناچهرمان پر دوز و با طراف

چمن و قصای گلشن بلامه و نرم نرم بدستیار رضا قدم کشد بر سران
 سپر سودا زده رسیده می پای تو جبر بر پا معصیتش سیده از نینان
 قام مغرور و کلام پر معنیست که چون باد بهاری که کشتی غنچه دل بود
 چپا گرفته که هر بالغ عیارش را در میزان او را که بچند و با وجود سما
 سکنه رود و آب را ای کی بکوت قلندر و لباس که می شن در دوان
 و با فرط دانش و کمال و نهانی پاک پاک چون بودن و بقیع طبع
 مجنون کردن بخت غریب و دهنده از انجا بخت با نونی خوشیست
 و از پیاده و دلها فیه خویش بر جوده بیان ثبت شود و از جمال
 صورت و کل معنی او فراوان سخن نرم و شمه از چگونگی دل پر بیان
 که بانش نریسان شود بکره و در بانو بجز و سماج فارغاری در خاطرش
 پدید آمده بدستیار از شکاف برده نظر بر شاخه شیده گشت
 چون بهشت که از به نظر با فرنگی گشته بود بهشت با خود است بیا
 بخت بخت و دایره است این شاه خود بهشت سوی که بخت
 خاکری و فرستاد این سر و آرد از پای تا بر چون نشسته
 بندست شعله شوق از بختش سر برزد و موهب بر طلبش
 بر حال اضطرابانه خست اما چون پیروده پیش پدید و حال بود جوده
 مقصود به تنهای رست دید لا احرار حال بر و بگردید و چون بهشت

نخچه

بجز از خود بافتا و یکبار بهر شسته طلب از دست و او پیر و زن در معنی
 انجالی که در جبریت فرو شده بر و بختش مانند ناله ملک جبر است
 باعث تغییر باز و بسته در بانو لبش در چشم بخت و دما به با سنج
 پروا خسته گفت ای ملک مهر و بان سها روزگار است که مهر بخون بادلم
 چون نور با نار و نم با آب ملازم گشته و بر پیش و بر جسم چون نغمه و زار
 و طرب در غم و غم بر چشم بر سر که به جبر غمیده اکنون که منسل مراد
 پیدا شده دل تشنه لب است از فقر که بهر سخته و در دلم ضلوع افتاد
نسخه کمالی همت غم است که جگر هوی که افتاد با لاف و سبب زردیا
 و در کیم که هر شک جهان در لاله لاله که نیست خدای او کمتر بر کار که
 گشت همدم مدد از بهر نادر و هر چنان و خوار است جالیا با تو بهر شکست است
 بهر کرد و پیر و زن لبش نکاهی بر این بهر نجات نمناک شده ابو بخت
 برکت دو گفت باید خرد این چه خیال خرد پیوست که در بخود تو جایافته
 و این چه بود اقامت که در دماخت بچید و اقر و می بیند پیش که بفرار
 قلم بر ریاضت را با خال نشینان جگر شکست چه نسبت و مهر برین
 با با لافه خال زمین چه بودند زینهار چنین اندیشه باطل را بجز و راه ده
 و بر این بود آتی که تادر معرض سواک نیفتی و بخت نقد ناموس بر
 بر باد می **مصلح** مکن مکن که بگو بگو بهر چنین بکنند بکره و در بانو

از دیر باز صید پنج شیر افکن قدما نشسته کردن جان دل مقید ببلند
 عشق دشت و صفا بخورده و طاعت کز برفین را بکوشن جایداد و جود فدا
 نصیحت انگیزش نشد او چون بار و زلفه نیاورد گفت ای زن چاره
 لوح پال خورده که کشیده اند که عشق شست و شست طبعش از قید حیضات
 از داده و سبب نیست از عشق از لوث ربهیت پاکب را که هوش از هوش
 خاشاک که کف محراب و دستا جایش از غبار کفو و کفو مبراشند
 حکمتش از لعل عیارت حریر با جبهه ارض قیمت نهاده و قرفی باز
 لعل را با خند و یک منظر با سجده که هر دو همه کل نیز دشمنیست کل قیام
 و غار بهای در در پیشش و نیست هر که منظور نکند و الا جایی و نشد
 شما حبیب و نبی منزله کردید از عین غنا منش فرقه نورشید با قوش
 و قطره بجز را در کنار گیر و قطع نظر ازین مراتب نشاید که این
 البته از دانی و هر چه بلکه میکان دارد که از اشرف خلق پدید آید
 قد و قدر است مرد از عمر شریف است نفس است نه خدمت فاخته اگر ترا دید
 هست چمن معن من نه صفت و آباد را طعن بین خرابی **مهر**
 که هر که نظر افتد نظر بعینت پیره زن از نیمه سه سخت برافتد کمال
 قدیم بر بهره و ربانوز و گفت ای لاله پیرایه باغ شهیار وادی
 داشت دلدار که از شک لاله مسکینت خون و در دل نافه تا سر

اینجا که
 میگوید

اینجاست که در خرمن ناموس بدرغیرت و اینجاست که در خفا
 خود میبکشی خود بگو که خاندان خلافت و جود عالی تبارت بجنبین خود را
 جلوه بر تابید و غیرت خیر و در زار کوه که تحمل این همه پوایی
 از دین هیچ ناصب این رخ زرد و درون است بناد و در وادی سپهر
 بپیرایه نشسته لب خشن بودند بد از اینجا که بخت همداد و عشق
 کمال که از حبیب عشق سپهر کند و کز آن کریمه مشوق بر درناوار
 منزل بیلای بیکباره به مقام مجنونه انتقال کرده و لا اوبالی با بر بود
 نام ننگ بر شوخیت و گفت ای پره زن نامصیحت نشد پس پره با
 کف مگیر و آهین سپرد مگر که خود و سبب یا منش تو آتش از راج حضرت
 عشقیت کاش که شد جان مبتلا شکی در کار تو نیست تا کیفیت مکتوبه
 قدما منش مضمون تو میبکشد تا مر از دست از در خالی تو بجات حاصل آمدی
 آنکه گوهر در دراز انداخته و در این بنور و نور بود فرار و داده و از کوی
 معرفت چه بر کرد و فدا و در وید بصیرت برکت و دست بدنه بخانه بدیع
 از زلفه دلم نهال محبت اینچون بگونه سپهر بکرده است و رسته مهرش
 چه ساد در کردن جانم بچشم و در قطره که از چشم تر میریزد و با بچشمه حال
 نفس منند و منشیر مشیت نشو روزگارم بطغور روزگارم
 محبت خسته و دیر اداست دیوان دلم را از معاند سکا نه چشمه اکنون

اینجی چنین صورت گیرد و این صورت بمنزله یک پوخت فایده
بطوریکه در این باب لعل نسیب هیچ بگوشت نرسد **بیت** در این باب
عشق در علم عقل نیست توانی ز روی فصولی چرا کنی نیره زن چون دست
و نه دانش مخیم بپروقت نهانت عشق گشته محصلت عقل کارش
نموده و بیت تدبیر بدانان جانش ز سید لاجرم پای سوار نکا پوی
سبیل نصیحت سپردن باز دهنده از آن مخم بودی این مرد پس
چگونه مدد فایرا بشود اندکی **بیت** کان عشق هر جا افکند تیر سپر
دارد ز نباشد کار تدبیر

چون نشاء عشق جاندار نشاء در دماغ ببرد و بانو بچندین شده و جماعه
خاطرش بر زیاده ملکیت پیره زن از در و ریشی کیفیت حال و زما
استقرار و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایه سپر زداخت
عرض کرده از عقل هر کس استند نمود با دوشاه بپای نرسد
خود بود پس تامل بسیار و از انشور و غماز خود دور که بجز خیر
از دیگر کوز خاطر عقیدت تا در مکتوب باطن خلاص موافق نه نشسته و نگاه
مجموع کرد اندیشه این راز ستر که در میان نهاد و در باب اصلاح این
دخوار از آن شکل بسند که آنچه ناهستند عای سحر **نظم** چو ایگی

نسخه

پیش خود نمند کردن مشکل نمند و کار او بنده کند عقل در با عقل خود یار
که نام در جل او کرد و در کار ز یک شمعش بگوشت و نوحه خود در شمع و در میان
سپاس خیزد امان و شمش نروده و دانایان باریک بین از در حکمت فراد
مساله گشته و بپایند بگردی بعضی کار دیده با اتفاق معروض هستند که این
نارده عالجوز فتنه ساز که از مبدع عشق و شمع محبت سپر فرشته است
تدبیر صورت اطفال تدبیر نفس ممکن نباشد چه پنهانی صایا و مواد
خود اسرار مصالح این مهیم مشکل نباشد و زجر و مولا نیز با هر طبعش
لفظ نمند بلکه حرکت این سبیل که درون و چون باد و دروغ متوکل است
نور عشق شود و در نیت و خیر بپای آخرت اصلاح مقروض میاید پیش از یک
راز تقابل رخ بر انداخته بشیر منظر خفا دارد و در پیش خاص عام جبهه کرنا
پیشرفته صفت را با عطفانکت مربوط و مضبوط گردانیده بر شمش بخار بانو
جمله باید با شنید که در رتبه مقام تنافس رود و چشم آن است که در یک مایه فرصت
از محک کثرت عشق برقع جبار در دم چشم آن کوهر درج دارد یا بر سره و او
ناموس پس زجر کتبی را برپا اندوز از رکن در علم مبالغه که طریقه انقیاد
نصیحت بطوریکه در سبیل کید و سپهر نرین زمام قصه فاش گشته در و پس
دریده کویان تر از خالی متر صد چنین مقدمه و بستگاه هزاره در یکدگر در تویی
اینها که موجب ملامت اولیا و باعث شحات اعدا کرد و در بیت کسر سخی

از پادشاهان جهان که در شناسایی جنبه و ممتاز عالمند بزرگ و درین عالم
چون در میان همه که در افاق برآید و چون در میان با کف عالم
و افاق اعم از این چون آن کرده است که در متن خیال دیگر خیال در
مرتب حال چنانکه در دنیا و شاه از صوبه یارینها بدو تکریم و مصلحت
نموده و خود را یکی از افکار بفرستد بر دیگران تفیض شایسته نزد جهان
شناخته باید حالش و مایه کوهش را بجز آن ادر اکسبجه و اما
مرتبه آن چون بفرمان خداوند کند نقد ذات و معیار طبع جهان
شاه را بر ملک جهان زود به جهت باغ عیار و بهر بطن و پست و بنفیه
کمال یافت که کوهش از کمال خرافت و معدن بجایست پست از انجی
معادست نموده و خدمت نه او در تاج و تخت و تدویر عایت مرآت
طریق رفیقه از باب پیادست پست کرده کیفیت را بعنوان که مفضل
بود معروف و منمود و گفت از انجی که اولوالات که خاصه است و چون
موصفت بکفو و مناکحت بجهت از جمله علایق خردمند اند آنگاه
را دین کمال خیر است و سخن با الفضل از انجی که آنکه در کمال
مهم اعم در خیر تر از انجی اند و حق از این مصلحت نباشد **مسئله** در
خیر حاجت هیچ استیجاب نیست با شاه بدست مصلحت ازین
و صواب نیستی خیر اندیش آن خردمند است که با او در اسفند

و شرح اوقات اینک میمنت پیوند با یکدیگر هیچ اندازه شناسایی
فلک و در و انار شمشاد ثوابت بسیار در موز و زمان است
و انوار کبک بر روح در اشرار است محلات نظر گاه استند و وقایع
و منزل ماه بیزان تحقیق پیچیده و در دست راست بخت و انجی
تقوم میمنت و قیقه از وقایع تدقیق و تدقیق فرود کند است و بایست
محمول و وقت همایون **مسئله** بکار که کمال است با تقویم اختیار
کرده و در ال دولت بر کوهس استقبالی از دوزخ طاعت و در منزل
فرودست کمال میمنت دانیده که محفل خلد از بدست خردان فلک
سوار کمال زینت و فرح مرتب یافت و مواد و مصلحت
و اسباب آتیه باج و در خور دستان شاه سپهر فتنه از کمال
سایه است و ساق شیرین او از کانون با ده را در رسیدن
جام بکوه در آورده شمسوار مضار طرب کمال را در حشر
ذوق شنیده و صد را از آن بزم مسکن طراز بر حق مروق
خوشید عیار غبار غم از دامن فاطر شسته خیر ایشان از
شاه نشانی لاله زار که در اندیشه استیم خیر از کمال
خیر خواهر او در حدائق ادب گفتن در آورد و را بجهت
در چنین خاطر بزم سپهر ایاز مصلحت عیش و کمال اندوزین

نشسته و افتاده بکوه کرد و در اندک خور و الا تبار جدی که نشسته
 میوز نهت بزم از هم طراز تر تپیده و چون کل در جبهه بزم نهت
 و چپ مجلس از پس کل افتاده است و هیچ و بجا بستند و در حین
 نان بری شامیل چون بشیم که پستان بر ایچ روح افزا و بیخ الله
 جوهر تازه خسته و خلطه پیاپی بچمن بدن از این شمشیر عطرهای
 ملون بچشمه بارشک و است نیست چو ای خوشی که در نه ندر زنده است
 بر اینیم که بخت و دلکش و لحن و بلند و چون بر بر رخ و نه نه
 و چنین که از این زمره فریب کرد از طایفه و بر سبب و فصل است و رونق
 بهنگام طریقه فرود آمد بیک جاد و بکاملن کند از بخت بود و در
 چوین باز با هم موج میزد بیکه شمرین لبان لیل او با هم
 غنچه ساز کرد و روی بپایان خود گفت من که جالاک
 طبع بهفت آب کل در بخت شبیه بهر بهفت کردن آن بر تر
 بر فو است و بستانه صند لیس بدن کیستی غیرین بوار بر شکست
 بر جاشیده تحقیق بمن آید است و که شوارد و ای عادت میرود
 آن مهر سبزه چو بگوید فایده کرده رخسار را چون ماه و دنیا فخر
 ازین ساخت و مرید مراد و در بیکه و بسته و که مرشح بر میان
 از تر قان که بپایان بیاخت و نام در میانه بنویسم که در اندوه و بر بر

و در این
 و در این

و در این جهان با نفع عیارش نشسته اند از که گفت و الا خوشی چون
 خورشید بختجاف تعصبات آری سکونت طبع بود و بیکر که بیکر بفرشته
 بختجاف خود و او شد در بین مستعار بر آید و جلیه بختجاف منقوش
 در کارگاه که میوه جود به مثال به قصه نظیر و نقاشی عدل نفس نه
 از این احسن نقوش قلم اندام بدیع خلق کرده این است در نشان
 حکایت مرآت **س** بخود آینه آتش خوان یافت نظیر خود را و
 خوشی توان یافت بدل فلک یکی گفته فعلای کارخانه کار
 است با هم و در پیروز و شود از نظر از نگاهش چون دینور کار
 بر کشتی افتاد و از بر دفع عین آن کمال انجم را بر این و در سینه
 بر کشتی خورند و بشاران رستم شناس و بر پستان قانون و آن
 شاه را نشان بپیکار و فرید و بپایان خبر و انداز بسته بقیس
 و در ساختند و معجز و مراد و در میان نهادند جهان چون بپایان
 از تر و کسب و بخت پل در آینه نگاه کرد بهما حسن در جوش و در
 مقصود با خوش یافت و فریاد و است بر جوش نهاد که چون بویافته
 درم خرمه این زلفی از حلقه جمال شده و باده و بانو زبان او را
 خود که کمتر که تر از این عزیز معراج و دم خاتونان مجلس چو کل دنیا
 از این نیرین چشمه بار بار رفت نه و در یاد یاکت هواری و در

گفت سپاه بود که از دی باز دو کین تعصبت بود برین حال حق
یافته بار آورده پنجره را میگون از جای خود ترک فرموده بر مع
گیتی در آمده دست غارت بکشت دو از غایت بر مهر خدا
نمزد است و منجمان باغ ریشار امصار کرده به پیش فداست
حق جهان از بیم ترک نماند خنجر چون پدیدار باز نمود که زیدند و
صفت بخور خورنده بوده نهان خانه نمودند زین کسل و آینه
در زین نهان گردید و باز از دست غفلت خویش دست بردار
پاشته در خنجر از او افتاد که زید و آب که بچکان کرد و میل
بود آید از هر پرده بکای خود نشست و باو که بخت آید
نمود از پس بر اسب خامه زخار بکشت اشجار را بر نهان مخبر
و باز تیر ساخته مانده دست بر آید که دستند و عیال از پید
مردگان دل بر مصافت بختند و چهل و یکم زین گشتند و
روزگار در انتظار طمع آید بهار چون روی یاسمن کسیت
بخت منشور نوپان چهره را بخت بختند با کنان چهره سخنی
پروان زبان هر شنید سبک آه عدم سپردند کل لاله زار
بوم بوم را کرده از دست بختگران و دست وی و بخت
ندیدند و با خود بردند و سپردی که در دارالملک کشتن خطبه از وی

رخسار بگرد و در باز گشته بند پای منم شد و بوی که در شمع سبز نعلین
 در باغی خود را سلاله سلاله اجر از میکفت خرقه و دو خوشترک
 زینهار خزان سپرده متکلف از او به خاکشت و از زلف مجسمه سبیل
 و طره صیقل نمش و از دست صبا سواد غانده و صغیر با باده پردلی
 بر لب پانزده بر پهنان دی چون چنانی است تا و لغو غم را بیتی
 شمرده از چهرت چنان سپرد و هر صحرای شیرازه از بار کجاست و در قوت
 بر پور و **ط** ز بارید ابر کافور باز چسبیده است از دستها چنان دوم
 بر در کینه کوه شمع که دست چون بیت مایه رخ بنفشه خرو و غمیر
 بر کعبه را چنان برفی برین صبا بیدار او دیده و دل زنا بجرمان رو
 پوشیده کل و پهنانک دهل بیکسره که آید لب سزه را بوشن فرود
 شده استهای روان که رفت بر سر بیکه خیمه روان بیا زار و پنهان
 در **ط** شکست شکست کعبه و در باغ بیت تماشا کن باغ کعبه است
 معان از چشم رخت برداشته استی مانده باغ رخ و دلکش نه از
 افغان نه از کل **ط** جهاندار به در اختر چون از امر اینقلاب
 و در طره جهان به بیکه حج و مرجعش دهد و نو میست در نهانی
 غلوت دیده با ماه خورشید کجگاه در آید و این ترانه را زار
 حال مرید **ط** کل اگر رفت کوبت در رو با ده پای

نقش جهان تو بروج جان ما نیست و اکنون در بدل آن جان که
 میخواستی با من نغز میزدی تو بدل کنیم که بجای من بشی و آن خلع نیست
 آن و نقل روح جهان را از من میزنند و در بند استغفار بند گفت خودم که
 نخست کیفیت حال من شکار اکیند که من که در جمیع بویست
 بر آن گجا و مورد و این از چشتم و شما از چه رو مر چون منت مینویس
 گفتند ای و الا شش ما هر دو را ویم و پدر ما که در دود خدا بود
 متعارف را پدر و در گرفته و فراوان متاع بدیده و این غایتی که او میباید
 رسید و این بسیار سهل البصافت نیز از جمله است چنانکه بسبب و بی
 تعبیم گرفت و از الجلی باعث نهفت که درت بود لا جرم موقوف
 چکم و شسته و در و در استیم سر و دریم قضا را تو از گوشه غیب ای
 و ماده مناقشت از میان را بودی و ما این همه سر و از جمله علی القدر
 ممنون بر دمی تو کنیم و اکنون موجب مزیت منت که تو بدین سبب
 عباد خود را میزنی و منم خوشی گفتی که در جایی بر تو و با که بطبع تعلیم
 کردیم این را بر علم است و عدم تعلیق و تجرید کعب و آن دو چون در حال
 نراوه از غریبا گفته علم خلع بدون معدوم کرد و در امتثال مقصود
 اتفاقا هر چه در دست تو که در هر چه میباید و با نود است بهمان و بنال دل
 و چو کشته تر صد کام برده در نماند نه بهر که نیست و جو را است غایت

در دست تو

میباید و در چیز که جهان را محبت جهان را بپوشد استغفار کیفیت شما
 میگوید خود را سپانید و در کجی متوار گرفت بنکام تعلیم تعلیم نقل استغفار
 بهمن خود بهر اکامی یا میگوید و بی نظر صافت و در هر چه خود
 در خدمت جهان را چهر کرده در قطع منازل رفیق شده و از راند
 بر از اسامی خلاص من و تو نهی نیکی و نیکی با محبت صورت مرز شده
 و در بلایان ام غیبان استی جهان را مقصود کرده و تخم شفا در
 دل میباید تا آنکه پس از چند ماه در دنا ریده و پال ایستاد و سبب
 که کیفیت بار و تقدیر و خوشی را بسبب که یافته بود و بپوشد و در هر وقت
 برستبار و در ویش ستوده علی حده و در هر چه حال خود را اند
 از اتفاقات وقت جدا و در کشتن پای حقیقت جهان را بود و در هر چه
 جهان را را این خفت و در مقام خدمت گذار آمده و اطهار خیر که انود
 جهان را را و را امیدار غایت خیر اند کرده و در خدمت پدر و پال و است
 تا از رسیدن او به سیاه و غیره و در خبر داده جمعی از خدم و بسپا با موجب
 دولت و خدمت با استقبال آمد و خود در آن بر زمین رسید و بسپا و بود
 شکوه توقف فرمود و در آن که حیدر مشیت از بدش و ام نمانده بود و در غیب
 از بد نهادن که را باشد چون قصه بدتر قایم کرده و بدی که را شکافی بختری
 بر حال خدمت هر چه چون جهان را را تنهاد به بسپا که بدی که بدی گفت

گرفت

متوجه آمدی عقربت و مقتضای کردون و دوان بر دور انقل
بغلادیت بر سر بر دور و دیم دولت بان حرم توشه بر سر انقل
کرد لا حرم دوان دولت انقل بر کوس برادر نک خلافت نشست
و بر فرمان فرمای محاکم نشسته شکر سکندر را بزم خود زد و شد و در
را بکلیط ضبط را آورده نشا با مرا بزم ملک ارکشت **کلیفت**
بهر کشتن جهاندار اندر کوه و ماهون و پس از دوق چاشنی
بزاران بزم بفرستاد و مراد شده ن بزم غایت ایند
بچون راز دنان حرامی روزگار این ماجر اخیری اجتناب چون
تبیین اده اند که چون جهاندار اندیز نکی جریخ دوار در بکر است
در آمد از بزم هر جرم توشه بخور انجا در نک مکرده در کمال جا بک
و جسته بستم چون بیا نوردان وقت بیا جگر اینش گرفت و زد و دم
و هر یک و صیاد آواره کوه و ماهون بوده و در یک محل آمدند
تا آنکه پس از آنکه نشستند شاکر را دید و در میان کبابی زمر کون
مرده افتاده بسبب بال و پر بکر او را نسبت بقالیه آهو بهتر دینی الی
بکلبه بشی در آمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گیر کشت و در آشفته
خوشتر پیش گرفت و بکمر فرصت در بغل غول غوده بر شاخ ضو
خضار صیادی دام در انجا نهاده بود و بگردن شمشیر بزم در آشفته

بکلیط

نحوه کشت صیادان رک او قفسی ده متوجه شد و در ویش از تعقیب
کلیط چو بخرای ر بخت زمانه ر بسته در انکی طرح بکون انداخته
بود صیاد را بیک بر بکشتن اتفاق عبودیت در انجا که هر طور و بطا
غلت و مویشی بود در اجم سوخت و مرتب نمودت را در مرد داشته زمانه
قیم بر ببط توقیف بر و بر بسل امعان شاکر چون وید سپهر این
بختین بخت برادر کشتن را مقبوض خسته و از نیز نک مانده بستم شاکر
کار دین دیک صوت یافت مقتضای آنکه **مطرح** مزه زری **چون** بدم
افتد تحمل **بامیش** تن بقتل برده در جاره که خوشتر قتل کشت و دنیا
رای صوابهای که در ان ظلمت میر خوره بر وزن تدبیر رده طوطی
خوش لهج زبان را رخصت شکر شکر کرد و با و از بزمین گفت البته
هله که بختهای ارز و بکستم در ویش از استماع این فخر طر مقام
در آمد گفت ای طایر خجسته سخن نداند که ادا می شکر در داد کنی
نه بندد انکه که بر سر قفسی شکر چای شکر است را گفت ای
نیز بکون از شرف صحبت جو تو صاحب جدید که بادت این سخن غریب
طبع در ویش کو اتر افتاد و روی تو چه پیش کرده گفت تو چه غریب
بمزدیر که و دانا که بخت چون بسته به مؤثرست و کلامت جو قند
بکلیط بر شاکر گفت طایر جهان دیده ام و در صحبت با بزم بر سر سیده

گفت آنکه از فیض صحبت تحقیق اندوخته توقع خاست که ما را نیز
از این نصیحتی زنده وارثی که گفت در خدمت طوطی صاحب تجربه بستم
و از در کسبیم هیچ از هر دو صاحب کسب نسته گفت از آنکه هر سخن
کرم بر زبان اینها مسکنه گفت همه از چه می یون بایسته گفت از
نفس از بایسته گفت که کون بسخون گفت است کرده گفت که فایده
روشن دل نسته گفت اختیار کرد گفت عفا از چه مدار است گفت به
از او گفت فخر بپوسته تنگدل هر چه گفت آنکه بپوسته در بند شستم
گفتم کل همه جاعل از چه رویت گفت از خوشه و شکفته روی گفتم به
از چه پیر افرا زت گفت از آنکه نهادن آنکه از دست گفتم به پیر
که کل خلق را چه نیکوتر گفت خوشه و خلق گفتم بود مردم در دست
از قرین بد بر نه کردن گفتم و اما که است گفت از کید خود را
مصور شد آن ازین سخنان جاندار شایسته الحقیقه که جاندار می
دل است در رویت و قصای غایت منشرح و محله و کشته وجود او را
از جمله عطای سترگ نسته و مواهب بزرگ که هر صاحبیت او را چون
جان عزیز بکرد و در رویت از بسبیل شیرین تفاهت که در فغاناگاه
از و چاره بدید که مردم از جوایب شسته به انجا اجتماع دارند چون
ساز کرد به است که چون زیبا منظر را بچشم خود کرده بدیدم قضا کرد

دور با بیساحت او چه میخوانند و اهل فتور در آنکه حکیم خویشی گفتند که
غربت تا زیاده را از بد بخت او کرد اندر قدر بوده و این بر سر
میخواندند و در رویت گفت ایچند و بستان این جوان بخت
مستوجب عقوبت و پندار و اسپاست اندک گفتند این بر کشته بخت
از آنجا که قضایش بشیده بود در باقی قصه در کشته در آینه تماشای
خویش میکرد قضا را دختر و زبیر از غرض بر کشته خویش در آینه جلوه
ایک هدر از نظاره جمالش میوش و ریخت و از میستی شوق بوسه
برخ میخواند و این زو اکنون بچشم جنین که با خرم خود است اتفاقا
با و رویش میبرد بود چون این تخته غریبی شش کرد بغرور تا جو از او را
دانشته صد تا زیاده بر بیاسی شش تند مردم چون جنین حکم از زبان
شستند نه بیکبار از غایت استغراب و خورشید آمدند و در اندک مانده
این ماجرای بدیع در شندش رشت تا آنکه بهره در بانو بیکبار و قو
یافته بخت گفت که پیش در رویت فرستاد اگر چه از حد و شامعی
که غم بر دل در رویت گرفت اما از فرمان بانو و هر آنچرا ف و زبیر در حال
خویش خارج یافته تا چار شش را تسلیم خوانند که آن نمودش را چون
نظر بجلال جلال آرای بهره در بانو افتاد زبان مرغان مرتب میگویند
اگر در هر صد وقت بنشینت روزی که خورشید بخشش مقارن در به شرفی

آرام داشت

نموده را از غیر خال یافته قصه حال نکبت آسمان خود کیفیت انتقال روح
 و تبدیل اجساد و کید هرگز بد نهادن از آغاز تا انجام زنده و بماند
 باز خواند نظم **مرا ندیدم بنده ام افند تحمل یافت جانم** که در پناه
 نهان خود خال افتی که خبر خود در قصه خویش غصه در سینه نهان
بخشم به جای سینه بر سینه گفتن بویا و ان به بدن بهشت بهادر
 کارش آن محرابه در بیا تو بخیر و طبع بر این حال حتی از تحسین چون بگویند
 و بنده از دست طبع چون کل نخندید و از فطرت در پیر رشته تامل
 از دست داده میر سجد و بر تو بخت و نهانت که چون کند و چه
 بماند که هرگز زشت به انجام چه جایون جهاندار را که کرده بود
 شتاب شاد که چون او را در چاره این کار بسیار کرد از مضطرب
 و بقرار و دید از وقت استحال رسید و گفت ای سیر فتر
 و بهر پای حال فراتر که دایره تا ندانند و دست توجه بفکر تدبیر
 زان نیز که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خشمش مبارز او توان
 عقده از سیر رشته مقصود جز بسیر نکشتند بر توان کشود با فضل
 عقل را آشنای بود و خایه بود اب به ایت میفرماید که این با چون
 آن بدگویند پاک بر پیش تو ای مهربان تعظیمش بر خفا سیر نامش
 از پیش تقدیم رنجه بن گفته بعد و کشت ده خبر بگو که یکبار

فریدون فرستادت رنجور بر ما بطول انجاسی و دل چون غنچه انجاس
 بگو انقباض گشته که صلا اشرا نیشات بیدانت اگر گشت خرنش
 خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده فلان کرده یکی در چشم
 بدین خویش غایبی و در قافله کی نقل روح غایبی متصور شود
 بوسه پیشین شای غریب سیر طبیعت راه یابد و زنت طی در تمام
 پدید آید بهر و با نوشتن پای طریق مصلحت گشته روز که سیر را
 در صد مساعدت و در هر زاد کرد و معاضدت خویش یافت مطابق
 ارشادش را قدم توجه بر جاده تدبیر به پیش هرگز بد نهادن
 لا و تعلق خود نقش بد عابر لوجه التماس بیت از انجا که بتنه
 طر آن که تو با فکر در ازل بدرجه قطع پوسته بود شسته خرم
 و بهر تباط از دست داده و الفورا بهور به طلبه شد بغیر متاخر
 فترده قالیش از جان برد ختم و خود در نفس توام پیش
 باز آشنیش بود و بیکر با یک یون جهاندار فیروز منده می کرده
 بقالیش ال در آمد جهاندار که منظر جنین بهنگام سعادت
 از جام نشسته بود و در شایر بپور خوارند بنیاد است و چون گشت را منبر
 دولت و سعادت خود دیده به لا تجا شریعتش را که را کرده بدین
 را که خویش خال از مندر و متراب منت بد رکاه قاده علی لاطراف

در
 پیش

مؤدی سست حکم نافذ صادر کرد تا غزال یک صفت را ادبیت کردن
 برین بسته در جای انداختند **نظم چون تری دینت غالب بشین**
سبک نه بدون ز تو گوی خیش رفت در بهمت نظر خایم نخت
نقد بسطاد روز دیگر که غزال صد از منام خاور بسته در کم چها بجو
 بر پرید و تخت خلافت برآید و بارعام فرمود پس استحقاق وضع
 و تشریف ببارگاه این قله غریب ماجرایی بدیع را آشکارا سخت
 میقال بی حضور از اجتماع این دستان حیرت اندوز زمانه چون
 بیکر بجان بجز گشت مانند و بقدر حالت استند خویش هر که هم میفرز
 از در سیم فرشت قبال خبر فیروز بخت نثار کردند چون کیفیت بدین
 و سپید خبر بر سر در قهر غایت پیدا گشت جهان را فرمود آن مدبر بخت
 را بوقوف بی نهایت سلطان حاضر آورده بفریت و شنه نخن و طعن
 و نه لاسکان کورک خصال کرپناز قالب ال بزاران تقویت و تکال
 بسو چنیم و بستاند بقتضای مس جفره بنرا لایق فقه وضع فیه
 در غرض زنت و فعل با صواب خویش چون قارون بیکر بخت
 شتافت آری هر کس بران درده عاقبت کار گشت **فوق بخشین**
جانه در شبستان مشورت را بجهاج خرد خیر کالان از نبرد
دن ملک و جود مخالفان دولت و در پیا مشور جلی بوی

کمال

بدان حال بر گشته بخت در ایامیکه بعلت انقلاب دهر و اخترا
 عالم سپهر نیز بیکیس جهان داری در آمده بر او دیک خلافت شرق
 فلیون بدو رفته از انجا که طبع خردیش کشف داشت حرکات نابسته
 و آداب ملائیم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشند و بطور سر
 گرفت لکن در کم مایه فرست و لدای خدای برکت و ازین جهت
 فتنه خفته چندین ساله بلز جانه خوبان دامن برآورده بمنزل خود
 بلخت و آنرا رخل در ایام بنیان خلافت پدید آمد بلخی که
 بسبب لاد دولت و مقدمه از میان مملکت بجهت تابه شهای
 انکابل یعنی هر دنیا ورده حفظ ناموس خویش برپای طریقه لالت
 مقدم نموده بدین محک سپید خلافت گشته قدم از بسو بگی سپرد
 و جمع فتنه و دست و فساد اندیش همرا او را در یقه بهره وری
 کار خود انکاشته بر و کرد اندک چون سبب نفع و بیکبار از بهر
 محیا کرد و بدو اتی باج و تخت پیر شرا بشویش آورد تا آنکه بفری
 بخت و تابه اخترا نفع از محاکات ایچیله تصرف خویش آورد و بصورت
 او خواوان کلاه سپرد بر سر نهاده بسیار سپرد درین مملکت
 پسر را یافت و باز در بستان وضعیقان این عادت و طریقه
 نفست که بهتر نشو مملکت او را و بدین نتیجه کنی ستانست بسو

نمیکشند قالی مشغور و فرخنده بیکر بیگیا و اشرف انترام نمود
 و ذات همیش خند و در جلد آب و نهفته باعث بفرانی غزالان
 و موجب نبات آسمان مبت و جبین گشت و آن نهاد
 خود را شایسته کلاه بچشم روی و قیاسی کی قبادی
 گمان برده از روی محال و اندیشه های کمال را بخود
 راه داده تیره آخر خود را کوب جهان افروز تصور کرده
 طمع خام خیال کشور خدایه و در دل بخت و نقطه وار
 جا بگیرد ایراد است در اک اوز یک دایره و ایل و
 رو ای شده مقلد امر جهان با بودن مینا خود سازگار
 ستاره بخت و تاج خیر تحت و کتب بود و چنین
 وقت حضرت با و شاه خلد آرا مگاه خست بستی این
 جهان خراب ساکن بر داشته متوجه شدت است گشته
 آن بد دولت انمغیر از مقتضات شمرده بخت بدی
 بشخص خلعت رسانند و در جسم هر کور بطبع از دنا خود را
 بفریبی و انموده در سب سلطنت نمکن گرفت و جو
 مشفق حقیق سر انجام با و شر هر علی بد بر که بخت
 در کنار او اندام مصباح دولت نایب آید که چون

خسته

این بپرای فروغ گشته بود بدست منظر گردید و خود طعمه بیکان خو
 نهاد و خود را اعمال زشت با فراوان تقال و بخت را بیکر برادر بر گشت و نسیم
 بهشت و اقبال و جسد هر که جان بیاورد که در آهنگر اندک بار از زنی
 ظاهر اولیا و دولت و بطراز را متبسم ساخت غالباً این سانچه قدرت طراز
 بر آن تصور این مشغور غافل نور از بسته افرو سپید حق بر و پیش آن
 بر فقر جبریده رون طریق ارادت گشته باشد ایچ کند و المند که کار
 این بر طبق تمنای خاطر خیر بود بان این سپید بمرصود گشت و طفل
 ذات مقدس بر فرق کثیر حسین تمهید پذیرفت بقیای این دنیا شایسته
 آن طور عالم منزلت بفرست فطر و دانش آنکه تفرج در حال این بدست
 بهانه کرده مقتضای این مضمون **ب** که از پندون بگری چون تیر و طن
 کوه حجاب و نشان کیر خود را در انبوا نه پشند و الا عقل حکونه
 بیکر کند که با وجود حق شناسی و خدا و انما حقوق بر تینا حضرت باشد
 اندام که هرگز ند گشته و با بقا سبب با اندام ارادت برون برده
 تا بیکر کور خلعت و پیر کرده ان با و نه غریب که در دنیا که در من جا آن
 بیکر و انخلاص انکوده بنا چنین هر ذمی که می انض طریق دین در است
 باشد اکنون بغایت این دو اجل سلام نشانی را باین باب
 ظاهر خویش این خاندن خلد نبیا است و تائید است باینجا فرخ

کعبه

مال شامل و فضیلت را بگذرد کار فرخنده آثار ما و اصل سبقت آن
منبع مقدار در تبسکو و سپاس بر انودی پست بر آنکه تداوم شامل
وقوع گیرد و درگاه کثیر نباه شده در ابرج اوقات دیدن حتی
جمال حمایون منور گردند جمیع الفضول با حق شناس برده و در
و عقیدت آن چسب بر اجالی حق بزد هشراد در غنوده خاطر قیام
بفتح ترین و جود و غوده و خورشید کتب این میخواند که افواج لغت تمیز
باین هر کس واقع شود و در ادب است کفر طفر بگزاشنی بد اجنت
افتد از اینجا که غیر منیر تقدیر است حقیقت غایت این معنی را جایز نیست
پرتو گویا از کفار و انجمن نام کریم و کیفیت نسبت قور و اراد
آن که و با دیده نیکو نبوده که بر خاص و عوام آشکارا کرده غوده آمدن
آن عظمت و شکوه نیز کوشش بر احوال از حایان نامعالم فرم کرده
از فکرم در در بین و معال نظر دقیق گاشته با کمال جمعیت باطن
دل متوجه است و احرار دولت با طبع بر منور و معنی کوشش
بر اندر اک طاعت حمایون بوفور تو جهات شریفی متوجه و بسیار
مجبور انبای زمان خواهند شد و انبیا و انکلام بسیار بر حایان
گردد و دولت غلظت بیدار آن غلظت اخلاص تعنی گرفته غایت
در جود و تصویب خلاق و بوقع آن پیونده شامل کنج بابر از خوا

مهرت خرام و ارادت در ترقی و تاید باد و توفیق الهی انجمن را جود شود
چون فرمان بدست نیاید منشور غایت نشان به بدو محال که سیرت
جام خود دولت و جا بود رسید از اینجا که لذت خود را خود باید بدست
خوش است میخورد شناسای غنرات خویش و قدر غایت و بیت جملات
هم مرتبت گشته بعدت خفت بجز و غنوده ولی در شرف ضلالت
و غنوت فرورفته جو بگو و نور قبول خداوندان خود و شایسته شان
شاهان و الا افتد از باشد بقید تحریر آورده پس این آن از کتب و ادب
خیران و موماد و بار از بر خود میباید **نقل نامه بدو محال**
حسن و دو مجموعه ریاضی و ادبی نامه فزین غنماه رقم زده غنما
کو به کار منشیان عطا و دشتان جناب سلطنت ماب و خفالت
و جملات در روضه عظمت و کامکار رسد آرای بزم ایت و بهر
مهر این لغت و فیروز رشتخو اقایین بلند ملک ان نقاد و دوده غن
شان جهان دار سلطنت و فرخنده ترین از مال شرف و روادار
دشت و در محوی مظهر آن آگهی دشت در **نظم** سکر کیم بهر چه از و است
کال بند را که در خور ادب است **نظم** که حکیم علامه الطواق حکمت عمیق
بالف و علم شامل سپاس شینوات کونه را چنانکه باید و در صورتیکه شاید
بجایب صحت ازلی و اراده لم یزلی سر بنجام گشته و هر بنده را در خور

در خود استحقاق اند و استعداد کوه را در برتبه از مرتب خود کرد
عاشق لشکر بنیر او را بالایش باشد که مرت میفرماید **بکرم توده الملک**
من کبریا که بنیر او را برایت و قابل عنایت داند خلعت والا
داد و در برش از اندام کرده ملک لید فرمان فرمای محاکمات کف خنیا
تفویض نماید بفرمان **تنوع الملک من** کبریا که مشورتی ازش
و مستحق دولت نباشد از فراز خورشید سلیمان به فرود آمد غیر اندازد
پست مرا و این کبریا می کشی که ملکش قدیم است و آتش خنیا این
منند درگاه کبریا می خود را بوجوب استحقاق ذل و نجات کوه بر او
العمل منصب خلافت دارا بدستش و محتار خست اکنون بکبریا بدین
دولت خدا و در حید بردن یا بپسند عای طریقه خلعت و کوه بپسند
درگاه احدیت را بچهارت و استحقاق نکرستن جز بقصور قدرت و نقص
طیقت حمل بر چند دیگر توان کرد و در صورت نامه را بپسندتین خط که اصلا
بنیر او را جمال متوالبه نباشد بقید تحریر آوردن و مرکب های سیما
نیز که مکره طبع اولو الکلیاست بود از ان سلطنت پناه بعد میود
و اگر از تکلیف بنیر من معلوم که منید خیر خدای و نیست تخیر بینان مدیق
و دست است از انست که هنوز اجم حکومت پدر بر کوه کوهش محفوظ و
خوشتر از اند خود را اصل در پیش مسند آریان با فخر شک و تعقی

و انبیا

نیازند به پست که در این دار الانقلاب چو سینه پست تیره پیری ابی
و نظام بودن به هم و این و هر دو از تنها نکرند و اوست اصل را بخواه کوه
ست پس هر چند که دق و این کس بر هم زدن و خود تازه محمد کرد اند
سینه عزیز است برین تقدیر طریقه کرده است که بر خورشید سلیمان
محرم سینه تو و دوقان که بسندیده تر سینه اوار است به پست
جنتستان خلعت و دوداد با بیار و مو فقت و رفقت تاره پسر آمید
باشند و سید کینه ماسین پادشاهان و لا مقدر زیباست مر و سید
نمود و سید نصرت دستگاه این مستقر غنایا که هر که چون شیر بیان
و سل و مال به بوری نغان پستی آغاز کرده و در معرکه نبرد بجز تحمل کنند
از روی یکایک همی لشکر خود است بهنگام کارزار از اولاد و ان
درگاه استعانت جویند تا بزی رستم و قوت بازوی بفرستاده افتد
چون خاطر حق بر دهن خواهد ان مرتب اتجا دست اندازند بکوشش
انید و یکی مشیر و قولید مقتصد اتفاق بطرفیت دایم سلطنت
و کوه را بر طبق تمای دوستان **بدرست** رایت جهان کنی
چند از بعضی تمسبه نغان نمودن چون چنه اگر کشد او را
بر مقبول نامه بهر انخان سکون اختر اکنی یافت از انخراف و در
او از مرکز به ایت و قدم سپرن در بادیه غریب به صفت جمیت

میری خدمت پر پائیدار

بیکر و میدزاد و الیه عبا که منصوبه فرات کو انست **نظم** نه مکتب بر
 بدخود را چنانکه او شاه جهانیه را چنانکه از اید ارجت بتا مید اید
 دفر و دنی کو کتب خون استری خفان تیره اختر را بوارق سیف و صاف
 دم بر خفته اسباب جوید به باغ کاعم انداخت و غنایم بودا بر جاندار
 مکر که اخلاص اندام فرموده با غیر وقت و طفل علی لطفت بر حبت آن
 مملکت کبر و استقامت احوال جمیع پیکته آن بر او نموده منان و عزت
 بیست و اار اسطنت که تفرخ و شش بود منتطف باخت و در غایت بهر
 و برینست سقر و جلال خویش کردل نموده از دیت با قراده کار و دیر
 بجم جمعیت و حضور میمود گفت **نظم** جو بدخندان شانه کمال
 شد از فرخی کارش چون کار بشکند او در رخا بود که فتح از خدا
 دو جوید جو کرد ازین داد خویش را پس کینجا داد و دوش انجا از در
 نهی که دجای باد پیش را پیش و رد پای **عطر الدین گشت شکوی مقصد**
بیا من قدم بتان غلفی متخلفی و فرخ غالی غزاله تاسی
 رایت روان دم بحقیق این نموده دلکش از پرده رونگار رخا ناله
 چنان بمقام قیام آورده اند که بهر منی در ایام دولت و زمان
 خویش بفرمان عشق کز زلف میل از دوده اهل غنا خویش بود و بهر
 خواسته و از بلش منته بود آمده در جانی که سید کلیم از پدر انجان

بسترداد و عیال و عیالهای خویش که بشده در میان بر کوشش
 و از فراموشی نیستی نیستی بدست بسیار متعلق نشدند
 چنان تفرقه از هم یکدیگر بود که با خود زن مذکور که از جمله خویش
 در خانه او بود نیز از محل برآمد و با جنیه خود را بکوشه انداخت و گاه
 که آن ستر تخت بر کلاه نام داشت و دست نشسته تقاضای متواری را
 عزت برای خود و وضعی منجمله که منقول طایفه طایفه از خود
 اما از آنجا که بر سر در کتب فنی آن ابا و شیوه جدا و خویش بدست
 احیاست بر کاران خود و در استیصال عمل میست و فواید طاعت
 بحدی تقدیم رسیده در کمتر وقت بدرجه کارانی که گشت و دفتر را
 نیز که عزال تا زمان نام داشت تعلیم نموده بدین آن نغمه را بلیده کرده
 با وجود پیرده شیعه در سایر مقامات پیر نموده هادی و هر دو لکری
 تر می گردید و خیر آن که چون جمال و نور و خیر است معجز گشت عقل
 و فتنه جان را که بگرفته از جان شیرین شور و شکر و شیرین گشت
 در نزد لبر رنگ بختی بقامت فتنه پیر و بوستان چشما و ماه استیلا
 نامیده در شعله آواز که نوین و خوش و چشمان کباب شده و آفتاب
 مانند منع بار پیرانش را بر سر او رسیده عقیدت خلوص پیر و پیش
 چون رشته چرخ غایب و لغزشی مانده و میگوید و کرد و نشکر است و بی خط

این خود

جام غارت بر سر او نظر نمود و نیزه ای که از آن ختی شکاری در میان
 بختی بجه چه لبه در باز را در دهنه شکر کرد و با کلی بود و بر لبه بخت
 همان که کیشش در چشم خیم تخت می لعل از جامان خورده بود گفته در دست
 ناکرده بود و مادرش چون آن نخود ناگفته و در نه گفته را بجمع خویش است
 و بسیار نیکو بهار است و بدین که گوهرش را بیک در آن اندیشه کرده و
 لکرمخت و چنانکه در آن در آن در آن در آن در آن در آن در آن در آن
 لاجرم بر می نمود بخت بداری که از منبویات معنی خود کار و نشانی
 بقدری است در حد لب طو ساطعان خدیو کا که در آن در آن
 سلطنت شاه جهان را در سال داشته شده و خیر
 دولت غیر مقرر صد و بیست و شش حواله شده و موافق
 چون برید بار که به سینه پوخته کیفیت آن
 تا نام معروف و لکرم آن کار را در برنج مصیبت محبت گشت
 لبش چون عیس مرده صد ساله را با حجت و طره
 ستمش بر پیرانه زمین و تا آنکه او نمیکرد و غیره در
 بویا و بویا و بویا و بویا و بویا و بویا و بویا و بویا و بویا
 نظاره کل خسارتش همه عروین را به هم رساند و ماه را خود
 بدو قیاس کند بظاهر احوست نای جهان را آلود و مهر را

الوسيف

او شوق خیم است و به دوست بر دین کل زبانه که او باز از نشین است
 جز اینکه کیم دیده روشن بخت نه کیم نشوده خویش جمال او کل از ده
 باشد که بر این بدنه نه دیده این چنین که هر شمع بر دین این بخت
 سکنه رنگه بر او و دیگر نشانه اگر کفر خدا کوشش از سبک و روح خود
 نشسته بخور نشسته مادرش شمع بر اشرف و نه نشسته بر عقل و نه
 در که و الا با در خنده از مجرب و اجتماع این حکایت دولت کیم کیم
 شکیب است داده کیم از زنده های دولت خود با فراوان تحف به با ناز
 ماورای به نظر آفاق ارباب داشت و انگه کرد و حوصله تقریر کیم خنده
 اشتیاق از زنده زنده از آن ایمان غریب یعنی تمامی نموده فرستاده
 و اینجا استحال هر یافت نموده و ز خدمت آن بانور تا منزلت رسیده
 و بنوعیه پسندیده از باب خرد و با تبیع پناه نمود مادرش شمع بر او
 رفعت پانیه خویش داشته آن ماه خرد غریب او به روح زنده زنده رویت
 در که همانند خست و از بپاسبان خسته و شمع بر پستان بی شکیال
 بقای پس کیم شکیال می خویش بر سبب چیز باز کرده فایز است خدا از نشسته
 یک به که شوق بود چون از منزل وصال شوق یافت و دست از آن تحمل
 پسندیده به نه خست و کیم و از به تقابل زنجیر انگه کیم در که دیده
 آفت غزان عیب مایه یافت بر از کف نقصان عباد و کیم که آ

بالین که کشور دل ناز کرد و در شهرت صبر خوش مرصع آورد
آدا که هر که به بحر کلب از لوح حسین راز دل حریف میخواند
و هنوز سخن از شمع نطق بر نیامده او با صورت دهانش
میشد و از آب شام که به خط سر رشته ادب میطر
از غار بند و بیرون میفرستد با خود طبع کبش بهر آواز
معا که در جوار شمشیر منطقه از سخن زلف چون غنچه مطلق
میداشت شاه از مشاهده جمال صورت و مغز آن شاه
شاه آن خون محرم بر آتش از خود روان شد آن کس که
چون او که صید بزرگ ندیده هر طره عین کاشیده خود را
بر در استناده و فکرة ابا تامل شناسد و دوستی
بر رخ فروخت جهان را بر بخت نیازمند از خویش برادر
و تعلق به کرده بر آن است که ماه چون زهره آینه کشف است کرد
و بنوا می جاد و نه و غزل ای عاشقانه دلش را بچشم آورد
در کتب حکیم بهر ناخن زده آینه در خوش او که شایسته غزل
باد به پیش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز کرده کجای
لعل آن بهشت و حکمت کلان از رخ مرآت تن نور دیده در
بهر زوایا که در غایت از بهجت هر سینه کرد و دید شایخ

کل از نیم بلبل در آمدند و از جوی آنجا خنک میخوردند
هنوز گل ستم نداده بلبل بود و بخت یافت بر سبیل نوین خرم
را در پیش بود او را باخته که از بلبل نه خوی و خوشتر از هر در که گشته
در خدمت شایه محو که کرد و سپاس بکس چون ماله غیر خود را
بوی طاعت ساق در پیش آن بت چین نه نهاد او نیز فقه و حشمت
از رشته خاطر بریده است بهجا بانه بگویند و در سینه بهشتی مصلحت
نمود و از جاده باده باریک کوشش به نور تابانده در زمره ببار که شاهان
غایت شود چون خنک خوش آمده عراق و جوار نهد ای طره کانی
نمود **طلم** چنان باده در نازنین را بابت که خوشم را دست
بانت با بهر مکر خنک بر گرفت فیضش به یو پرور گرفت از آن نغمه
که در بر جانده شد سپید بویار و یوشم نشسته چون آینه بر رخ پری کرد
با چوین شیشه رام شده مانند جواهر رضا و تپید آنکه رخت شاه
مرتب در آن بخت لب لباب بر سر شانه کرده از شک شکرش جاشنه
جلاوت بر گرفت بر سینه کم زو او در تن را در رضا امر به بگو ماه
عنان و سبک را که به مهمیز نو و حرف نو آموز را به زم زم نانی فریب
داده بیکبار که نوید بود و نیم را و بر که نغمه خام بوی او و دوست
و در میان مباشرت کور کلام بود و دوستی بهر سینه و باز از غریب

در بین ترا و خند این که زنده **نظم** شده انقش چنین برینک و
 قفل زین ز روح بندک و گویش میوه خوش و غم کوهر ز کج
 برنوبت و رخ با سفته را بر جان سفت مرغ پیکر کشت مای خفت
 انباری غزال تا ماری از غایت جعفر کردل جیده کلندی **میر سحر**
 نیادن از فرط بقرانی و هم در این طرح آفات انداختن
بسم بر تافته اری به دور بانو که غم زرب طبع است شست
 به حرکت انبار و دمیاز و مساهمت اتباع هم نه ناز کرده
 نوای محبوبه فرشت از جودت اینمقدت بهت یو چون مار دم
 کوفته بر خود به جید و جلالت زند و کامش به ارباب کسرات
 مبد کردید اما کشتی قدم بر بگوئی ارباب سر و درین باب
 جناندار هلا دم نازده و خندان و حکمرنا و بخت ابدی
 فخری در کار خاطر خیرین خد کند بیاد شتافت قصار در
 روزگار ان چنین از غایت تر و مانر شگفته و خندان بودند
 و شتابان کل از مینای بیرون شده بلند ربانید در انوش
 غنچه بختی بسته به نایفه و از معاینه انجا از هر از خیم بانوی
 حلقه بکشد و از باد بید مائی ریاحین طره آس تا زار کرد
 لحنی از روی غضب نند زلف خود تیره و دلگیر شسته به بان نگاه

نفس

قدر روی چسب که کل از مینا کیم این غنچه از خنده باز بست و در
 بلبل باست چسب تنگتر از دل غنچه خفت و قمری از نظر او پر و
 چون مرغ مسیح و ز مهر ناگه دیده بر دوخت و بال فرا چون
 بر پرواز از آتش قدش سوخت و از رفتار هوای پای صبا
 بر دانه شیرین به جید و بوی که از تیر زبانه بدیده خواهد میبود
 چون شانه خفت بان نرود به نیم کشتن بگردار صحر و صحر و صحر
 شد و لب جدول جبهه لری و امنای بخت اند و در کشت
نظم چنان ز کشت بگردید و ز جانش که یک کشتار زلف از بخت
 ز چشمش باغ زهر اکو دیکشت نیلند و دماقش و دیکشت
 چون از کفک چسب بوی بهت الحزن کردید غنچه طبعش بوی شکفت
 نیافت لاجرم از انجا که بوی حشر اشتافت تابا شد که نیم
 و شتی و باید اید که از غنچه دل کشت به اتفاقا پر کشتان بر لب
 چشمه سار رسیدن چو طبع اهل از و احسا و در بان و چو
 باد طربش ز طاقش و دور خویش سوز و ترحم و غم
 میان کشته و در میان ریاحین مطرا گلکاری رنگ برین شگفته
نظم چشمه افروخته چشمتاب خضر چمن خضرش نایده بخت
 بنده که از محله گلستان مال کشت از شاخ انجیرش نال

نظم

در آن منزل دلش می نهان شبست و مویش خود خود بودن دراز
خوشن با خوشی گفتن و از یکدیگر زمانه بوقلمون روزگار گاه خندیدن
و گاه گریستن و با طبع تنهای طبعی خاطر گوشه دوستی است
آنکه بهر زبون طبعی خفا و انصاف است بدان که از دهان
تغافل می آید و خنده و پیرامونش شور و هوشنای شایسته تر رفع کرد
و با صدودی چند از برستانه محرم در آن محفل طرح میکنند
انداختن جمعی را از لشکریان در طرف جاود از بهر پاس
مواکل گشت و کوشش کردن از فعل و در کرده از پیرانه
شبه و سر خود و گریه و چون صبح بر این سفید و درخت
و مانند سجاده نشین ریاضت کوشش و فقر گریه و گریه
سبب و دلیل است و ز زبده در اندک بام زبانه
و خصلت بسیار است سبب بار یک شد و بر کرد و خصلت
خاکسار را بر آبرو گشت اما از آنجا که دل و کوه و محبت
با وجود پیرانه شیرین آید از دور و دور و خصلت و اسلک
میر بخیت و از غایت غیرت با تحایل و دستاورد
ت که از خود غایت یک میباید که با خوشی و در خفا
به تنهایی نشسته و در شب از همه شب سحر گریه

شیر

شبش صبح که این کار بود بر دین که سیر و سوار بود
روا خود را بر او اندازد زانوه لکمی در دست گشته که در کوه
شبانه بگذشت روی خانه نشسته هم بر این شبانه
آنکه با خشن خبر و گویا عمل کیفیت حال آن شب و فرسود
بسیار فانی و ارسال نامه بزرگترین بر قانون کرم رو
منج است از خون دل بوشتم نزدیک دوست بار
از اذیت و بهرامت محبت اتفاق سوکند بدان سلسله
هر شکستن بهر پای دل دیو منبت تا دین خون با ارقا
شای حسن جیره بهار فرب محرم گشته چون لاله بهر غرق
و از سیرانک بر سر گشت آب که در دین
چون صبح با کوه است و ستان آگاه که به نیکم غنچه
هر شب خنده با که ترند و بر پییم هوا هر شب جگر بیا که
نخند اگر از پیر و با عالم قصه بر ویز و با جرای مجنون از
کشته دفتر روزگار با ر حسته حال مراد ان قیاس
گفته خود پیدا آید که حکایتها بد آن جریه روان را
محبت شمه از دست نشا شور آینه است بنای طیف
غمیکه درین دور و زره جگر بر مهر آواره دست شور

این عشق در سر روان مجرای معنویت کهن طالع
 کشته حسود و در سودا شیرین از آغاز تا انجام بند
 از آن ندیده و نخوانم باو به کرد و بجهت سر و محبت
 بکشید **نظم** جو به جمع زلفت از اثر شکر و لب و زان
 از سوز جگر بر سر مارت زان از کسر جاود
 هرگز گمان نبود که شیوه ابرو کجا ز کزیه چنین چون
 بیکناه جریست و اگر باعث این همه کیش استغنا
 بکزدین و قدم در راه ستیز سپردن ابر است که
 از خانه تقدیر جریست و جود رسیده خود سالت قبول
 زیرا که وقوع اشغال این ملک در منزل اعتبار نکند از دست
 قانون محبت نباشد و هیچ روضه در بنای محبت و مودت نباشد
 دل که میراث خیال غایب است نفس در این سرای درین
 بهمت ابرام پذیرفتن صورت مکان ندارد و ملک حقیقت در زیر
 قهر مان عشق است که غیر را در آن مجال تصرف نباشد **نظم** عشق
 نه بر سر است که از پرده شود و مهرت نه حاضر است که جای در شود
 به تقدیر که **معنی** عاشق را بر سر حکم بود چاره جز بیگونی
 بکنایه را **معنی** بخش کشاده است با نهر آن اندامت بر سر کوه نشین

در خدمت

اکنون کنج این است که بر مفضل این ناله که گوشتش بر پیر
 و هر نقطه مانند دانه است پسند سوخته آتش **معنی** اسبینه دمن بهت بچون
 چاه بچند از یک ستر بخیری و بچون و شیوه چهار ار حاکم بهت
 چشمه روان چشم آن تهمت دسر و فریب در خرم آری چنین
 چشمه را الکل خند در یاب که با میوه خوش آید و آرد و آید
 بیا و بگر که بکنای دیدارت درین دور و زبکون چون کجا است ام
 دور از روی روی لب مال زار و ضعیف گشته ام اگر لب **معنی**
 بر تنم بچند بر بال و تاب بخور و ماع و اگر زبکون از بکون با
 شدن تو ام شخص از منم جز بملق باز نتوان یافت یا تو از غبار
 نیر از حرکت نتوان شست از وجود و مقدم نام است
 که نیست در نه از بخت و در بنای اتری هست خدار خود کو که
 بدین یک چگونه زندگان کنه و بدین حال **معنی** بیان نفس زخم یا آید
 خدار اخصالت نوم اسباید بر ابریم رجا گشته شکسته مر امویا
 مهر که است کند و آن چشم که خرم چون ظاهر است بر لال لطف
 لطیف است روح زفر ابدل شود عاری از لیلی که مهر ماه
 در حکم است خدار در دل اندازش که همچون کدازد و زیاده
 برین ملک بکون گشته به تو اندر نکاشت **نظم** برده در با نیت

بالنورین که در کتب کبیریه در سلسله روضه ایامه و در کتب کبیریه در سلسله روضه ایامه
 و لاجه لطف بود که نگاه رنجه دقت حقوق خدمت با عرض کرد
 بنوک خامه رسم کرده سلام مرا که کارخانه دور این بناد
 بگویم از سینه بدلی بهو کردی اما که در جیب آخر و منت نهاده
 مشهور و در آن گاشته که گاشته ملک خدیو زمین و در آن که
 از جرف شررا بجه غریب تو از بزم جامال ارباب نیاز فایز
 میشد لبها هم از اوج مکرمت نزول نموده و ظل
 خلیل عاطفت و سایه رفیع زلفت بر سر وقت
 کوسه نشین غربت و کج کمرین کربت انداخت این کسار
 که خود قطعا قابل چنین نوازش غنیمت صده بنو و لیکن از آنجا
 فصل ببار گل و خار یک تیره مبدول بودن معین
 سحر بار باغ و بیدار بر پنج عام فایض شدن شیوه هر
 و کشته جیل است اگر آن شاه کردون سر بر ریاحه کینه
 دانه را که از بر خاکساری عدم وجود شر و مزین
 اعتبار از هم بر جلا نده ارداقاب صفت مشمول
 عود لطف و مخصوص هر اسم فرماید نزد خود و لطف باشد
 سنا به عیب که بنوازد نگار و در جیب از این کجا

نوارها نیز از دعا که شیوه در ضمیمه طریقه رضیه جانیک خرامان
 جاوده خیر بکمالست از دست این سگین بیکر و جزیره **نظم** جان
 رنجه و عزت از این غرضها خاکها را از دعا گوید جبار از
 بکجه جنبه منشی است که است بجزان و مکرر است جرمان در از آن
 محض باو عنایت در حق من به پیوسته ای الم دانه ده ست
 نور از چشم نوازش قسم با یک پرورش چون دم بر سر من زند و تا
 بخش شیرده جانان بر ریاحه باریه بیکر و افتخار گشته بود و
 افتخار این مقصود شد با جبهه بیا به تیار مجروح از فیض جنت
 است که این شکل بپرستان ناکامی را از او بکشتار
 و نه استقامت بلکه بکشت کعبه بجاوت استرهای خاطر
 و اقبال طریقه تسلیم چه درین ایام مجسته ز جام تقوان آنکه
معلی بر نه بر سر عشق جو از پیشتا و آن حضرت سنان به بود
 بت جاد و خیال در سر بدیده حبه سهار غریب شعور با جنت
 اختیار قاتل سر بودن از طرف ملک فشانش که به خار قد صده
 نانو تا نارنگیسته منام دل معطر باختن و از جد بقه جانش
 کاسه انظاره چند بر جانشیه همقد سن جا کرده خود انجل محفل
 همایون داشت و آخر ز کثرت غایب و در شیشه شرف منظر

سختی است کیمیا

ساختن مخالفان این سرکار در مناسبتی رسیده و رسیده اند
 مطابق تمنای خاطر انصاف که این لاله شوی و دل خونین جگر خسته
 نده از روی مسکین باید امان کرده کشید دست مکرر با خوش بود
 در هر صورت بر هر چه بود و دست که به چو نامی بهر تکیه نامی بهر التماس
 با روی خاطر خسته و شش در این است و دست به هر چه بود و نامی بهر تکیه
 خواهد بود **بسم** صبا با لطف بخوان غزال ز غزال که بهر کوه بیا بیا
 نوداده مار و دل نام تو غم بس که ناشای مزاج و هر دو ناشایب
 منجم روزگار است مغرور نسبت محبت نه محبت است که درین باب
 مقدمه چند در کمال مناسبت و ذرات در میان آورده از بهر غایت
 حق بوی خوشی را به طالع و بهر طالع بگذراند و در صورتی که
 در طراز اسب بر کین جان حسن وقوع پذیرد گشت خانه با قامت
 بهر مونس منظره بر خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته
 رخصت نفرموده مخالفان و از او بهر دو و از عیب و تحقیر کرده از
 لایم خارج افتد **بسم** گفتگو است و روشی نبوده و در نه با تو ما هر دو
 نیکو رفت شکایت کنی و جانب حرمت فرو کند استم بلی استناده
 از لب که کی این شود و هر دو نامی بهر تکیه نامی بهر التماس
 از مایه امید بود و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته

تقسیم

بسم

بر یک خوان بل آید و دیگر خوان بل است این استخوان استخوان دراز
 کرده به نظر تفرقه و در حجت تر و در حجت سبک و در حجت سبک
 جام نیت مالا مال مرخصی بکشد **بسم** جام می خون دل بهر یک
 در دایره قسمت اوضاع چنین است **بسم** انبیا نبیند از این رخسار
 بوده بهر در تبصه بقانون نادان و بهر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 بر نه والا خند غم مهر چای و دست در دل خرامیم بکشد بهر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 مقیم بیک روح نواز است همواره مانند مردم در دیده بهر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز جناب است که بهر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 نال این که غربت ایندی نغمه روزگار که در تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 بر پشتهای رستمی است کار بخشند و از بار نواز شمای ز با بهر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 از تکلیف بیای را باره بهر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 در واده یک باندازه تمنای خاطر و دست از تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 بر یک بر وی صحر اسرود و الا و از این سینه شعور و در امان
 کوه رند و لب لبنا و نفیر و خالی کده زیاده بر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 قدم سپردن منافع و طریقه بندگی که بهر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 غنوسان لب لب لطف باز است با و شک نیز طره تا ماری بهر تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه تبصه
 بر تبصه

نواز شد

جام لاله در فلک سپهر نغمه زمره راوتی و پیکر کنیزان ناد چون خاقان خیر و
شیر بر مخمور مهر نغمه و الفاظ شور را بکثر نماند آن شیرین ادای خیره
ریز آگهی یافت یالوش از کباب شعله لاله در شد و غنائ کلک و گشت
بهر دلخواه خاطر دلا را شش ساخته بصوابه بد دل سودا می
چون شهسوار محالک مهر نهال بدشت خلد زین شست
و لب با و بکلی بر سر وقت آن کلبه حد لقمه دلیر
لاکتی غنچه و شش گشت و مردم دیده را از تماشا
کشتن حاشا برده مانند کوه دیده را از تماشا
سبزه غنچه بوی جعد شیر سرمانه بصارت فرزدل است
و از مشهوره حال حسرت مال آن غزال دشت لعل را طوف
اشری در دل حسرت شاه پدید آمد و کوه لوشا هوا از حسرت
دیده محشم نیک و این و این در چوب استین بخت چه حینی
خبر و سایه قبال بر بلبلان بید و جویبار جمال کسب و اورا دید
چون صبح ترکوت کاغذ و داده و مانند غدا مهر و ابروی
از غار غازه و صحبت و پیرایه میرا گشته و پیرایه این است
از چشم انداخته و گوش کردن را از کرم کوهر و یاقوت سبزه
تمی از حوله پای طلسمی و شش سبزه از دانه های کوهری گوش

معلک کردن از لوتق مصلح معراج و فلک ز رفعت برتج بریزید پیش
خاکشیر فالین غدا را ز کیش را خشت بالین باران و غایت غنچه
و در نهایت غنچه و سجاده حصیر شیشه سبزه شعله شست و شست
از خوش و اورق بلبل از کرم سرنگ غنچه سبزه و نهاده
برشته فرکان شمر و خاقان جسم و از معاینه غنچه کج حیرت
مال و غایت کمال متغیر و متاثر شد از دیده سبزه صفت قطره
سبزه و داد ای شانه که در تان و نیا زمندی سخت زیبا
بود بکار برده بنمرد و جوی افتاب آگاه و استاد که سایه مجاور
همایوش بر پای نازنین فکاه و بی بخت کرم کار کاغذ شوق
رنجبار و مجود کف پای ایار است بهره و ربانو بیکه ادرک
در آتش و الا و شست بخورند ارک او بوده از قضی غایت ادب است
تور و زور و شست و آنجا که شایسته طریق خورده دانه و خود
شست و پارت و پیش کمان خدیو غنچه برده بر نقش پای جانیک
پیچیده کرد و از بهر استیصال مرتب منت کرد بکشت و غنچه و از زبانه
بر سر پیر و سبزه بس بخت ساخته سحرای است بر خط سبزه و چینه
باید بدنبال شاه شد سبیل صلح را بید و شست و بقیه سبزه و میکده
مراد و غنچه امید باده بجا مقصود بوده غنچه های کاه و مقصود

مهم نهادن و تحمل هر کار با شجاعت و اراده از ترک شکار و بازی
از دست بردار و حسن جمعیت و مصلحت نشینند که وقوع این
ناموس شکار از این دارد و درین سیمیاخانه که مبدع
وجود نماید که با سپهر سبیل بشن که در جهان ایستادن
و دست از لوث کشاکش دست کشانند که در دو دوش
ملک را بملکونه عدل و مازده داد و از شیر تازه ده که هر آینه
این معنی است که جهان را با راسخ و خشنود و هم مهر در حصول
عقبی بوده متکفل است که کاری جاوید بوده دست
ترتیب از جلال در بهای که گشت کشور خدایس
توان یافت باز گیر که جوهر تیغ را را یکان شمرده و تیغ
را با راجون تیر بر تاب کردن همانا با جوهری است
بیت شهر و سپهر راجون و جوهر نیک تو خواهد شد و سپهر
ملکت از عدل شود پایدار که تو از عدل تو کرد و در
عدل دید کار جهان را نظام لغتم اگر گوش کنی و آگاه
بس از آن که نوع صمیمی فرزند و فرزند را بنقوش بیاخ
و پسندیر فرزند که در این دلاست را بر بزرگتر کشید و در
ملکت بقیضه قدر شایسته است و هر یک از اعدای

سلطنت و مشایخ خلقت را در خود اندازد نسبت و پایداری حالت
بدان که جوهر از او هر دو صایا از نظم داشته خوشنودی بخواند و در
در بانو او دایع باز بسین غور کنند نه ای ارجح الی ربک
کرد و ازین دارد و لکیر و سپهر آغز و تندر و کویس یکدل کوفته بخت
آباد و در وین انشعاق نشسته و موده و ربانو اگر چه بد حال از حد
این جاذبه جانگناه و سنج چنین با نوحه و یوز مبتلای و امر است
و اسیر سلطنت حیرت گشته از قرار چشم و شیشه دیده قطره چند
از کلمات نیک بربخ آن رهبر هر ریاض حبت ریخت و آه
آینه شکار با نوحه یوز نمط که از اثرش دل خار را جوان را
کل از خار باره میشد از سینه اند و بکین کشید **بیت** کریمانه
شده تلخ تلخ بکیر است با کریم تلخ در جهان کبیت چند آن
ز شمشیر مه نالیده کر نال او سینه نالیده اما در آخر کار از آنی که
از مایه مدهده و انداخت حنمت و الی ربک ناموس شش و حفظ
مرتبه حنمت که شسته از به تکمیل مرا سپهر مدهده و فایده تمهید است
و ترتیب مواد و فاقه توجه و اثری که برده انجمن که شیوه
جانبا از آن جوی اتحاد است و ماغ جلال بظرف تفکیر تازه
چشمه شایسته رخت عروسی بر قامت خود است کرد و جامه

و چون بفار کونه کونه گشته بر بالین حماند از اند و بد اند که رود
کردار ضطره کوده و ضطره سنگ کرد و مردن و در در غایت
ثبات و قرار نقد جان بر پایش نهاد کرد و اندر رقم دوم خود
در دفتر دهر ثبت خست و نام خود بر صفیال و شهر عبودیت نهاد
آنی **است** از صدای سخن تنق ندیم خوشتر یادگار یکدیگر
کنند و از جانان و وقوع چنین واقعه عبرت افزایان از نهاد
جهان بر خست و غبار غم برداشتن زمان و زمین نشست
بیکدیگر با هم سپید بکلی خون گریست و کایه نشن از شوق
جام لاله بر خون شد درین مصیبت بیکدیگر زمین دست نهاد
بودی ز درخشش چون قهای فلک نیک گشت بلکه بنده را بچشم
در دل یافت که رابطه اتصال را از میان این برده
سفید و پرند سپید بکشد و از صند هر پیش منیای آسمان
کایه بفار لین زمین در هم بکشد **هم** بگرفت فلک ستاره با
نشست جمله یو کو از **هم** شوق قیامت از جفا خواست
شیون ز زمین **هم** خواست از ماتمتن جمله بکشید فتنه
زمان زمان فرو کشید **هم** سوخت و روان یکسان یکی
نام کرده شد جفا جفا را **هم** و این خدم و اکی با هم بقانون رسید

و قوه بر کرد و بکشد و از هم بکشد و بر انجام اسباب رحل آن
بیکدیگر **هم** صبر اجتناب و از بطور آورده در غور کوه نشسته
از انواع مشروبات و اقیام طریقات از شک کافور و غیره کلاب
و عود و غیره بکار بردند تا چنان خوش بخت ششم با نون کده
برگ ساز بفرمان گزینان بر و جویبار مهر و وفا و نورس حال
بوستن از هم ایجا نگه بیز او را جانش بود کرد و دیده هر دو تا به
آن نخبست نشینان عشق و جمال را دوش بدوش هم بهشتیکه از
انجالی قیمت انگیز خون از دیده خار می کشید و از آتش
سینه و آتشیم بود پوشان برهنه هر دو اما نشسته
و حیل کتاب بر میشد و بگویند آتش بر دند و بفتوی
عشق نوا این عمل نادره کار آن دو تنهای علم محبت را بیکدیگر
در حسین مصاحبت بخشیدند و بمقتضای کرامت ستمه این
و برتر آید آن زنده جانان جاوید را چون کج
بر سر و طلبیم ثمرت بر آن تعبیه کردند ای دینور خرمند
لحم خشم حقیقت پس دل بخت تا بیکدیگر رنجی جام اینها بگویند
بر سر سایر تمیز و کان وجود چگونه ریخته است و بدین
فلک چنان کرد عدم بر تار حال همه بر نشینان کون

قفسی در پیش چو آن نقطه دهن و دایره لب و لب بر لب هر چه و بیان
 و هر دو چون دور کسبه چون زلفش بود چو زلف کعبه و زلفش
 بیخ بر آید و جگر و کف دل غنچه چاک کریه کل بر تابیده بود
 بنام چون و خوشتر هم عمر نهایی جفا بود و در نه محبتی بود و او بهر و آید
 چو درستی از کج روی آید بای و ز زنجیر و نسیم باده لطیف چهره و لب
 و در هر روز کار و در دست آب **بهر** بخت بود
 لکن بر هیچ پیش خورشید **بهر** خورشید مناز و نورش
 بر صبح پیش بر شمش **بهر** شب غمت در پرورش
 طوفان به است بر نورش **بهر** شبی شجر نشد بر من
 کسیر با دفن از یا نیفتند **بهر** شبی همه خیرت جامه نیت
 و استان به نور چیل **بهر** تا چند فنا پسند بود **بهر** نگاه
 بند بود **بهر** نیرنگ فاست بده بلکافی **بهر** سیمع بقا مجوزین
 تو آید با و کار و آید **بهر** بر خیز این مقام **بهر** خیر هر چند مقام و نیرنگ
 ز نیرنگ کوچ ناگزیر **بهر** خانه کتاب مینی **بهر** شک و سپاس **بهر** مال بخش
بهر بهر پایه ده سخن که علی **بهر** مستش **بهر** منزله از لوث غنا **بهر** است
 المنه الله که این نکاز نامه محبت آید که رنگ فرمای نکاز خانه بهر
 در کس کارگاه فردوس **بهر** است بعد و کار تو فوق حیا و فرح حسن

اتمام فیت اگر چه با شط طبع نارس و در یوز که کوی سخن
 سخن نیز می بزم نکته زلف را سب و برک آن نبود که
 این تازه عروس حبله معنر را که پرورش پذیر ممد حلت
 بهند حسن جوش است بدین دست به پیرایه پارس
 و در اینه در مرار است در محال چکا جمال جلوه آید
 تواند بخشید در مقام خانه خام دست سینه نازش
 قوانین سخن سخن را سنا آن نه که چنین نقش شکر
 و کار شگفت را که از باغ عیار بر کار نامه نقاش
 خط خطا میکشد بدین رنگ بزمک نیز بر پرده اخته
 بر لوح حکایت ارسام تواند و او لیکن تکلیف بقصر از
 و در سنا و ترغیب آن بت جاد و خیال بند و سنا
 جهان که در عنوان کیفیت این حال مدیع شریف
 پذیرفته بار کاب چنین امر شریف و کار کرم اتفاق
 آقا صد شکر که آن کارخانه گرفت کارها
 بخانه بهند را در است این ناموس هزار بکر است
 کل کد ز مسما بهار و اش **بهر** سیم سخن کار دانش
 بهر معنی از جواب در جو **بهر** نکته از جواب در جو

ل ۲۱ ل

از سر ماه بود که فکری را در اندام
نما نهاد و در کمال
که در آن روز



ایم ضیاء

از سر ماه بود که فکری را در اندام
نما نهاد و در کمال
که در آن روز

هول

از سر ماه بود که فکری را در اندام
نما نهاد و در کمال
که در آن روز

۲۱ ل

هول

از سر ماه بود که فکری را در اندام
نما نهاد و در کمال
که در آن روز